

نام کتاب : بھانہ ی با تو بودن

نویسنده : سمیہ مہدیان

« کتابخانہ ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



فصل ۱

وقتی از خواب بلند شدم چشمام به قدری می سوخت و سنگینی می کرد که از باز کردنشون پشیمون شدم. غلٹی خوردم خواستم دوباره بیندمشون که صدای عمه سیمین توجه ام رو جلب کرد خواستم پتو رو تا روی صورتم بالا بیارم و بی توجه به حرفاش استراحت کنم. سرم درد می کرد و خیلی خسته و کلافه بودم.

صبح زود به خاطر کلاس آموزشگاه رفته بودم بیرون و تازه یک ساعتی بود که اومده بودم خونه. ولی وقتی فهمیدم عمه داره تلفنی با همسر سابقش کاکران جر و بحث می کنه از جا بلند شدم و تلو تلو خوران از اتاق بیرون رفتم. اول درست جایی رو نمیدیدم. فقط صدای عمه با اون لحن ملتسانه اش بود که منو به خودم آورد. کمی که به خودم مسلط شدم جلو رفتم و ازش خواستم آرامش خودش رو حفظ کنه ، عمه ام ناراحتی اعصاب داشت علتش هم درگیرباش با شوهرش بود. تقریباً دو سال می شد که از هم جدا شده بودن و الان فقط تنها دلیل ارتباطشون بچه هاشون بودن...وقتی دیدم تلاش بی فایده است جلوی اینه رفتم و توی اینه نگاه کردم اون همه سوزش چشمام بی دلیل نبود کاملاً قرمز شده بودن!

آبی به دست و روم زدم اما صورتم رو خشک نکردم و رفتم توی آشپزخونه و یک فنجون چای ریختم و برگشتم توی اتاقم ، فنجون رو روی میز کامپیوتر گذاشتم ، صورتم هنوز خیس بود. پنجره رو باز کردم و اجازه دادم سوز سرد پاییزی به صورتم بخوره. وقتی هوای سرد بیرون با نم صورتم برخورد کرد احساس خوب و مطبوعی بهم دست داد و باعث شد کمتر احساس کسالت کنم . فنجون چای رو برداشتم و نشستم کنار پنجره و آروم آروم لب خشک و سردمو با گرمای اون زنده کردم . کوچه خلوت بود نه عابری ، نه رهگذری ، صدای عمه ام قطع شده بود ، یه نفس راحت کشیدم و رفتم جلوی آینه ، شونه ام رو برداشتم و در مسیر باد ایستادم و موهام رو شونه کردم. احساس خنکی تمام وجودم رو گرفته بود. گذاشتم باد هر جور دلش می خواد موهامو به رقص در بیاره. چند دقیقه بعد در اتاق به صدا در اومد ، عمه بود که اجازه می خواست بیاد تو.

لبخندی زدم و گفتم :

- بفرمایید تو.

انگار با شک دست و پنجه نرم می کرد ، دلیل تعللش رو نفهمیدم ، به هر حال بعد از چند ثانیه مکث تو چهارچوب در ظاهر

شد و گفت :

- بیدارت کردم ؟

شونه رو گذاشتم سر جاش ، رفتم طرفش و دستاش رو گرفتم ؛ می لرزید. هر وقت عصبی می شد این حالت بهش دست می

داد ، کمکش کردم و نشوندمش روی مبل وسط اتاق و گفتم :

- کامران بود؟

- آره.

- بچه ها چی ؟ باهاشون صحبت کردی؟

سرشو به طرفین تکون داد و دوباره گفتم :

- اشکال نداره...اشکال نداره درست می شه ، انقدر به خودت فشار نیار ، قرصات رو خوردی؟

سؤالم رو نشنیده گرفت و پرسید :

- امروز چندمه؟

- امروز...دهم آبان چه طور مگه؟

- دقیقا ۴۰ روزه کامیابم رفته مدرسه و من هنوز تو لباس مدرسه ندیدمش.

خیلی ناراحتش بودم ، گذشته ی سختی رو پشت سر گذاشته بود و برای فراموش کردنش باید از بچه هاش می گذشت که

برای یک مادر امکان پذیر نبود. چند دقیقه توی اتاقم نشست و رفت و آمد و کارهای منو نگاه کرد . گفت :

- ستایش تو دوست نداری همراه سعید و بهرخ بری شهرستان؟

تو این مدت بارها این سؤال رو از من پرسیده بود ، انگار از جوابم راضی نمی شد و به نیت قلبم شک داشت یا دوست داشت

نظرمو در مورد زندگی با خودش بدون منم مثل دفعات قبل جواب دادم :

- مسئله دوست داشتن یا نداشتن نیست. کدوم بچه ایه که دوست نداشته باشه با پدر و مادرش زندگی کنه! اما همیشه

شرایط جور

در نیامد، کار پدر و مادر و تاسیس اون کلینیک توی شهرستان همزمان شده با کلاس های من توی آموزشگاه و مشکلات

تو.خب موندنمو تو تهران ترجیح می دم.

به خاطر من؟

معلومه که به خاطر شما.ما اگر الان همدیگه رو تنها بذاریم پس کی باید به داد هم برسیم؟عمه من خوشحالم که شما رو دارم و مجبور نیستم اینجا تنها زندگی کنم شما هم خوشحال باش که ما رو داری و کمتر غصه بخور.

اشک توی چشمای خوشرنگش جمع شد.با بغض لبخندی مصنوعی زد که نشون می داد هنوز راضی نیست.روحیه ی حساس سیمین که بعد از شکستو تو زندگی و عشق دوران جوونیش خیلی شکننده تر شده بود مدام این تصور رو تو ذهنش ایجاد می کرد که سربار برادرش و خونواده شه،اما واقعیت این بود که پدر و مادرم به خاطر علاقه ای که بهش داشتن همیشه ازش حمایت می کردن و تنهاش نداشتن.بدون اینکه دیگه صحبتی بینمون رد و بدل بشه هر کدوم سر کارمون رفتیم.

مشغول مطالعه بودم که تلفن زنگ زد و سیمین جواب داد،منتظر بودم که دوباره صدای جرو بحثش رو با کامران بشنوم اما خدا رو شکر این طور نشد.به کارم ادامه دادم و پیگیری نکردم.چند لحظه بعد با یه بشقاب میوه اومد توی اتاق و تا منو دید گفت:

ستایش با دوستت مینو صحبت کردی؟

مگه مینو زنگ زده بود؟

خاک بر سرم یادم رفت بهت بگم مینو پشت خطه،من چه قدر حواس پرت شدم خدایا!با مینو سلام و علیک کردم گوشه گوشه رو گذاشتم تا تو رو صدا کنم اما ...

ایرادی نداره...اتفاق خاصی نیفتاده.همه ی دنیا معطل زبون مینوان یک بارم اون معطل جواب ما باشه.

عمه با تاسف ظرف میوه رو گذاشت و رفت بیرون.تلفن رو برداشتم اما انگار اونم از اون طرف گوشه گوشه رو گذاشته بود چون چند دقیقه طول کشید تا جواب بده.

الو،سلام ستایش خوبی؟...خواب بودی؟

نه خواب نبودم،عمه فراموش کرده بود بهم بگه تو پشت خطی.

جدی می گی؟

آره به جون تو بعضی وقتا خیلی حواس پرت می شه.

بیچاره ستایش، دلم برات می سوزه، بوش تا اون جا نمیاد؟

بوی چی؟

بو سوختگی دیگه!

باز شروع نکن مینو، حرفتو بزن و کارتو بگو.

من گفتم کار دارم؟

پس خداحافظ...

پویا بود، همین الان با ماشینش از این جا رد شد.

استایش... انگار واقعا تو امروز داغ کردی ها!

تو هم جای من بودی داغ می کردی... نمی کردی؟!

چرا؟

تازه می پرسی چرا؟!... بعد از اون اتفاقاتی که صدقه سر سر کار تو آموزشگاه افتاد اومدم خونه که مثلا بعد از یه استراحت

مفصل به

کارام برسم که بازم نشد....

-من نذاشتم؟!

-نه جون خودت؛ من بیچاره تا اومدم دسته گله جناب عالی رو فراموش کنم با سر و صدای عمه بیدار شدم...

-ممنون که به فکرمی!

-من به فکر تو نیستم، به فکر اینم که با این کارای سر کار چطوری دوباره پاتو اون کلاس بزارم... اصلا فکر میکنی بازم تو

آموزشگاه رامون بدن؟

-مگه چی کار کردیم؟!.. به مشت ادم خشک افتادید به هم... از یکنواخت فکر کردن خسته نشدید؟

-مثلا تو داشتی تنوع ایجاد میکردی؟

-تنوع نبود؟...این همه تا حالا کلاس رفتی کجا دیدی صندلی بچه ها رو دور کلاس بچینن و صندلی استاد بزارن وسط؟...این ابتکار من بود مگه خود استاد شمس نگفته بود کلاس زبان به اندازه ی کافی خودش خشک هست با یه طرح جدید تر تازش کنید...خب منم ایجاد یه طرح نو رو به عهده گرفتم..گل خریدم شیرینی اوردم جای صندلی عوض کردم...این همه تنوع!

-فقط همین!

•اره دیگه...مگه کار دیگه ام کردم؟

-یه خورده فکر کن.

-خسته شدم از بس فکر کردم یه خورده کمک کن!

دیدم دوباره داره زمینه ی شوخیو فراهم میکنه، من در اکثر مواقع نطقش را با بیرحمی کور میکردم، ولی اینبار دوست داشتم ادامه بده...برای همین گفتم:

-کلمه ی ضبط تو رو یاد چیزی نمیندازه؟

-ضبط...ضبط ماشین؟

-نه ضبط خونگی...امروز تو کلاس کی ضبط و نوار آورده بود؟

-چه میدونم!...هر کس بوده ادم خوش ذوق و با سلیقه ای بوده/

-مینو خجالت بکش!...کلاس رو تبدیل کرده بودی به یه مهد کودک!

-اخ که بد جووری هوس بچگی کردم...!

-نه که کارت خیلی به ادم بزرگا شبیهه!

-کی به جز استاد شمس بدش اومد؟

-خسته نباشی اون باید خوشش میومد نه من و بچه های دیگه...

-وای که تو چقدر سخت میگیری!...من اگه بخوام استاد شمس رو راضی کنم باید کلاس رو تبدیل به غار کنم...خیلی عصر

حجری فکر میکنه! تازه جالبه که دنباله تنوع هم میگرده!...به نظرم باید دایناسورا دوباره وارد چرخه حیات بشن تا در زندگی

استاد ما هم به تنوع اساسی ایجاد بشه .

-منظورش تنوع تغییر فضای کلاس نبود تو حتی نداشتی من پیام بینم داری چی کار میکنی!...یکی بدتر از خودتو همراهت کردیو....

-...نه دیگه سحر از تو به روز تر فکر میکنه!

-نمردیم معنی به روز بودنم فهمیدیم!...سحابی بیچاره که اولین نفر اومد به کلاس،وقتی صدای ضبط رو بلند کردی داشت سخته میکرد؛تا اخر کلاس قلبش تاپ تاپ میکرد.

-همین خوبه دیگه خون تو رگه‌اش به جریان افتاد...

-مینو امروز به کار مثبت هم نکردیم

-کی همی عمرش کار مثبت کرده که ما بکنیم?...عزیزم دنیا دو روزه

-منظورت چیه؟

-تو چرا فکر میکنی کار امروزمون مثبت نبوده؟امروز من بزرگترین نتیجه ی زندگی رو گرفتم...فهمیدم ادمهایی مثل استاد شمسکه از دم جوون گرای میزنن وقتی به مرحله ی عمل میرسن کم میارن و سعی میکنن با خرد کردن جوونا خودشون رو بالا ببرن.

-شعار نده!

-دروغ که نمیگم

-کارت درست نبود باور کن.

-قبول نمیکنم.ولی مجازاتشو کشیدم...برگشته جلو همه بهم میگه فکر کردی خیلی با نمکی!

-تو چی جواب دادی؟

-گفتم فکر نمیکنم مطمئنم.تمام سعی ام اینه که به مقدار از این نمکم بهش سرایت کنه شاید از این بینمکی درییاد.

-خانما نرفتییم تو اون آموزشگاه که کل کل کنیم..اومدیم به کم زبان و کامپیوتر بگیریم تا بیسواد از دنیا نریم.که اگه تو

بزاری این اتفاق بیوفته خیلی خوب میشه

-بی ادب منو مثل کاله قرمزی نگه داشت!...تو جزوه هاشو نوشتی؟

-نیمی از وقت کلاسو که در مورد سنگین و رنگین بودن دختر صحبت کرد!

-حالا هی بگو مینو به ادم خیر نمیرسونه، من باعث شدمها.

-باشه بابا به خاطر جزوه ها زنگ زده بودی؟

-هم جزوه هم به کار دیگه که بهت میگم و هم اینکه حال عمت رو پپرسم صبح که دیدمش خیلی رنگ پریده بود

-الان بیا ببینش...حالش خیلی بدتر شده قبل از تو شوهرش زنگ زده بود کلی با هم بحث کردن.

-اصلا برای چی باهاش تماس میگیره ی یا جواب تلفنش رو میده

-به خاطر بچه هاش

-از پویا خان چه خبر؟دیگه با سیمین رو به رو نشد؟

-نه سیمین فعلا درگیر کامران

-خیلی دوست دارم این کامران از نزدیک ببینم!

-که چی بشه؟

-هیچی به نظر تو گرگ ادم نما دیدن نداره

-نه اصلا وقتی نمیبینی راحتتر زندگی میکنی...هیچوقت نخواه که با دیدنش خوابه شیرینه شبونت به کابوس تبدیل بشه

-ستایش کامران ادم یا هیولا؟

-تو فکر میکنی هیولا کیه؟یه موجود زشت و بذترکیبانه جونم ظاهر هیولا هرقدر زشت باشه بعد از مدتی قابل تحمل میشه

اون باطنشه که با روح ادم کلنجار میره و وجودشو میخوره

-به از شاگرد استاد شمس همچین تعبیر هایی بعید نیست...اصلا من موندم این استاد چرا زبان درس میده؟چرا روانشناس

یا معلم اخلاق یا مشاور نمیشه

-سراغ هر کدوم از اینها که بره بازم کارت به کارش گره داره

- یعنی من انقدر اوضاعم خرابه ! حسابی ناامیدم کردی ، رفتم که افسرده بشم !

- هزار تا حرف می زنی افسرده نمی شی با یه جمله من می خوای افسرده بشی ؟
- بقیه منو نمی شناسن توقعی ازشون ندارم ، ولی تو که دوستمی و می دونی من چه روحیهی ظریف و شکننده ای دارم که نباید این حرفا رو بزنی !
- آخی بمیرم برات . من بودم که بعد از شنیدم کلی حرف از استاد گوشه کلاس شکلک در آوردم تو امروز از استاد فقط کتک نخوردی !
- من چه کار کنم که اون نمی دونه موسیقی باعث بارور شدن می شه ! نمی بینی برای گل موسیقی می ذاری بهتر رشد می کنه ؟
- اون موسیقی تو به درد ورزش می خوره نه تمرین زبان .
- بی فایده اس ! نه شما حرفای منو می فهمید نه من حرفای شما رو .
- حیف که عشق زبان خوندن تو خانواده ما ارثیه و اون آموزشگاهم بهترینه والا دیگه نمی رفتم ! ... حالا فردا باید مثل بچه مدرسه ایها مادرامون رو ببریم ؟
- مادرامون نه ، مادرت چرا منو قاطی می کنی ؟
- اصلاً ولش کن بابا ! من برای چیز دیگه زنگ زدم ، فردا اگر من دختر خوبی باشم میای بریم مغازه آرش من کفش بخرم ؟
- کجا ؟
- کفش فروشی آرش ، دوست پویا ، نرسیده به پل
- منظورت اینه که این همه راه رو از آموزشگاه پیاده بیایم یا سوار ماشین نشده پیاده بشیم !
- چاره ای نداریم .
- چرا چاره نداریم ؟ این همه کفش فروشی ، مگه جا قحطه ! من از این پسره خوشم نمیاد .
- ستایش جونم ، به خاطر من ، من از این مدلی که آورده خوشم اومده .
- اصرار نکن !
- اصرار نمی کنم بیچاره ، تازه به نفع تو هم هست می تونی پویا رو ببینی .

- من برای دیدن پویا احتیاجی به برنامه ریزی جنابعالی ندارم .

- پس خدا کنه اون مادر بزرگ ۱۱۵ ساله اش جوون مرگ بشه که دوباره مجبور بشه یک سال عزاداری کنه و نتونه بیاد

خواستگاریت !

- اولاً اون ۱۱۵ سالش نبود و ۱۰۵ سالش بود . ثانیاً بنده ی خدا قبل از پدر پویا فوت کرده بود ، خانم ... امر دیگه ای ندارید

؟

- اگر تا فردا از فکر اون کفشا اومدم بیرون که می بینمت اگرم نیومدم که نمی بینمت .

- خداحافظ

- خداحافظ

گوشی رو گذاشتم روی دستگاه . چشمام و بستمو یاد گذشته ها افتادم . گذشته های نه چندان دور . حدوداً دو سال پیش ، پاشدم و به یاد اون روزا دفترچه خاطرات و آلبوم خونوادگیم رو آوردم و ورقشون زدم . همه جا رد پای پویا بود ! هم تو عکسا هم تو خط به خط خاطراتم ، صفحاتی رو ورق زدم و با دیدن یک سری از عکسا و مرور خاطراتشون لبخند رو لبام نشست . با دیدن بعضی از اونا روزای بدی رو که پشت سر گذاشته بودم برام تداعی شد . از جمله ی اون خاطرات تلخ ، فوت عزیز جون بود . روزایی که پدر و مادرم به خاطر یک دوره ی تحقیقی و تخصصی مجبور بودن ۶ ماه خارج از کشور اقامت کنن و منم همراهشون بودم و عمه سیمین گرفتار زندگی خودش . روزایی که شوهرش مجبورش کرده بود به دور از خونواده اش تو یه شهر دیگه ساکن بشه تا به قول خودش به دور از دخالت اطرافیان خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن .

پدرم مسئولیت مراقبت از عزیزجونو که بیمار بود به عمو حمید سپرد و با خونواده اش راهی شد . همه چیز ظاهراً خوب پیش می رفت ، کامران تصمیم گرفته بود با اصلاح اخلاقش زندگی جدیدی رو شروع کنه . عمو حمید مسئولیت پذیر شده بود . قبل ار سفرمون آقای فتاحی پدر پویا که فامیل کامران بود با پدرم در مورد من صحبت کرده بود و قول و قرارهایی گذاشتن و خود پویا که هم موقع بدرقه ی من سیاه تنش بود و چشمای منو اشکبار کردو هم موقع استقبال از من سیاه پوش بود و قلب منو عزادار کرد . چون سیمین از کامران جدا شده بود . عمو حمید بر خلاف میل خونواده ها با دختر عموی پویا ، فرزانه

ازدواج کرده بود و از همه مهم تر عزیزجون بود که ماه های آخر عمرش رو به جای اینکه توی خونه اش کنار پسر و عروس جدیدش بگذرونه و همدرد دخترش باشه به اجبار فرزانه گوشه ی خانه ی سالمندان زندگی کرده بود . اون پیرزن حساسی بود . هیچ وقت تحمل دوری بچه هاش رو نداشت همه با اخلاقی که ازش سراغ داشتن می دونستن اون آدمی نیست که بتونه بیشتر از یکی ، دو هفته تو تنهایی دووم بیاره و واقعاً همین طور شد . عزیز مهربون من که در جوونی بیوه شده بود و با فراموش کردن خودش ، هر چی رو که تو زندگی داشت و می تونست داشته باشه به پای بچه هاش ریخته بود در نبودشون تو تنهایی سرد و ساکن خانه ی سالمندان چشمش رو به روی بی معرفتی بچه هاش بست .

نمی تونستم گریه کنم اگر عمه متوجه می شد و می اومد ، دوباره اون عکسا رو می دید و حالش بد می شد . فوری جمعشون کردم و گذاشتمشون سر جاش و تصمیم گرفتم با پدر و مادر تماس بگیرم . از صبح که از هم جدا شده بودیم و اونا برای انجام کاراشون رفته بودن ازشون خبر نداشتم . شایدم زنگ زده بودن و عمه یادش رفته بود بهم بگه .

فصل ۲

اون شب با اینکه پدر و مادرم دیر اومدن اما من و سیمین بیدار بودیم. اونا چون تو یکی از شهرستانهای نزدیک تهران با چند تا زار همکاریاشون یه کیلینیک راه انداخته بودن مشکل زیادی برای رفت و آمد داشتن و برای همین بعد از مدتی تصمیم گرفتیم اونجا ساکن بشن و هفته ای هم که گذشت تمام وقتشون رو صرف تهیه ی وسایل خونه کردن . خواستم بینم کارشون به کجا رسیده که مادرم با دیدن چراغ روشن اتاقم پیش دستی کرد و اومد تو . روی تختم دراز کشیدم و کتاب خوندم /، بلند شدم و سلام کردم جواب رو داد و کنارم نشست و گفت:

-چرا نمیخوابی ستایش؟...مگه فردا کلاس نداری؟

-منتظر شما بودم. کارتون تموم شد؟

-بیشترش انجام شده مونده یه مقدار وسایل خرده ریز که باید خودم به مرور تهیه کنم . الان عجلهای ندارم....

مادرم رو از وقتی پدرم این تصمیم رو گرفته بود ندیده خوشحال خندون ندیده بودم برای چندمین بار با نگرانی گفت:

-هنوزم به رفتنمون شک داری؟

-به چی شک داری مادر من به رفتن یا به درستیش؟

-به سلامت سیمین شک دارم.

-من که بهتون تضمین کافی برای مراقبتش دادم.

-وقتی تو نیستی چی؟ اون هنوزم با کامران مشکل داره. اخلاقش گاهی اوقات سرد و بی روحه، گاهی اوقات گرم و صمیمی.

-همهی اینها بستگی به این داره که کامران در مورد بچه ها چه طور باهانش تا کنه اکر این مشکلشون حل بشه حالش خوب

میشه.

-پسرا قانونی به پدرشون میرسن..

-دیدار های هفتگی چی؟...اینو دیگه حق نداره ازش دریغ کنه.

-از کامران غیر از این توقع نداشتم. این آخرین بلایی بود که میتونست سرش بیاره.

در بین صحبتها مون پدرم وارداتاق شد. مادرم پرسید:

-با سیمین صحبت کردی؟

-اره یه مقدار با هم صحبت کردیم. گرفت خوابید. ستایش تو که آماده ای؟

-آماده ای آماده

-ما فردا همه ی وسایلمون رو میبریم. اگر مجبور نبودیم این کار رو نمیکردیم. یا باید وارد این کار نمیشدیم یا الان که

درگیرش شدیم باید تا اخر پای تعهداتمون وایسیم.

-من که مشکلی ندارم شما خیلی سخت میگیرید! من قول میدم اگه هر وقت نتونستم تنهایی ادامه بدم بیامو بگم.

-باید مراقب سیمین هم باشی.

-خیالتون راحت باشه.

من و پدر کمی با هم صحبت کردیم...ولی مادر فقطساکت بودو به حرفامون گوش میداد. برای همین گفتم:

-مادر شما نمیخوای چیزی بگی؟

-نه چی بیگمشما دوتا که اینقدر هوای هم رو دارید راحتتر از هم جدا میشید.

--ما همدیگر رو درک میکنیم و با شرایط کنار میاییم.

-خب پس منم سعی میکنم مثل شما با شرایط کنار بیام. چاره چیه؟ پاشو سعید. پاشو بریم. ستایش صبح کلاس داره. باید

زودتر بخوابه.

-چشمخانوم بریم.

-صبح دارید میرید بیدارم کنید.

-باشه شب بخیر.

-شب بخیر.

صبح زود وقتی پدر و مادرم رفتن طبق معمول سر ساعت حاضر شدم تا مینو بیاد و با هم بریم آموزشگاه. حدود چند ماهی میشد که تو کلاسای زبان و کامپیوتر آموزشگاه شرکت میکردیم. وقتی دیدم دیر کرده. در کوچه رو باز کردم و بیرون رفتم. به نگاه به سر کوچه و به نگاه به سر کوچه انداختم ولی اثری ازش نبود. به ساعت نگاه کردم، هنوز دیرمون نشده بود، برای همین تصمیم گرفتم که از فرصت استفاده کنم و قدمی بزنم.

پاییز، برگ ریزون و برف و بارون رو خیلی دوست داشتم. جلوی در نفس کشیدم و قدم زدم. باد سرد رو چند ثانیه تو ریه هام نگه داشتم و بعد پس دادم. پامو روی برگای خشک زیر درختا قرار میدادم صدای نالشون رو در میاومد. خونمون وسطای کوچه قرار داشت که دو طرفش درختای سر به فلک کشیده سایون بی دریغ و بی منت مردمش بودن. تا باد به پیکر پیر و خسته درختا شلاق میزد. برگای زرد باقیمونده روی شاخه هاشون رقص کنان به روی مادرشون زمین لبخند میزدن و به اغوش اون پناه میبردن. انگار با تمام وجود اینکارو میکردن و برای رسیدن به اصلشون از هم سبقت میگیرن. منظره ی قشنگی به وجود اومده بود. گویا از اسمون ستاره میبارید.

محوه این همه زیبایی بودم که صدای بوق یه ماشین منو به خودم آورد. وقتی حواسم جمع شد متوجه شدم که وسط کوچه وایسادم. فوری خودمو کنار کشیدم که ماشین رد بشه ولی صدای راننده مجبورم کرد که به طرفش برگردم. یه لحظه گر

گرفتم و قلبم به تپش افتاد. احساس میکردم تو اون هوای سرد پیشونیم عرق کرده ولی حتی قدرت اینکه لبمو تکون بدم نداشتم. چشمم فقط میدید که لبش تکون میخوره. چند دقیقه بعد سنگینی دستی رو رو شونه هام احساس کردم. مینو بود. مثل همیشه شاد و خندان. چون به مشتری همراه پویا بود، زود رفته بود و مینو متوجه اش نشد. دو نفری راه افتادیم. توی آموزشگاه صحبتی در این مورد به میون نیومد موقع برگشتن هنوز به مقصد نرسیده بودیم که تاکسیمون خراب شد و ناچار وسط راه پیاده شدیم.

مینو پول راننده رو حساب کرد و با هم رفتیم توی پیاده رو. آموزشگاه زیاد از خونه دور نبود ولی اگر میخواستیم پیاده بریم راه کمی طولانی تر میشد.

معمولاً اکثر اوقات وقتی کلاسمون تموم میشد سوار تاکسی میشدیم و بالاتر از نمایشگاه پویا کنار پل هوایی پیاده میشدیم. بعد برای این که بتونیم وارد کوچه مون بشیم از پل رد میشدیم.

خونه ی پدری مینو تو یه بن بست تو همون کوچه ی ما بود. مینو با باقیمونده ی پولی که به راننده داده بود برای خودش خوراکی خرید که بقیه ی راه رو بیکار نباشه. وقتی راه افتاد و منو همراه خودش ندید برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد و گفت:

- چیه ستایش! نمیخواهی بیای؟

همین طور که نگاهم به خیابون بود گفتم:

- بیا بریم پیاده روی اون سمت خیابون که راسته ی کوچه مونه.

دهنش پر بود و نمیتوانست جواب بده. شونه هاش رو به حالت تعجب بالا انداخت که من گفتم:

- این طوری بهتره، بیا حرفم رو گوش کن.

تند تند باقی مونده خوراکی تو دهنش رو قورت داد و دور لبش رو پاک کرد و دست منو کشید و گفت:

- آره این طوری بهتره ولی نه برای رد شدن از خیابون. برای خودکشی کردن. دختر تو حسابی زده به سرت چه جوری میخوای از این خیابون رد بشی. اونم با سرعتی که ماشینا دارن میان و میرن. تازه خط عابرم نداره. ماشین بهمون بزنه که یک قرون دیه بهمون تعلق نمیگیره.

تو که انقدر تنبل نبودی دو قدم جلوتر پل هوآئیه . شهروند خیلی بی کلاسی هستی ، هموطنانمون رو نگاه کن و یه خرده ازشون یاد بگیر!

- آخه ...

- بیا ... بیا خودتو لوس نکن !

دنبالش راه افتادم . مینو فقط حرف میزد و پفک میخورد . منم نصف حرفاشو متوجه میشدم و نصفش رو متوجه نمیشدم.

از جلو مغازه ی آرش که رد میشدیم گفتم الان یاد خرید کفش می افته ولی خدا رو شکر اون بی تفاوت از کنار ویتترین مغازه رد شد. به نمایشگاه ماشین که رسیدیم بی اختیار سرم رو چرخوندم طرفش. بعد از فوت آقای فتاحی پویا هیچ تغییری تو ظاهر کارش به وجود نیآورده بود ، حتی پشت میز پدرش ننشسته بود. فکر کردم هر آشنایی اون صحنه رو ببینه متوجه میشه که جای فتاحی بزرگ تو اون نمایشگاه با اون ماشینای گرون قیمت خالیه و پویا اصلاً دوست نداره حضور پدرش رو فراموش کنه.

خودشم نسبت به قبل جا افتاده تر شده بود مینو که متوجه نگاه من شده بود اومد جلو و با دستش چونه ام رو گرفت و گفت:

- الهی من قربون اون چشمای عسلیت بشم زیاد نگاه نکن تموم میشه !

عکس المعلم در مقابل حرف مینو فقط سرخ شدن گونه هام بود که باعث شد اون خنده اش بگیره و ادامه بده :

- خدا رو شکر که تو برای دیدن هموطن مورد نظر آخ و اوخ

می کردی و ادا در می آوردی !

سرمو پایین انداختم و سلانه سلانه خودمو به پله های پل هوآیی رسوندم . یکی یکی پله ها رو بالا می رفتیم مینو که یه سوژه ی جدید پیدا کرده بود گفت :

- ستایش جون رودروایسی نکنی ها ! من وقت دارم میخوای وایسم خودتو تخلیه کنی ؟

- در مورد چی ؟

- در مورد همین دوری از هموطن دیگه .. راستی چند وقته پویا رو ندیدی ؟

- جسته و گریخته می بینمش ، آخرین باری که با هم روبه رو شدیم سالگرد پدرش بود حدود یک ماه پیش.
- یادمه میگفتی پدرش قبل از فوت عزیزت با پدرت در مورد تو صحبت کرده بود.
- آره قبل از سفرمون به خواست پویا این کار رو کرده بود اما وقتی به خاطر فوت عزیز برگشتیم به چهلم نرسیده مریضی از پا در آوردش ، پدر پویا سرطان داشت.
- بعد از فوت اون خدا بیامرز و درگیری هایی که پدرم و عمه ام با عمو حمید به خاطر عزیز داشتن پرونده ی قول و قرار خانواده ها در مورد من و پویا بایگانی شد و عملاً همه فراموش کردن که قرار بوده چه اتفاقی بیفته .
- بعد از این که موتی از اون سر و صداها دور شدیم پویا برای بیان مجدد درخواستش اومده بود خونه مون که با برخورد عمه ام رو به رو شده بود.
- کامران از فامیلای دور پویاست ؟
- آره
- زن عموت چی ؟
- دختر عموشه .
- پس دلیل مخالفت عمه ات کاملاً واضحه ، اون دل خوشی از این فامیل نداره .
- سیمین بیشتر با حمید و زنش مشکل داره ، به خاطر کاری که با عزیز کردن و بردنش خانه سالمندان.
- خب به تو و پویا چه ربطی داره ؟
- مدت هاست این سوال رو از عمه می پرسم اما جواب قانع کننده ای به من نمیده .
- این صحبت های مینو منو دوباره تو فکر بود. دیگه نزدیک خونه رسیده بودیم ، از همه خداحافظی کردیم و من داخل شدم . وقتی وارد حال شدیم خونه مثل همیشه مرتب و منظم بود و عمه توی آشپزخونه مشغول. وقتی حالش خوب بود و مشکلی نداشت همه ی کارها رو سر و سامون میداد و بیش از حد انرژی مصرف میکرد . لباس هامو که عوض کردم رفتم تو آشپزخونه و روی صندلی پشت میز ناهارخوری نشستم . اون یه فنجان قهوه جلوم گذاشت و کنارم نشست و به ظرف میوه ی روی میز اشاره کرد که یعنی برات پوست بکنم ؟ منم با لبخند تشکر کردم و گفتم :

- به روز که دیدی سرحالی و کمی رو به راه ، باز خودتو تو زحمت انداختی و خونه رو زیر و رو کردی ! بهتر نیست استراحت کنی تا ...

حرفم رو نصفه کاره قطع کرد و پرتقال پوست شده ای رو چهار قسمت کرد و توی بشقابم گذاشت و گفت :

- استراحت برای من یعنی به گوشه نستن و غصه خوردن . یعنی

فکر و خیال کردن. تمام تلاشم اینه که خودمو سرگرم کنم حیف که دیگه بنیه ی کار بیرون رو ندارم والا می رفتم سر کار.

- عمه ، بچه ها به روزی بزرگ می شن و بر می گردن پیشت ، تو باید به خاطر اون روز سالم و سرحال باشی.

- کامران راضی شده تو این هفته یک روز برم ببینمشون. اون منو خسته کرد. زندگی من و تو پله ها و راهروها و اتاق های

دادگاه خلاصه کرد . دیگه ازم چیزی باقی نمونده که توانایی انتظار کشیدن رو داشته باشم ، انتظار روزی که پسرانم بزرگ

باشن... اولین اشتباه زندگیم زمانی بود که به درخواست کامران عمل کردم و بدون گذروندن دوران مناسبی برای نامزدی

فوری وارد زندگیش شدم. دوسال اول برام نقش بازی کرد و الا هیچ وقت نمی داشتم کامیاب و کامیار تو این سرنوشت من

خراب من سهیم باشن، چقدر احمق و تادون بودم! چه قدر... الان کامیاب ۷ سال و کامیار ۵ ساله که به جز دعوا و مرافعه از ما

چیز دیگه ای ندیدن، کامران فقط از نظر سنی رشد کرده بود اما ذهنش هنوز خام بود، اون زن نمی خواست اون احتیاج به

یک پیا داشت، منم که هر وقت زود می رفت نمی گفتم کجا می ری و وقتیم دیر می اومد نمی گفتم کجا بودی فکر می کردم

سخت گیری کنم بد تر می شه و خیلی دیر به اشتباهم پی بردم...

عمه به گریه افتاد. از وقتی این اتفاقات بد توی زندگیش افتاده بود. روزی رو یادم نمید که تا شب سیل اشک از چشمه ی

روشن چشماش جاری نشده باشه...

روزی که عمه داشت می رفت دیدن بچه هاش بهم گفت که ممکنه دیر بیاد ، بعد از ظهر بود. منم زنگ زدم به مینو تا بیاد

پیشم. اونم انگار معطل به تعارف بود، به ربع بعد سر و کله اش پیدا شد. وقتی در رو براش باز کردم بالا نیومد، تصویر

آیفون رو که زدم دیدم دم در وایساده و زل زده به خونه روبرویی، چیزی نگفتم یواشکی رفتم پایین و از پشت سر

ترسوندمش. گفت:

- ستایش ترسوندم، این کارا چیه می کنی!

- کار من یک هزارم کاری که تو داری می کنی؛ عجیب نیست!

- مگه من چی کار دارم می کنم؟

- فضولی!

- این فضولی نیست، کنجکاویم، دارم نگاه می کنم که اگر مورد مشکوک دیدم به پلیس خبر بدم.

- آها... اثاث کشی همسایه کجاش مشکوک؟

- شاید دزد باشه.

- دزدا جدیدن اثاث میارن توی خونه، یعنی متوجه نشدی دارن وسیله می برن تو؟!

- اِ... راست می گی ها!

- زیاد نیرو نمی خواست، به مقدار دقت می کردی می فهمیدی.

- اصلا به ما چه مگه ما فضولیم؟ بریم تو... بریم بیخ کردم.

- از دست تو...

داخل ساختمان شدید. فوری لباس بیرونشو درآورد و نشست روی مبل، من ازش پذیرایی کردم و پرسیدم:

- شام دوست داری سفارش بدیم؟

- او..... عمه ات کی میاد؟

- معلوم نیست، اول قرار بود بچه هاش رو بیاره خونه ولی ازش خواستن که شام ببرتشون بیرون. باباشون وقت نمی کنه

دست به دامن مادرشون شدن... با پیتزا موافقی؟

- چه جورم!

- پس من رفتم زنگ بزنم.

چند بار شماره ی رستوران رو گرفتم ولی اشغال بود. چند دقیقه گوشی رو نگه داشتم تا بعدا شماره بگیرم. مینو هم نگاهی به

اطرافش انداخت و بعد رفت تو اتاق من. چندمین بار که شماره گرفتم جواب داد منم سفارش ۳ تا پیتزای مخصوص دادم.

بعد رفتم تو اتاق تا ببینم مینو داره چی کار می کنه! داشتم شاخ در می آوردم از پشت پنجره با کارگرایی که بیرون مشغول

ااث کشی بودند حرف می زد و به قول خودش اطلاعات می گرفت. رفتم جلو و زدم تو سرش و کشوندمش کنار و گفتم:

- خانم مارپل به کار مردم چی کار داری، پنجره رو ببند بیا این طرف.

- آخه برای تو عجیب نیست؟

به زور نشوندمش روی صندلی و بشقاب میوه اش رو به دستش دادم. بی میل جواب دادم:

- چی عجیبه؟!

سرشو برگردوند سمت پنجره و به خونه روبرویی اشاره کرد که گفتم:

- اصلا هم عجیب نیست، حتما وارثای مرحوم رجبی خونه رو فروختن.

- کی حاضر می شه این خونه ی دراندشت و قدیمی رو بخره؟

- یه بساز بفروش.

- پس چرا داره توش وسیله می یاره، چه وسیله هائیم هست، مثل جهاز عروس می مونه!

- خیالت راحت، چند روز دندون رو جیگر بذاری خودم قضیه رو کشف می کنم و بهت می گم.

دست و دهنش را به طرز وحشتناکی کج کرد و گفت:

- مگه من خودم این جوریم که منتظر راپرت تو باشم.

بعد دوباره از جاش بلند شد و دم پنجره رفت. این دفعه بشقاب میوه هم دستش بود، نیمی از بدنش رو به لبه پنجره تکیه داد

و گفت :

- ستایش قیافه ی یکی از کارگرا خیلی برام آشناست. نمی دونم کجا دیدمش ، تو بیا ببینش شاید شناختیش.

بلند شدم و کنارش ایستادم، با دستش به یکی از کارگرا که از همه مسن تر بود و بیشتر به بقیه دستور می داد اشاره کرد.

کمی طول کشید اما وقتی بیشتر دقت کردم شناختمش، آقای یعقوبی بود، کارگر مرحوم فتاحی، که بعد از فوتش هم مدتی

برای پویا کار می کرد. اون این جا چی کار می کرد؟ یعنی با صاحب این خونه نسبتی داشت؟ برای سوالاتم هیچ جوابی پیدا

نکردم. مینو که سکوت طولانی منو دید دستشو جلوی چشم حرکت داد و گفت:

- ستایش خوابت برد؟!

تکونی خوردم و نگاهش کردم. با تعجب لبشو آویزون کرد و گفت:

- شناختیش؟

پشت به پنجره و دست به سینه ایستادم و گفتم:

- آره کاگر پویاست... یعنی بود... چند ماه بعد از فوت فتاحی

بزرگ خودشو بازنشسته کرد.

پس اینجا چیکار میکنه؟

چه میدونم مینو جون بیا بریم به کارمون برسیم .

چه کاری واجب تر از این!

یعنی تو واقعاً تو زندگیت کاری مهم تر از این که الان داری انجام میدی نداری؟

من دوست ندارم هیچ کاری رو نصفه ول کنم، من هنوز صاحبخونه رو ندیدم .

برو بابا ، خدا عقلت بده.

صدای زنگ در صحبت هامون رو قطع کرد ، در رو باز کردم ، پیتزاهامون رو آورده بودن . پولش رو حساب کردم و

اوردمشون تو که مینو هیجان زده پرسید :

چرا ۳ تا سفارش دادی؟

دستم رو روی شکمم فشار دادم و گفتم :

آخه دوست ندارم خودم تا صبح به معده ام چنگ بزنم!

نه ستایش اشتباه نکن من تو رژیمم .

می دونم ، میدونم ولی امشب باید رژیم رو بذاری کنار ، به شب که هزار شب نمیشه .

شام و تنقلات بعدش باعث شد مینوز فکر همسایه های جدید بیاد بیرون و حسابی سرگرم بشه ، کلی حرف های بامزه و

خنده دار زد و منم فقط خندیدم . آخر سر دیگه احساس کردم نفسم بالا نمیاد با التماس ازش خواستم ساکت بشه ولی حتی

نگاه های شیطنت امیزشم خنده رو لبام می آورد .

به قدری شب خوبی داشتیم که مرور زمان رو احساس نکردیم ، وقتی وسط لطیفه های بامزه اش به ساعتش نگاه کرد جیغ کوتاهی کشید و مثل فنر از جایش در رفت و دوید . هر کاری کردم قبول نکرد پیشم بمونه من هم بیشتر اصرار نکردم و بعد از رفتنش آشپزخونه رو مرتب کردم و چراغ ها رو خاموش کردم و به اتاقم رفتم .

خوابم نیاومد ولی برقم روشن نکردم ، چراغ مطالعه و آباژور رو روشن کردم و یه کتاب از توی قفسه کتابخونه بیرون کشیدم و شروع به خوندن کردم هنوز یک صفحه رو کامل نخونده بودم که صدای ماشین که جلوی در پارک کرد توجه ام رو جلب کرد . به ساعت نگاه کردم ، عمه جون چه زود برگشته بود . محض کنجکاوی پشت پنجره رفتم ، یه ماشین درست روبروی خونه مون پارک بود ولی هنوز کسی ازش بیرون نیومده بود . از ظاهر ماشین که خیلی هم گرون قیمت بود فهمیدم که آژانس نمیتونه باشه با خودم فکر کردم هر کی هست مربوط میشه به صاحب خونه جدید خونه ، از یادآوری حرف ها و حرکات مینو و کنجکاویش در مورد صاحب خونه خنده ام گرفت و دقت کردم که بتونم تو تاریکی صورت شخصی رو که از ماشین پیاده میشه رو تشخیص بدم . در ماشین باز شد و یه جون قد بلند و خوش هیکل ازش پیاده شد . لباسای تیره به تن داشت . موقع پیاده شدن با مایلش صحبت می کرد . صورتش قابل تشخیص نبود در ماشین رو که قفل کرد پشت به پنجره واستاد و به حرف زدنش ادامه داد . صداش از صدای هر آشنایی آشنا تر به نظرم می اومد . احساس می کردم سال هاست به این صدا و صاحبش اتم . به قدری زیبا و دلنشین گوشم رو نوازش میداد که شب تیره و تار مثل روز برام ٹوشن شد . اشتباه نکرده بودم خود خودش بود . پویا بود با همون ابهت همیشگی و لحن متین و باوقار . پخته تر و سنگین تر و البته قریب تر و غمگین تر . با اینکه دوست نداشتم منو در اون وضع ببینه ولی برای پنهان شدنم تقلایی نکردم اونم انگار از نور چراغ متوجه پنجره باز اتاقم شده بود . برگشت پشت سرش رو نگاه کرد . حالا کمی واضح تر میتونستم صورتش رو ببینم . اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد اخم پیشونی و گره ابروانش بود . یه نگاه به خودم انداختم ، از سر و وضعم خجالت کشیدم و فوری خودم رو جمع و جور کردم و شالم رو روی سرم کشیدم واگهی برگشتم سر جام رفته بود دم خونه و داشت کلید تو قفل می انداخت . همون موقع باد تندى اومد و پنجره اتاقم رو به هم زد . پویا با شنیدن صدا بار دیگه برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد و جلو اومد . چشمام رو بستم ، باورم نمی شد داشت می اومد طرف پنجره . حس کردم قبلم داره از قفسه سینه ام بیرون

میزنه ، دو تا دستام رو روی سینه ام فشار دادم و سرم رو پایین انداختم ، هنوز چشمم بسته بود نمیتونستم این صحنه رو ببینم . مطمئن بودم با دیدنش آتش وجودم شعله ور میشه و ممکنه به نابودی جفتمون منجر بشه اما بیشتر از این نتونستم طاقت ببرم . چشمم رو باز کردم و با دیدن جای خالیش قلبم لرزید . وقتی دستم رو به صورتم کشیدم متوجه شدم که اشکام از خودم کم طاقت تر و رها ترن .

فصل ۳

یک هفته از سکونت پویا تو اون خونه می گذشت ولی نه من و مینو و نه عمه سیمین هیچ کدوم ندیدیمش . چراغ اتاقش که درست روبروی اتاق من قرار داشت همیشه روشن بود اما من رفت و آمدش رو نمیدیدم . دلشوره یک لحظه آرومم نمیگذاشت ، یه بار موقع برگشتن به خونه در مورد نگرانیم با مینو صحبت کردم و ازش کمک خواستم ، اون گفت :

_ این مشکل تو با بزک درمانی قابل حل نیست چون این طوری که تو از این هموطن گرامی ما صحبت میکنی ایشون و رنگ و لعابا گول نمیخور .

از این که نتونسته بودم منظورم رو بهش بفهمونم عصبانی شدم و سرش داد زدم :

_ مگه من مشکلم پویاست که میخوای با بزک درمانی حالش کنی ؟ مشکل من ناراحتی عمه است من اصلا نمیفهمم پویا برای چی اومده اینجا رو خریده ؟

_ کاری نداره میخوای برم ازش بپرسم چرا قصر پدرت رو ول کردی اومدی این دخمه رو خریدی ؟

_ تو به اون خونه چند هزار متری میگی دخمه ؟!

_ خب قدیمه آدم وهم میگیرتش .

_ میدونی مینو ، پویا اگر دنبال آرامش میگرده هیچ وقت بهش دست پیدا نمیکنه .

_ شاید دنبال آرامش نیومده اومده دنبال ستایش !

لبخندی زدم و جوابش رو ندادم ، نرسیده به پل هوایی از ماشین پیاده شدیم و پول راننده رو حساب کردیم . میخواستیم از

پله ها بالا ببریم که مینو بی هوا واستاد و گفت :

_ واقعاً آگه اومده باشه دوباره درخواستش رو مطرح کنه چی کار می کنی ؟

بدون لحظه ای فکر گفتم :

_ نمیدونم !

_ دفعه قبل موضعی در مقابل عمه ات نگرفتی ... منظورم اینه که نظرت رو نخواستن .

_ اونا نظرم رو میدونن ، من همون آدمم ، هیچ تغییری نکردم . ذره ای از علاقه ام به اون کم نشده ، روز به روز بیشتر هم میشه .

به آخر پله ها که رسیدیم از اون بالا به خیابون جلوی روم و ماشینایی که با سرعت از زیر پل ردّ می شدن نگاه کردم . از اون جا دنیا یه جور دیگه به نظرم رسید . انگار آدم هر چی از بالا به اطرافش نگاه میکنه بیشتر احساس بیگانگی میکنه . اکثراً پیش می اومد برای فکر کردن به یه موضوع جدید چند دقیقه روی پل می ایستادم . اون روز هم همین کار رو کردم و درست وسط پل ایستادم . مینو هم که دیگه به رفتارم عادت کرده بود یه گوشه منتظر موند . البته بیکار نبود با مابیلش صحبت می کرد . به آدما دقت کردم راحت و بی تفاوت از کنار هم ردّ می شدن ،

یه مقدار که گذشت نم نم بارون جلوه دیگه ای به حرکت مردم داد . رفت و آمدها تند و سریع تر شد . با خودم گفتم مردم از همه چی فرار می کنن . آفتاب ، باد و بارون هیچ فرقی براشون نداره همه دنبال یه جای امن می گردن و اصلاً هم متوجه نیستن که با کارهاشون آرامش و امنیت دیگران رو به خطر انداخته باشن. داشتم به چهره تک تکشون دقت می کردم و فکر می کردم که ممکنه چه مشغله فکری ذهنشون رو درگیر کرده باشه که وجود یه سایه رو بالای سرم حس کردم . وقتی برگشتم پویا رو دیدم که با یه چتر تو دستاش کنارم واستاده بود و مثل من به روبرو نگاه می کرد . انگار لبام رو بهم دوخته بودن . به زور بازشون کردم اما در آوردن صدا از گلوام غیر ممکن شده بود . با نگاهم بهش سلام کردم اونم خیلی آرام جوابم رو داد و همونطور که سعی می کرد چتر رو بالای سرم نگهداره که زیر بارون خیس نشم به طرف عکس حالتی که قابل ایستاده بودم برگشت و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت :

_ ستایش منو ببخش ، دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم ، نمیدونی این مدت به من چه گذشت .

با شکوه پرسیدم :

_ چرا؟

معصومانه جواب داد :

_ چاره ای نداشتم پسر بزرگ مرحوم رجبی اومد پیشم چون از قبل بهش گفته بودم که مشتری خونه ام . الان سه هفته میشه که خریدمش ، نمیدونی چه کلنجاری رفتم تا

چشم تو چشم هم دوختم . به جز راستی و صداقت چیز دیگه ای ندیدم اما چشماش دیگه اون برق همیشگی رو نداشت از حالت تکیده چهره اش دلم گرفت . نتونستم بی تفاوت از کنارش رد بشم روبروش قرار گرفتم و گفتم :

_ متاسفم . من تو این مدت نتونستم سراغی ازت بگیرم و حالت رو پپرسم ، چقدر خسته و رنجور به نظر میرسی پویا ! با خودت چه کار کردی ؟

سرش رو انداخت پایین و گفت :

_ خیلی تنهام ستایش ، خیلی تنهام !

ته دلم خالی شد . پشتم لرزید . مردی که روبروم ایستاده بود و از زندگیش شکایت می کرد روزی امید و آرزوی همه بود . همه زندگی رو تو وجود پر شور و نشاط اون جستجو می کردن . اما حالا یاس و ناامیدی تمام وجودش رو گرفته بود . بی اختیار ازش پرسیدم :

_ چرا؟!

در جواب دستی لای موهایش کشید و گفت :

_ پرند از ایران رفت .

متعجب گفتم :

_ از ایران رفت تنها؟!

_ نه با شوهرش ، تو این مملکت از اون فامیل با ددبه و کبکه فقط خاله ام و دخترش برام موندن . همه گذاشتنمو رفتن . پرندم کشوندنش سمت خودشون . من هم برای اینکه صبح که از خونه بیرون میزنم چشمم به آشنا بیفته و یادم بره کسی رو ندارم اومدم تو اون خونه .

_ سهمش رو بهش دادی ؟

_ اون در خواست پول نقد کرده که در توان من نبود . باید صبر کنه تا چند تا از ملکای پدرم به فروش برسه تا همه ی طلبش

رو دریافت کنه . پرند عجله داره اصلا هم به فکر من نیست ، خونه شما چه خبر ؟ پدر و مادرت و سیمین خالشان خوبه ؟

_ همه شون خوبن پدر و مادرم کارشون رو داره کردن و رفتن من موندم و سیمین .

_ اون هنوزم در مورد من حالت تهاجمی داره ؟ هنوزم تو خیالش منو شبیه کامران میبینه و تو رو شبیه خودش ؟

_ منصفانه تر بخواهی نگاه کنی فقط به خودش ضرر میرسونه و با جنگ اعصاب آرامش منو پدر و مادرم رو بهم میزنه اما تو

....

_ اما من چی ؟... این جنگی که سیمین با خودش شروع کرده کی تموم میشه ؟ اون اولین نفری بود که از علاقه من به تو خبر

داشت ، عکس العملش هنوزم برام جالبه . به همون اندازه هم از تغییر موضعش متعجبم !

_ همه ی کارها رو عمو حمید خراب کرد .

_ ما نباید چوب اشتباهات دیگران رو بخوریم عزیزم ، من بازم با دکتر صحبت می کنم ، ستایش تو هم با سیمین صحبت کن

.

_ سیمین با تو مشکل نداره ، من کاملا درکش می کنم .

_ ای کاش اونم هم به همین اندازه ما رو درک کنه !

_ الان تو خونه شماست ؟

_ اره من زیاد تنهاش نمیذارم و اگر مجبور نباشم بیرون نمیرم ، دیگه باید برم .

_ چتر نداری زیر بارون خیس میشی تا دم خونه باهات میم .

قدم های استوار و چهره مصمم پویا همیشه باعث دل گرمیام می شد. وقتی رفتم خونه عمه قرص هاش رو خورده بود و

خوابیده بود . من هم به اتاقم رفتم ، اتاقی که چند وقت بود بیشتر بهش احساس دل بستگی میکردم و پنجره اش به امیدها و

آرزو هام باز می شد .

دونه های برف آروم آروم روی زمین مینشستن و فوری آب میشدن . از پنجره بیرون رو نگاه کردم . آسمون درختا ، حتی صدای کنجشکایی که تو سوز و سرما دنبال غذا میگشتن برام تازگی داشت . دید مثبتی نسبت به زندگی و دنیای دور و برام پیدا کرده بودم . احساس شادابی می کردم دیگه دوست نداشتم صبح ها دیر از خواب بیدار بشم . راضی و خوشحال از این حس جدید آماده شدم که برم دنبال مینو تا با هم بریم خرید . جلوی آینه ایستاده بودم و شالم رو مراتب میکردمکه در اتاق باز شد و مینو اومد تو . از همون دم در یه نگاه تحسین بر انگیز به من انداخت و دستانش رو از هم باز کرد و اومد جلو و صورتا رو بوسید . بعد یه قدم عقب رفت و گفت :

_ ما شا الله ، هزار ما شا الله برای خودت اسفند دود کن ، بترکه چشم حسود ، چقدر نو نوار شدی ، چشم دشمنات کف پات ، عروسی تشریف می برید خانم ؟

خندیدم و دستاش رو تو دستام گرفتم و دو نفری روی تختم نیشستیم . گفتم :

_ چشمای مهربونت قشنگ میبینه . چه عجب از این طرفا ! هم وطن پیدا نکردی اومدی سراغ من ؟

یه نیشگون آروم از صورتم گرفت و همین طور که با دستاش روی پاهاش می زد گفت :

_ درد و بالای تو بخوره تو سر هر چی آدم بی معرفت .

_ دیگه چرا ؟

_ آدمای این دوره زمونه ظرفیت ندارن عزیزم ، زود خودشون رو گم میکنن ، اینقدر از آدمای بی جنبه بدم میاد !

_ باز چی شده ؟

_ هیچی بابا ما هیچ وقت تو زندگی شانس نداشتیم ، هر چی بد بیاریه مال من بد شانسه !

به حقیقت حرفش شک کردم ، عادت داشت داستان سر هم کنه برای همین چند بار زدم به پشت و گفتم :

_ پاشو ... پاشو داستان سرایی نکن ، کلی کار دارم باید بریم خرید. امشب پدر و مادرم میان .

لبش رو مثل بچه ها آویزون کرد و خودش رو بهم چسبوند و گفت :

_ منم میام !

از این کارش چندشم شد . از خودم جداش کردم و گفتم :

_ ا، مینو خودتو لوس نکن ، داشتم می اومدم دنبالت که خودت سر

رسیدی ، راستی وقتی اومدی عمه چیزی بهت نگفت :

_ نه داشت پله ها رو تمیز می کرد . کمی تا قسمتی هم عصبانی بود بینم فهمیده پویا همسایه تون شده ؟

تن صدام از حد معمول پایین تر آوردم و گفتم :

_ دیروز غروب دیدش ، از اون موقع تا حالا شده اسفند رو آتیش ، به روی من نیاورد اما همین طور با خودش حرف میزنه .

_ به پسر مادرتم گفته ؟

_ گمون نکنم . من امشب خودم بهشون می گم . مینو من مطمئنم پویا یه مشکلی داره ، اون آدمی نیست که فقط به خاطر

کارش اینقدر بره تو فکر و خودخوری کنه .

_ دلم می خواست میتونستم کمکتون کنم ولی تخصص من بیشتر از این حرفاست و حق مشاوره ام بالاتر از اون که بچه هایی

مثل شما بخوان پرداخت کنن !

دستمو گذاشتم روی قلبم و وسط حرفاش گفتم :

_ الهی من بمیتم ...!

کشدار آدم رو در آورد و بعدش گفت :

_ یعنی چی این حرف ؟ خجالت بکش ، اگه به عمه ات نگفتم .

جلوی پاهاش زانو زدم و دو تا دستام رو بهم چسبوندم و جلوی صورتم گرفتم و با التماس نگاهش کردم که یعنی " منو

ببخش " منظورم رو فهمید . بادی کرد و حالتی شاهانه به خودش گرفت و دستش رو جلوی لبم آورد که ببوسمش منم بر

عکس تصورم زدم رو دستشو کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم . مینو راست می گفت عمه به قدری تو خودش غرق

بود که هر چی صداش کردم جوابم رو نداد .

جلو رفتم . وقتی من و مینو رو آماده رفتن دید گفت :

_ کجا داری میره عمه جون ؟

_میرم خرید .

_ کی بر میگرددی ؟ میدونی امشب سعید و بهرخ میان .

_می دونم ، برای اونا دارم میرم خرید زود زود بر می گردم .

_ صبر کن ... نرو .

دست از کار کشید و روی یکی از پله ها نشست و ادامه داد :

_ به من نگفته بودی پویا خونه خانم رجبی رو خریده .

_ فکر نمیکردم برات جالب باشه !

_بیشتر از اونیه که فکر می کنی برام مهمه چون به زندگی تو مربوط میشه ... من برات نگرانم تو نباید اشتباه منو تکرار کنی .

باید برای زندگی و آینده ات عاقلانه تصمیم بگیری .

دوست داست از رفتن منصرف بشم و بمونم به حرفاش گوش بدم اما من فقط گفتم :

_ من مواظب همه چیز هستم .

بعد به مینو نگاه کردم و ازش کمک خواستم . به چشمک زد و دستم رو کشید سمت پله ها و همین طور که مجبورم می کرد

در رو باز کنم و برم بیرون رو به عمه گفتم :

_ شما نگران نباشید سیمین خانم ، شما خودتون به اندازه کافی گرفتاری دارید . ستایش رو هم اضافه نکنید تو رو خدا ! من

خودم یه تنه حریف همه دشمنای این خانم هستم .

خود مینو هم نفهمید که چی گفتم ، فقط تا سر کوجه که برای ماشین گرفتن پیاده رفتیم حرفشو تفسیر کرد و خندید . وقتی

کنار خیابون رسیدیم گفتم :

_ دوست داری چه ماشینی سوار بشی ؟

_فرقی نمی کنه ، فقط چهار تا چرخه باشه که ما رو به مقصد برسونه .

_یعنی برات فرقی نمیکنه که ژیان باشه یا بنز !؟

خندیدم و اون ادامه داد :

_الان من حد وسط رو در نظر می گیرم و اراده می کنم یه پیام آه نقره ای اسپرت جلوی پامون ترمز کنه ، راننده شم پیاده

بشه و با التماس در رو برامون باز کنه و

_بیا بیرون .

_از کجا پیام بیرون؟ الان بیرونم دیگه .

_از خیالات بیا بیرون .

_خیالات نیست . نگاه کن ۱، ۳، ۲ میگم و دستم رو دراز میکنم مثل کارتون زبل خان ماشینه تو مشتومه .

تا دستش رو دراز کرد همون ماشین با همون مشخصاتی که داده بود جلومون ترمز کرد و مینو گفت :

_خدا رو شکر امروز از اون روزای خوبه چون من هنوز مثل زبل خان حرفه ای نشدم و تازه کارم . خیالم برای روزای دیگه

راحت شد که کمتر از این گیرمون نمی اد .

فقط با تعجب نگاهش می کردم و اون بدون توجه به من رفت طرف ماشین صورتش رو به شیشه ی جلوی ماشین چسبوند و

گفت :

_پس چرا راننده اش بیرون نیومد؟ نکنه پشیمون شده؟

دستش رو گرفتم و کشیدم کنار و گفتم :

_زشته مینو! این کارا چیه میکنه خجالت بکش! به گمونم این ماشین پویاست .

_آره شناختمش ولی نمیدونم چرا پیاده نمیشه؟

_هیس آبرومون رو بردی ... تو از کجا فهمیدی اون میاد؟

_چه دوره زمونه ای شده که همسایه از حال همسایه خبر نداره!..... من این بنده خدا رو حیرون و سرگردون تو کوچه دیدم

دستش میرفت بالا که زنگ خونه تون رو بزنه اما به خاطر سیمین خانم مردّد بود خدا خیابونای شهر رو این بهونه های

قشنگ رو از ما نگیره و آلا دلمون کنج خونه می پوسه .

همون موقع پویا در رو باز کرد و مقابل ما قرار گرفت و با ما احوالپرسی کرد و گفت :

_ خانم های محترم جایی تشریف میبرید ؟

مینو مهلت نداد من جواب بدم ، خیلی مودبانه گفت :

_ ببخشید آقای فتاحی اگر میدونستم ماشین شماست هیچ وقت بی ادبی نمی کردم و دستم رو دراز نمی کردم !

پویا هم در جوابش خیلی مودبانه گفت :

_ کم لطفی میفرمائید ، مگه این مرکب و صاحبش همچین لیاقتی ندارند که از حضورتون مستفیض بشن ؟

_ خواهش می کنم اختیار دارین ، واقعاً ما خوش اقبالیم چون امروز که عجله داشتیم تو مسیر شما قرار گرفتیم ، کاملاً

مشخسته که شما داشتید عادی مسیر خودتون رو می رفتید !

پویامتوجه کنایه مینو شد و لبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد و گفت :

_ از نظر شما ایرادی داره ؟!

مینو دست بردار نبود .

_ نه خواهش میکنم من چکاره ام ؟ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

پویا با مهربانی نگاه کرد . داشتیم از خجالت آب می شدم برای همین به مینو گفتم :

_ این چرت و پرتها چیه که میگی ؟

_ دارم حرف دلش رو میزنم .

_ مگه تو زبون مردمی ؟!

_ آخه داره با نگاهش التماس می کنه .

_ تو از کی تا حالا قیافه شناس شدی ؟

بسمت پویا برگشتم که در جلو رو باز کرده بود و منتظر سوار شدن ما بود . به مینو نگاه کردم داشت پوزخند میزد. وقتی

چشم غره ام رو دید خودشو کنترل کرد و گفت :

_ چیه چرا این جوری نیگام می کنی ؟ بنده ی خدا منتظر ته ، برو سوار شو .

_ مگه ما با هم نمیخواستیم بریم خرید ؟

_ ای خدا تو کی میخوای یاد بگیری؟ دیوونه در جلو رو باز کرده نکنه فکر کردی میخواد دو نفری رو جلو سوار کنه .

خیلی خب بز بز قندی این جا بمون تا زیر پات علف سبز بشه ، من جات میرم و بر میگردم .

پویا صدام زد ، سرم رو برگردوندم . نگاه مشتاق و لبخند ملیحش دلمو قرص کرد اومدم با گفتم " اما " باز به موندن مینو

اصرار کنم که دستشو گرفت جلوی دهانم و گفت :

_ بدو تا پشیمون نشدم سوار شو ، سوار شم دیگه پیاده نمی شم ها !.... حالا هی دست دست کن .

بعد از پویا عذر خواهی کرد و رفت . من سوار شدم و راه افتادیم . مقداری از مسیر رو در سکوت طی کردیم . ضبط ماشین

رو روشن کرد و صدا رو تنظیم کرد . بعد گفت :

_ خب ستایش خانم بخند و بگو نوکرت کجا باید بره ؟

خواستم بگم میخوام برم خرید که وسط حرفم پرید و گفت :

_ اول بخند .

خندیدم تا راضی شد. بعد گفتم که میخوام برای پدر و مادرم کتاب بخرم . میتونستم حدس بزنم که کجا میره . جایی که

معمولاً خودش خرید می کرد . با احتیاط و مهارت رانندگی می کرد . هوای بارونی حرکت ماشینا رو کند کرده بود . ولی هیچ

کدومون از این که ساعتها پست ترافیک میموندم ناراحت نشدیم . با دقت نگاهش کردم . به نظرم خیلی ضعیف اومد ،

حتی لا به لای موهای مشکی و براقش چند تار موی سفید دیده میشد . اما صورتش و چشماش همون آرامش همیشگی رو در

وجود مخاطبش زنده میکرد . نفس راحتی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و برگشتم به سمتش و نیم رخ جذاب و

ابروهای کشیده اش نگاه می کردم و گفتم :

_ پویا به سوال ازت پرسم بهم راستشو میگی ؟

_ تو صد تا سوالم پرسی ازم دروغ نمی شنوی .

تکیه ام رو از صندلی برداشتم ، خم شدم و گفتم :

_ تو مشکلی داری که از من پنهون می کنی ؟

_ چطور همچین فکری می کنی؟ نه مشکل خاصی ندارم .

باور نکردم و با دلخوری گفتم :

_ پس چرا من احساس میکنم به مسالهای تو رو عذاب میده ، به چیز بالاتر از مشکلات کاری و تنهایی .

_ دنده ماشین رو عوض کرد و با فشار دادن پدال گاز سرعت ماشین رو بالاتر برد و در حالی که سعی می کرد دقتشم بالا

ببره نگاه عاجزانه ای به من کرد و گفت :

_ اگر بگم درست تشخیص دادی باور می کنی . امیدوارم هیچ وقت شرایط منو پیدا نکنی و تنهایی رو با تمام وجودت درک

نکنی .

_ یعنی فقط تنهایی تورو این طور

_ تو رو خدا ستایش الان که با هم هستیم اصلا دلم نمیخواد از تنهایی ام گله کنم . دوست دارم قدر لحظات با تو بودم رو

بدونم و از ثانیه ثانیه هاش لذت ببرم .

_ ما برای با هم بودن تلاش می کنیم مگه غیر از اینه ؟

_ نه

_ خیلی خب ، پاس باید در موردش صحبت کنیم .

_ باشه .باشه تا حالا اتفاقات به زندگی و سرنوشت ما خط داده ولی دیگه کافیه . بلندپروازی های حمید و فرزانه باعث

این اتفاقات بد شد که دودش تو چشم من رفت . چه روزایی رو پشت سر گذروندم ، خیلی سخته که آدم خطایی ازش

سرنزده باشه اما به جدایی محکوم بشه

از بس مراقب رفتار دیگران بودم خسته شدم ، چقدر به کامران اصرار کردم که زندگیش رو خراب نکنه چقدر با فرزانه

صحبت کردم که اینقدر بی رحم نباشه . بارها به سیمین گفتم ، گفتم چون با کاراشون مخالف بودم این اواخر از من پنهان می

کردن بعدشم که اینقدر گرفتار بیماری پدرم شدم که هیچ چیز دیگه برام اهمیت نداشت .

_ من همه ی اینا رو میدونم ، لازم به تکرار نیست .

_ اصلا دلم نمیخواد پدرت و عمه ات کینه ای از خونواده ی من به دل داشته باشن ، دلم نمیخواد

جمله اش رو نیمه کاره گذاشت و کنار یه بوستان ترمز کرد و پیاده شد . از چمن های مرطوب گذشت و لا به لای درختای

کاج روی نیمکتی که زیر سایه بون درخت از آب بارون خیس نشده بود نشست . من هم پیاده شدم و کنارش نشستم . اما حرفی نزدم . حواسم بود که اگر حرفی زد چیزی گفت یا زمزمه یکرد بشنوم . چند دقیقه که گذشت گفت :

_ستایش تحمل این همه بی انصافی به جز یاد تو و عشق تو برام امکان نداشت . من همه ی این بدی ها رو با لبخند تو تحمل کردم خوبی های زندگی رو هم بدون تو نمیخوام .

آسمون بی قرار پاییز که سنگینی سوز دلش رو با قطره های زلال بارون سبک می کرد این دفعه هم خودشو همراه و همدل چشمای عاشق پویا کرد و بارید . وقتی متوجه شد که نگاهش می کنم دستی به صورتش کشید و بلند شد و پشت به من ایستاد . از این که باعث ناراحتیش شده بودم خودم رو سرزنش کردم . جلو رفتم آستین کتتش رو گرفتم و دستش رو از روی صورتش کنار کشیدم . مژه های بلندش از نم اشک مرطوب شده بود . خودش رو کنترل کرد و لبخندی زد و گفت :

_بگو برام میمونی .

فقط تونستم و بغض گلو و اشک چشمم جوابش رو بدم . اما دل بی قرار اون این طور آرام نمی شد . دوست داشتم کوتاهترین و زیباترین جمله رو ادا کنم . به آسمون نگاه کردم ، پویا هم چشم به آسمون دوخته بود انگار منتظر بود با یک جمله از تصمیم نهایی من با خبر بشه دلشوره رو میتونستم از چهره اش بخونم ، خیلی سعی مردم صدام نلرزه نمیدونم موفق شدم یا نه ، اما فقط تونستم بگم :

_بیا برم .

اون قدم اول رو برداشت ، مثل همیشه همین باعث جرات من می شد . دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم . به مرکز خرید کتاب که رسیدیم با راهنمایی اون دو جلد کتاب مناسب برای پدر و مادرم خریدم و کدو کردم . هر چی اصرار کرد که ناهار رو باهم بخوریم قبول نکردم . اونم چون دلیلم رو نمیدونست ناراحت نشد . وقت سر کوچه رسیدیم ازش خواستم پیاده ام کنه اونم با بی میلی این کار رو کرد و از هم جداشدیم

تمام بعد از ظهر وقتم رو صرف آماده کردن وسایل پذیرایی در حد عالی از پدر و مادرم کردم . کارایی می کردم که اونا فکر می کردن اومدن خونه ی خودشون مهمونی . پدرم همیشه باهام شوخی می کرد و می گفت : " ستایش مثل مهمونا باهامون برخورد می کنه که یادمون نره رفتنی هستیم. " ولی حقیقتش تمام سعیم برای این بود که فکر نکنن در نبودشون مشکلی دارم

. همه اش به خاطر خودشون بود تا با خیال راحت به کارشون برسن ، از وقت پاشون رو میذاشتن تو خونه مثل پروانه دورشون می چرخیدم و ازشون پذیرایی می کردم ، خیلی حرفا برای گفتن داشتم ، از هر دری صحبت به میون اومد . من از وضعیت کار و مریضاشون پرسیدا اونا هم از درس و کارهای من . پدرم طبق معمول از عمه پرسید از عمو حمید خبر داره یا نه . توی آشپزخونه بودم ، داشتم ظرفای شام رو مرتب می کردم اما گوشم به جواب عمه بود که گفت :

_ برای چی میبرسی داداش ؟ حمید رفت پی زندگیش ، خواهر و برادر به چه دردش میخوره ؟ عزیز مهم بود که راحتش کرد و زنش رو به آرزوش رسوند حالا میاد از من و تو خبر بگیره که چی بشه ؟ شما چقدر ساده ای که هنوز منتظرشی !
_ چیکار کنم ؟ فقط میخوام خیالم راحت بشه که از نظر مالی مشکلی نداره .

_ اون کاری که حمید با عزیز کرد کمترین مجازاتش دست تنگی تو این دنیاست . به درک که اه در بساط نداره . در عوض زنش فامیلای خر پول داره که از چهار طرف تو جیبش میریزن ، پویا هم که اینجا مونده محض خاطر این چهار تا قلم میراث پدریشه وگرنه اونم رفتنیه .

مادرم که تا اون موقع فقط شنونده بود گفت :

_ ما کاری به اونا نداریم .

_ درسته ما از اولم کاری به کارشون نداشتیم ، اما اونا دست بردار نیستن . زندگی منو به آتش کشیدن ، میدونستم کامران چه مرد عیاش و هرزه ای یه یه کلمه محض رضای خدا حرف نزدن . فرزانه باعث شد عزیز دق کنه یه کدوم به ما خبر ندادن الانم نوبت ستایشه نذار سعید ... نذار دخترت تو دام این فامیل اسیر بشه ، اگر لازم باشه همه شون پا میشن میان ایران تا بدبختیش رو به چشم

خودشون ببینن .

_ چقدر همه چیز تو گنده می کنی سیمین ! هنوز که اتفاقی نیفتاده . اینقدر به این چیزا فکر کردی که الان اعصابت مال خودت نیست . تو خوب میدونی که در مورد عزیز برادر خودمون مقصر بوده نه دختر مردم .

_ پویا خونه ی خانم رجبی رو خریده و اومده ساکن شده ، من دلم نمیخواد اون دوباره ستایش رو هوایی کنه . شما باید به

فکری بکنید !

__ ما از هر لحاظ به پویا اطمینان داریم ، اشتباهات یه نفرو که به حساب بقیه نمینویسن .

__ خواهر من ما خیلی وقته حساب پویا و پدرش رو از بقیه جدا کردیم ، نگو که محبتای فتاحی یادت رفته سیمین ! خواهر

پویا هم اگر تحت تاثیر قرار نگیره تو جمع خونوادگی خودش قابل احترام .

__ نه انگار بحث کردن با شما فایده ای نداره ، خودم باید یه کاری کنم . عقل و زبون شما الان به چشمتونه واقعاً متاسفم !

همیشه به اینجا که میرسید حال عمه دگرگون می شد . پدر و مادرم دیگه ادامه ندادن . اون به اتاقش رفت و من هم چون

عجله ای نداشتم بهتر دیدم صبر کنم تا ببینم بعدا چی پیش می اد .

فصل ۴

صبح اولین روز از آخرین ماه پاییز با شنیدن صدای پویا از خواب بیدار شدم . فوری جلوی پنجره رفتم . داشت ماشینش رو

روشن می کرد . براش دست تکون دادم و با لبخند بدرقه اش کردم . از اینکه روزم به این قشنگی شروع شده بود خوشحال

بودم و با انرژی مضاف مشغول انجام کارهام شدم . عمه هم زود از خواب بیدار شده بود و خونه رو گردگیری می کرد ، از

من پرسید :

__ کلاس نداری؟..... بیرون نمیره؟..... یه سر به مینو نمیزنی؟....

من هر دفعه یه طوری جوابش رو می دادم که زیاد خوشش نیومد ، دلیلش رو نفهمیدم ، یه مقدار که به کارام سر و سامون

دادم و جمع و جور شدم تصمیم گرفتم درسام رو مرور کنم . اول پنجره ها رو باز کردم و پرده های حریر رو کشیدم کنار

بعد ضبط رو روشن کردم و بدون وسواس یکی از نوارهام رو توش گذاشتم و صداش رو بلند کردم . این عادت من موقع

درس خوندن بود . به محض اینکه پشت میز نشستم عمه به اتاقم اومد و ازم خواست صدای ضبط رو کم کنم . دلیل رو

پرسیدم گفت قراره براش مهمون بیاد . در جواب سوالم که خواستم بدونم مهمونش کیه گفت که یکی از دوستای قدیمه ،

منم بیشتر کنجکاوای نکردم و به کارم مشغول شدم . نیم ساعت بعد صدای باز شدن در و سلام و علیکش رو با دو نفر شنیدم

، از حرفاش متوجه شدم که یکی از مهموناش فتانه دوست قدیمشه ولی نفر دوم که صداش میزد لیدی رو نشناختم . تا حالا

بین دوستانش کسی رو به این اسم ندیده بودم . اهمیتی ندادم و سرم رو با کتابام گرم کردم . اول سراغ کتابی که مدتها بود

از مینو میخواستم و شب قبل دیروقت برادرش برام آورده بود رفتم . وقتی لای کتاب رو باز کردم عکس پویا رو دیدم ، مینو از قصد این کار رو کرده بود ، اون صفحه رو هم پر کرده بود از گلبرگ های خشک .

با دقت نگاهش کردم ، عکس قشنگی بود خودم عکس رو به مینو داده بودم که برام نگاه داره . کنار عکسم یه پاکت کوچیک بود . برداشتم و درش رو باز کردم . از توش یه تیکه کاغذ بیرون آوردم ، دست خط مینو بود که درشت نوشته بود " مال بد بیخ ریش صاحبش "

زیر لب غر زدم و کاغذ رو تو سطل زباله انداختم . بعد به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم و صندوقچه ای که وسایه و یادگاری های بارزشم رو داخلش نگاه میذاشتم رو در آوردم و روی تخت نشستم که عکس پویا رو توش بذارم . هنوز در صندوقچه رو باز نکرده بودم که و چشمم به عکس بود که بوی بد و تهوع آوری به مشامم رسید . چند بار بو کشیدم که بفهمم منبعش از کجاست اما چیزی دستگیرم نشد . نفس کشیدن برام سخت شده بود ، کارم رو نیمه کاره رها کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که صدای عمه مجبورم کرد چند دقیقه مکث کنم ، تمام فضای رو دود گرفته بود . عمه سیمین و فتانه جلوی دوست جدیدشون نشسته بودن و اون خانم که حدودا یه زن ۴۵-۴۰ ساله به نظر میرسید روبروی اون دونفر نشسته بود و با یه دستش سیگار می کشید و با یه دست دیگه اش یه چیزایی می ریخت تو منقلی که جلوش آتیش کرده بودن . جلوی هر کدومشون یه فنجان قهوه بود که فنجان عمه جون سر و ته شده بود . اون زن مدام ورد میخوند و به محتویاتی که توی منقل میریخت و اون بوی بد رو به وجود می آورد فوت می کرد . دوست نداشتم تو کار سیمین دخالت کنم گفتم شاید فقط محض تفریح و سرگرمی و برای اینکه تا حدودی خیال خودش رو با این کارا راحت کنه اونو آورده خونه اما وقتی بین صحبت هاشون اسم خودم و پویا رو شنیدم نتونستم به راحتی ازش بگذارم . گوش دادم . عمه انگار چیز مهمی رو به دست آورده بود با خواهش و تمنا و وعده و وعیدای پولی گفت :

_ لیدی خانم شما یه کاری کن مهر این پسره از دل برادرزادهام بیرون بره حتما تلافی می کنم .

انواع و اقسام مخالفت ها رو در مورد خانواده و فامیل پوریا از جانب سیمین دیده و شنیده بودم الا این یه مورد . وقتی دیده بود نمیتونه دید من و پدر و مادرم رو نسبت به پوریا خراب کنه از راه های دیگه ای وارد شده بود . نمیدونستم چی بگم ، انگار خونه روی سرم خراب شده بود . نمیدونستم چی بگم . انگار خونه رو روی سرم خراب کرده بودن . به این خرافات

اعتقادی نداشتم اما نمیخواستم این راه کج وارد زندگی پر فراز و نشیب سیمین بشه .

چند قدم از اتاق بیرون اومدم ، صورتشو از پشت اون همه دود زیاد واضح نمی دیدم . هیچ کدومشون اول متوجه من نشدن ، فالگیر از عمه خواست در خواستش رو دقیق تر بگه . گفت :

_ از جلو راه شما بره کنار یا کلا از بین بره ؟... دوست داری کاری کنم چیزی ازش بیینه یا دلزده بشه ؟

عمه از پیشنهاد آخر خوشش اومد ، به خودم اومدم تکونی خودم و چند قدم جلوتر رفتم . چون در نقطه ی دید لیدی بودم اول اون منو دید و با اون چشمای سبز بی روحش بهم زل زد . قیافه اش اصلا به آدمایی که اهل این کارا بودن نمی خورد . شاید هر کسی اون و تو حالت عادی میدید باورش نمی شد که همچین آدمی با این ظاهر ساده و معمولی و معقول کارش رمالی باشه ، خیلی خونسرد به عمه اشاره کرد و گفت :

_ این برادر زاده ؟!

عمه وحشت زده برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد . وقتی منو دید از جاش بلند شد و من من کنان گفت :

_ سر و صدای ما باعث اذیت شده عمه جون ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

_ این جا چه خبره ؟..... شما دارید چه کار می کنید ؟

_ چیزی نیست عزیزم ، دوستای منن . اومدن اینجا که چند ساعتی دور هم باشیم .

به جای عمه لیدی خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت :

_ دختر جون چرا میخوای خودتو بدبخت کنی ، خوشی زده زیر دلت بیا بشین ببینم .

با عصبانیت نگاهش کردم . اون سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش کرد و دودای جلو صورتش رو کنار زد و به عمه گفت :

_ چی شده سیمین خانم ، مگه خودت نگفتی خودشم از کار ما راضیه و اگر دیر بجنبیم پسره بدبختش می کنه ؟

اصلا دوست نداشتم باهاش دهن به دهن بشم ، روی صحبتیم فقط با عمه بود که پرسیدم :

_ آخه چرا سیمین ؟ چرا این کارا رو میکنی ؟ این چه راه جدیدیه ؟ اینا اگر میخواستن درد مردم رو دوا کنن که تو این خونه

و اون خونه برای سواستفاده مالی دنبال فکرای پریشون نمیگشتن .

عمه دست و پاش را گم کرده بود ، نه دلش میخواست منو ناراحت کنه و نه دلش میخواست دوستاش رو عصبانی کنه . در

حالی که سعی می کرد ارامشو حاکم کنه گفت :

_این کارهای من به نفع توی .

_نفع آدما تنفرته !؟

_نفع آدما تو هوشیاریه ، جلوی ضرر رو از هر جا که بگیری منفعته .

_کدوم ضرر ؟ مگه معامله است که توش ضرر کنیم ؟ مگه دائم دل و قلوه خرید و فروش می کنیم که دنبال سود و زیان

هستی ؟

لیدی و فتانه فقط هاج و واج نگاهمون می کردن ، عمه نیم نگاهی بهشون انداخت و بعد گفت :

_یه چیزی بالاتر از دل و قلب خالی معامله عشق و احساسه . اگر یک طرفه باشه به جز سیاه روزی چیز دیگه ای نسیب

آدم نمیشه . تو دو سال زندگی هر چیزی که جسته و گریخته از کامران دیدم پشت گوش انداختم و غرق نقش مرد

رومانتیک زندگیم شدم . ارزششو نداشتم . اصلا ارزشش رو نداشتم ، همون سال اول اگر تصمیم درستی می گرفتم و همه

پنهون نمی کردم الان دو تا بچه معصوم گرفتار حماقتم نمی شدن .

باز اشک و اه ، باز خاطرات تلخ گذشته . چی میتونست باعث آرامش سیمین بشه خودم هم نمیدونستم با این حال گفتم :

_تو چرا علاقه ی دو جانبه ما رو باور نداری عمه ؟ چی کار باید بکنم که این بدبینی تو از بین بره !؟

جوابی به من نداد . فتانه جلو آمد و بغلش کرد و در حد چند عالمه باهاش همدردی کرد ، اما لیدی بی توجه به جو با فریاد

گفت :

_منو آوردید اینجا نشوندین و وقتم رو تلف کردین دارید برای هم قصه تعریف می کنین ؟ این چه وضعشه ؟ من دیگه

خسته شدم !

مقداری از وسایلش رو که روی میز چیده بود کنار زد و به صورتش خیره شدم و گفتم :

_خسته نباشید ، ما دیگه اینجا به شما نیازی نداریم ، میتونید تشریف ببرید .

_من به دعوت تو اینجا نیومدم خانم کوچولو ، با عمه ات طرفم و تا حق و حقوقم رو نگیرم از اینجا نمیرم .

_ من اشتباه میکنم که تو تصورم سعی می کنم شما رو خانم محترمی فرض کنم و باهاتون ملایم صحبت کنم .

_ نخیر بنده محترم تر از این حرفام که به فکر تو میرسه و تصور می کنی .

_ پس بفرمائید بیرون .

_ چی؟.....

_ گفتم که بفرمائید بیرون .

_ فتانه این داره منو بیرون میکنه ! سیمین تو نمیخوای حرفی بزنی ؟

_ از خونه من برید بیرون خانم به اصطلاح محترم تا مجبور نشدم طور دیگه ای باهاتون برخورد کنم .

رفتم در سالن رو باز کردم که هم هوا عوض بشه و هم اونا بفهمن که دیگه بیشتر از این نمیتونن اینجا بمونن . این کار رو که

کردم لیدی نتونست طاقت بیاره و با عجله وسایلش رو جمع کرد . فتانه هم پشت سرش بیرون رفت. عمه همین طور نشسته

بود و گریه می کرد . وقتی از رفتن اونا مطمئن شدم عمه رو به اتاقش بردم و مجبورش کردم کمی استراحت کنه . بعد توی

اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و به آهنگی که برای چندمین بار از ضبط پخش می شد گوش دادم و

به سیمین و گذشته اش و به پویا و آینده مون فکر کردم . صدای زنگ تلفن بلند شد ، هیچ عجله ای برای جواب دادن

نداشتم . حوصله صحبت کردن بهیچ کس رو نداشتم . با تأخیر گوشی رو برداشتم و با صدای گرفته ای گفتم :

_ الو؟

صدای پویا رو که شنیدم احساس کردم چقدر نیاز دارم که کنارم باشه و از من حمایت کنه . سلام کردم اون جواب دادم .

صداش شادتر از قبل به گوشم رسید که گفت :

_ خوبی ستایشم ؟ چقدر دیر گوشی رو برداشتی ! مزاحمت شدم ؟

تمام سایم رو کردم که متوجه ناراحتیم نشه برای همین با آرامش بیشتری گفتم :

_ این حرفا چیه ؟ مزاحمت کدومه ؟ خیلی کار خوبی کردی !

_ راستشو بخواهی اول ترسیدم .

_ برای چی ؟

_ برای اینکه دیر جواب دادی میدونستم خونه ای ، آخه پنجره اتاقت بازه ،

_ تو از کجا میدونی پنجره اتاق من بازه ؟

_ دارم میبینم .

_ مگه تو کجایی ؟

_ تو اتاق خودم، اگه بیای پشت پنجره منو میبینی.

به سرعت بلند شدم ، با حواس جمع شالم رو سرم کردم ، بعد به طرف پنجره رفتم و اونو دیدم . توی اتاقش بود که پنجره

اش رو به اتاق من باز میشد . بلوز آبی تیره و شلوار جین تنش بود . دستش شاخه گل بود که باهاش بازی می کرد . با

تحسین نگاهش کردم و به شاخه گل تو دستش اشاره کردم و گفتم :

_ این گل کار کدوم آدم باسلیقه ایه ؟

خندید گل رو بو کرد و گفت :

_ چی جوابت رو بدم که خودم خالی بشم و هم تو ناراحت نشی ؟

نشستم لبه ی پنجره و سرمو تکون دادم و گفتم :

_ راستش رو بگو .

به شوخی گفت :

_ آخه میترسم زیاد خوشت نیاد .

تند گفتم :

_ پس نگو.

سر جاش چند قدم به چپ و راست حرکت کرد و با لحن زیبایی گفت :

_ به همین راحتی؟!

طوری که فکر نکنه کاراش و حرفاش برام مهم نیست گفتم :

_ راحت تر از اونی که فکر می کنی ، دیگه دوست ندارم بینمون حرفای ناراحت کننده ردّ و بدل بشه .

وقتی می رنجید یا مساله ای باعث ناراحتیش می شد تن صداسش عوض می شد . دستشو بلند کرد ، به چهارچون تکیه داد و گفت :

_ تو تاحالا از من حرف ناراحت کننده شنیدی که دیگه دوست نداری تکرار بشه ؟

برای جبران حرفم گفتم :

_ از تو نه ، ولی در مورد تو زیاد شنیدم .

_ باز چی شده ؟

_ اهمیتی نداره .

_ شک دارم شتایش خانم ، دلم داره کم کم به شور می افته ، یه خبرایی هست که تو از من پنهون می کنی .

نمی خواستم با ادامه ی بحث بیشتر از این ناراحتش کنم ، آدمی بود که عادت داشت ناراحتی اش رو توی دلش بریزه و غصه بخوره ، برای این که موضوع رو منحرف کنم گفتم :

_ نگفتی برای چی اینقدر زود برگشتی خونه ؟

متوجه منظورم شد و با زیرکی گفت :

_ حرف تو حرف میاری !

با شیطنت خندیدم و چیزی نگفتم اما وقتی گفت اومدم خونه بار سفر ببندم دلم گرفت و ناراحت گفتم :

_ هنوز نیومده کجا میخوای بری ؟

_ جای دوری نیست ، زود بر میگردم ، برای خداحافظی زنگ زدم ولی دلم نمیاد قطع کنم ، بدرقه کننده ی خوبی نبودی

ستایشم تا برم برگردم صد بار میمیرم و زنده می شم .

چون باور کردم رفتنش قطعی ناراحتیم رو با طعنه نشون دادم و گفتم :

_ خب نرو .

_ باید برم کار واجبی برام پیش اومده ، خاله ام به کمکم احتیاج داره میخوام اون و دخترش رو بیارم تهران .

_ مهتاب رو !؟

_اره .

_ چه اتفاقی برایش افتاده ؟

_ چه اتفاقی بد تر از اینی که الان دست به گریبانشه ، میخوام بیارمش و مجبورش کنم بستری بشه و ترک کنه . خاله ام دیگه

از پیشش بر نیامد .

نمی خواستم از رفتن منصرفش کنم اما گفتم :

_ مراقب خودت باش ، این جور آدمها خطرناکن .

_ حواسم هست تو نگران نباش یه چیز دیگه ... کلید خونه رو میدم به دوستم آرش بهم گفته خونه ام رو نقاشی کردم به بوی

رنگ حساسیت دارم منم روم نشد ردش کنم ، بهت گفتم که اگر رفت و آمدی دیدی بدونی آرشه ، وقتی برگشتم اولین

کاری که می کنم اینکه میرم دیدن پدرت ، منتظر باش تا برگردم ... باشه ؟

نمی دونم چرا یه دفعه احساس سستی کردم ، دستم کرخ شد گوشه رو آوردم پایین و جوابش رو ندادم .

مجبور شد ادامه بده :

_ الو ستایش ، صدام رو میشنوی ؟

_اره شنیدم چی گفتی .

_ خوشحال نشدی ؟

_چرا

_خانم خنما پس چرا موقع خوشحالی نمیخندی و اخم می کنی ؟

_من اخم نکردم .

_ستایش میخوای نرم ؟

_کجا؟..... مسافرت ؟

_ نه ، پیش پدرت !

برای اینکه فکر نکنه ازش دلخورم گفتم :

_پویا.....

حرفم رو نصفه کاره قطع کرد و گفت :

_عمر من مگه تو بخاطر تصمیم جدیدم ناراحت نشدی ! خب من پشیمون شدم این کار رو نمی کنم . اخم نکن غم دنیام رو

برداشت .

دلم برایش سوخت و ملتمسانه گفتم :

_بخشید.

_به خدا تو دنیا به دل خسته و شکسته برام مونده بود که اونم دو سال پیش بخشیدمش به یه فرشته قابل ستایش ، دیگه

شرمنده تم .

_دشمنت شرمنده باشه .

می خواستم ازش بیشتر در مورد مهتاب سوال کنم . نمیدونستم خوشش میاد یا نه . تا اومدم حرفی بزنم به ماشین سر کوچه

ترمز کرد و آرش پیاده شد و زنگ خونه شون رو زد . صدای زنگ رو که شنید گفتم :

_آرشه اومده دنبال کلید .

_اره دارم میبینمش برو دیرت نشه .

_از بابت همه چیز خیالم راحت باشه ؟

_راحت ، راحت برو فقط منو از خودت بی خبر نذار .

_حتما.....خداحافظ .

_خداحافظ .

گوشی رو که روی دستگاه گذاشتم دوباره زنگ زد با خودم گفتم هرکی هست خیلی عجله داشته ، معطم شده چون دقیقا

نیم ساعت با پویا صحبت کرده بودم . گوشی رو برداشتم مادر بود بعد از کلی احوالپرسی و سفارشات معمول سراغ عمه رو

گرفت وقت من گفتم خوابیده نگران شد و پرسید :

_سیمین خوابیده؟!..... تا این ساعت روز؟.... نکنه حالش بد شده ؟

با دیدن دلواپسی مادر از تعریف اتفاقات صرف نظر کردم و گفتم :

_ نه حالش بد نشده شما نگران نباشید ، به مقدار سرش درد می کرد گفت استراحت کنه خوب میشه .

_ عزیزم برای ناهار بیدارش کن باید قرصاش رو سر وقت بخوره .

_ چشم خیالتون راحت باشه فقط مادر به چیزی میخواستم بهتون بگم ، باید با پدر صحبت کنید.

_ در مورد چی ؟

_ امروز با پویا صحبت کردم بهم گفت شاید ظرف چند روز آینده بخواد بید دیدنتون .

_ باشه اتفاقا ماهم در این مورد تصمیماتی گرفتیم که به موقعاش نظرمون رو میگیرم. فقط ستایش من نگران تنهایی تو و

سیمینم . مراقب باش دختر گلم . دوباره غروب زنگ میزنم تا نه سیمینم صحبت کنم و حالش رو پیرسم فقط اگر سر دردش شدید شد ما رو در جریان قرار بده .

_ چشم .

_ کاری نداری ؟ دیگه سفارشت نکنم ؟

_ نه ، به پدر هم سلام برسونید .

_ بزرگیت رو میرسونم عزیزم خداحافظ .

_ خداحافظ .

وقتی از مادرم خداحافظی کردم عکس پویا رو برداشتم و با دقت نگاهش کردم ، اگر بارها و بارها زمان به عقب بر میگشت و

من در مرحله ی انتخاب قرار می گرفتم مطمئنا تحت هر شرایطی همین راهی که میرفتم که الان طی کرده بودم . حتی یک

لحظه هم نمیتونستم نفس کشیدن تو محیطی رو که عطر خوش صداقت اون تو هواش نیچییده باشه تحمل کنم . وقتی فکر

می کردم بیشتر به این مساله پی میبردم که گذشته های شیرینم تداعی کننده ی تصویر شفاف حضور اون بود و آینده

روشنم در گرو محبت و یکدلش . نشستم جلوی آینه و عکسش رو داخل قاب زیبایی که روی میز قرار داشت گذاشتم و

صورتتم رو نزدیک کردم . چشم تو چشمای قشنگ و شفافش دوختم معصومیت تو اون کهکشان پر ستاره موج می زد . یاد

روزی افتادم که با دوربین عکاسی ام تو مهمونی که قبل از سفرمون به خارج از کشور ترتیب داده بودیم این عکس رو ازش

گرفته بودم . خودشم متوجه شد و آخر شب موقع رفتن وقتی پدرش با پدرم در مورد آینده مون صحبت می کرد جلو اومد و به من گفت :

_ اگر عکسم خوب نیوفتاده راضی نیستم نگهش داری و مدام بهم بخندی .

منم گفتم :

_ امشب زیباترین صحنه ی زندگیم رو شکار کردم و دوست ندارم به راحتی از دستش بدم . این عکس هر طور در بیاد یادگاری پیشم میمونه تا برگردم .

اما بعد از اون ماجراها و اتفاقات تلخ حتی آوردن اسمش تو خونه باعث بوجود آمدن جنگ اعصاب میشد

وقتی برای اولین بار بعد از فوت پدرش دوباره خواسته اش رو مطرح کرد و همه و موافقت من روبرو شدند و نظر قاطی منو فهمیدن ، سیمین تو اتاقم دنبال چیزو متعلق به اون می گشت تا به همه ثابت کنه که پویا هم یکی مثل کامرانه و من عکس رو برای اینکه محفوظ بمونه به مینو سپرده بودمزیر لب زمزمه کردم :

_الان رو به روی منی پویا ، آسمون تار زندگی من به یاد صورت ماه و ستاره و بارون تو چشمای تو روشن و مهتابیه . دیر نکن عزیزم ... زود برگرد !.....

روزی از روزهایی که پویا در سفر بود متوجه شدم رفت و آمد به خونه پویا زیاد شده ، آدمای مدل به مدل می اومدن و میرفتن ، بین آنها فقط آرش رو می شناختم . وسایلی که می آوردن وسایلی بود که برای پذیرایی در مهمونی بزرگ استفاده می شد . غروب وقتی آسمان کم کم می رفت تو تاریکی محض غوطه ور بشه چند تا ماشین مدل بالا جلوی خون ترمز کردند و دختر و پسر و زن و مردهای زیادی از اونها پیاده شدن و توی خونه رفتن . حس بعدی داشتم ، می ترسیدم برای پویا دردرس درست کنن . آرش آدم خوش سابقه ای نبود خیلی نگران رفت و آمدهاشون بودم . تنهایی کلافه ام کرده بود چون

دو روز در هفته کلاس نداشتم . مینو رو هم ندیده بودم تصمیم گرفتم به مینو زنگ بزنم . با مینو تماس گرفتم و ازش خواستم که پیش من بیاد . اون بیچاره هم درگیری های خودش رو داشت اما با این حال هیچ وقت منو تنها نمیداشت . وقتی مینو می خواست داخل خونه بیاد سر و صداهای عجیبی از اون خونه بلند شده بود . مینو فوری پرده رو کنار زد و از پشت شیشه به ساختمون نگاهی انداخت و به طرف من برگشت و گفت :

_ چه خبره ؟ عروسیه ؟ صدای دست و جیغ و نوار و مخلفاتش میاد هیچ معلوم هست تو اون خونه چه خبره ؟

_ از روزی که پویا رفته دور هم جمع میشن و تا آخر شب می کوبند اما تا حالا به این شدت نبوده .

_ اره شنیدم ، تا دیشب مخلوط نبودن ، برنامه هاشون رو گذاشتن برای امشب .

سر و صدا نه تنها لحظه ای قطع نمی شد بلکه مدام بلند تر می شد . مینو در رو باز کرد و بیرون سرک کشید . می خواست ببینه عمه در چه حالیه اما چون نتیجه ای نگرفت برگشت . طرف میز رفت و جلوی آینه قاب عکس پویا رو دید و چند بار بلند گفت :

_ به به ، به به ! آقا کجاوی ببینی امشب خونه تون به برونه ، امشب خونتون شیرینی خورونه !

بعد قاب عکس رو به طرفم گرفت و گفت :

_ مطمئنی این شازده پسر از ضیافت این آدمای فضایی بی خبره ؟

از تشبیهش خندهام گرفت ، عکس رو از دستش قاپیدم و به خودم چسبوندم و گفتم :

_ این جورری امانتی تحویل میدان ؟ اگه عکس از لای کتاب افتاده بود و گم می شد معلوم نبود بتونی سالم از زیر دستم در

بری !

چپ چپ نگاهم کرد و دستش رو بالا و پایین برد و گفت :

_ کی میره این همه راه رو خدا شانس بده یکی نیست این جورری از ما جانب داری کنه !

همین طوری که قاب عکس دستم بود پشتش ایستادم و دستم رو دور گردن و شونه هاش حلقه کردم و سرم رو به صورتش

چسبوندم و مجبورش کردم به عکس نگاه کنه بعد گفتم :

_ تو رو خدا مینو در مورد زندگی من این طوری صحبت نکن از دستت دلخور میشم ها ! تو عزیزترین من هستی ولی

سرش رو بر گردوند طرف من ، معلوم بود به زور میخواد جدی حرف بزنه ، بعد گفت :

_ ولی پویا عزیزترین هموطنته نه !؟

صورتش رو بوسیدم و گفتم :

_ آفرین درست گفتی بعد از پدر و مادرم شما عزیزترین کسای من هستید .

دستام رو پس زد و هولم داد سمت تخت و گفت :

_ برو تو اون وسایلت بگرد ببین شماره ی این هموطن عزیز رو نداری بهش زنگ بزن بگو بیا اینا رو جمع کنه . ستایش بهت

قول میدم همسایه ها دو ساعت دیگه صداشون در میاد .

با حرفای مینو باز نگرانی به وجودم چنگ انداخت و با ترس و دلهره بیرون رو نگاه کردم و گفتم :

_ یعنی تو میگی برنامه شون ادامه داره ؟

_ تازه اولشه ، ۴ ساعت دیگه که گرم شدن میفهمی من اشتباه نکردم.

_ اگر کسی شکایت کنه برای پویا بد میشه .

_ ستایش حواست باشه تو چه شرایطی هستی همسایه ها به راحتی از این سر و صدا نمیگذرن . آرش تا آخر عمرش اینجا

نیمونه . مهمون یه شب دو شبه ولی پویا یه عمر میخواد اینجا رفت و آمد کنه .

چنان وحشت کرده بودم که فکرم کار نمی کرد ، همه ی حرفای مینو درست بود مطمئن بودم پویا از این برنامه ها خبری

نداره باید بهش اطلاع میدادم .

_ اما

_ اما چی ؟

_ شماره ی جدید همراهش رو ندارم ، باید منتظر بمونم خودش تماس بگیره .

_ شاید امشب تماس بگیره !

_ میگیره یعنی امیدوارم بگیره شایدم تا فردا برگرده .

عقربه های ساعت اون شب بر عکس بقیه شبها بی عجله به جلو میرفتم ، نه سر و صدای اون مهمونی خوابید و نه پویا زنگ

زد . چند تا از همسایه ها به قصد اعتراض از خونه هاشون بیرون اومده بودن ولی بازم صبر کردن و چیزی نگفتن . مینو برای شام نموند ، عمه هم سردردش رو بهونه کرد و به اتاق خودش رفت . منم یه لقمه غذا هم از گلوم پایین نمیرفت . همه اش می ترسیدم عمه کاری کرده باشه و من متوجه نشده باشم . با اینکه دو روز قبل در مورد آوردن لیدی به خونه خیلی پشیمون شد اما هیچ وقت نظرش در مورد پویا عوض نشد و اظهار پشیمونی نکرد . یه چشمم به پنجره بود و یه چشمم به تلفن که متوجه شدم عمه یه شماره سه رقمی رگرفته . از جا پریدم و بیرون رفتم و گفتم :

_ ا ... عمه شما هنوز بیداری؟!

_ تو با این سر و صدا میتونی بخوابی؟!

دوباره شماره گرفت اما تا خواست صحبت کنه جلو رفتم و تلفن رو قطع کردم از حرکت جا خورد و گفت :

_ چی کار میکنی ستایش ؟ چرا تلفن رو قطع کردی ؟

_ اوجا داتی زنگ میزنی ؟

_ برای جمع و جور کردن یه مشت آدم مزاحم و مردم آزار کجا باید زنگ زد ؟ من شماره ی همونها رو گرفتم .

_ خواهش میکنم سیمین به خاطر دلخوری هات زندگی منو خراب نکن .

به حرفم توجهی نکرد و از تو کیفش موبایلش رو در آورد و همین طور که شماره می گرفت گفت :

_ زندگی تو چه ربطی به کار اینا داره ؟

_ کار اینا ربطی به زندگی من نداره اما به پویا مربوط میشه ، اینجا خونه ی اونه . براش دردرس درست میشه .

پوزخندی زد و گفت :

_ ستایش عاقل باش اون اگه دنبال دردرس نمی گشت یه همچین ضیافتی به پا نمیکرد .

_ بازم منظورت اینکه که اون رو با کامران مقایسه کنی ؟ تمام هدفت همینه میدونم اما سیمین دیگه خسته شدم ، از حرفات

خسته شدم . کامران یه نفره ولی تو میخوای همه ی دنیا رو به خاطر اشتباهاتش جریمه کنی . دلیل خیانت کامران رو تو

رفتارت جستجو کن نه تو سابقه خونوادگیش .

سیمین توقع این حرف رو از من نداشت منم توقع برخورد شدید اونو نداشتم . وقتی محکم به صورتتم سیلی زد گفت :

_ اینو به خاطر این زدم که بیدار بشی .

سپس موبایلش رو خاموش کرد و توی کیفش گاشت و به جایی اون قرص هاش رو در آورد و چند تا از آنها رو با لیوان آب سر کشید و در حالی که به اتاقش میرفت گفت :

_ برو دعا کن که خوابم ببره و آلا مجبور میشم بهت ثابت کنم که پویا الان تو اون خونه است من این فامیل رو میشناسم ، تا هفت

پشت عیاش و خوش گذرونن ، خدا رو شکر که اومده جلوی چشمتم تا ندیده و نشناخته جلو نری.

وقتی از جلوی چشمام دور شد تنها رمق داشتم که خودم رو به اتاق برسونم و روس تخت بیفتم. جای دستش روی صورتم می سوخت و درد می کرد. می دونستم حرفاش به این خاطره که خوابو از چشمام بگیره اما اون نمی دونست که من تا هر شب روی ماه اون رو نبینم پلک هام روی هم آرام نمیگیره

فصل ۵

اگر مینو نبود و با حرف های با مزه اش لبخند رو روی لب هام نمی نشوند مطمئنا بعد از گذشت این چند روز خنده رو فراموش می کردم. مدام سر کلاس سر به سر بچه ها می داشت ، خودش معتقد بود استادهایی که ظرفیت دارن از شوخی هاش ناراحت نمی شن و اون هایی مکه بی ظرفیت هستن از کلاس بیرونش می کنن. اتفاق اون روز با یمی از استادهای به قول مینو بی ظرفیت کلاس داشتیم و اون طبق معمول مجبور شد یک ساعت باقیمونده از درس رو بیرون کلاس سر کنه. هیچ وقت خونه نمی رفت و همیشه منتظر من می موند. همین مسئله بیشتر باعث عصبانیت استادمون می شد چون وقتی پاش رو از در کلاس بیرون می داشت مینو لبخندزنان بهش خسته نباشید می گفت و در عوض چشم غره تحویل می گرفت. اون روز من هم اصلا دل و دماغ

شوخی نداشتم اما ملاحظه کاری جز اخلاق اون نبود. حتی وقتی میدید من عکس العملی در مقابل حرفا و کاراش ندارم اما بازم دست بردار نبود.....درهر موردی صحبت کرد اما من جواب ندادم. ابروهاشو بالا انداخت و چند بار با انگشت به سرش زد و گفت:

-بینم حتما باید همون هموطن آشنای خودت باشه، بهتر و خوشگل تر باشه اشکال داره؟!

خواستم چیزی بگم که جلوم رو گرفت و گفت:

-نگو که از اون بهتر و کاملتر پیدا نمیشه که از زندگی نا امید میشم.

فهمیدم منظورش پویاست، پیاده به راهم ادامه دادم برای تلافی فاصله ای که بینمون افتاده بود دوید و گفت:

-میخوای امروز پیاده بری؟

سرم رو تکون دادم و اون ادامه داد:

-گرچه زبونت رو خورده؟ مگه تو آدم نیستی که با گربه ها معاشرت میکنی؟ مگه هموطن قحطه؟!

باد سردی وزید و چند قطره بارون به صورتم خورد. لباس گرمی به تن نداشتم، لرزیدم و دندون هام به هم خورد با این حال

گفتم:

-خیلی حرف میزنی مینو! حال خوشی داری ها!

-تو حال خوشی نداری چرا پیاده میری؟ شنیده بودم آدمای عاشق که حس و حال درستو حسابی ندارن، ناندانن از جاشون

تکون بخورند، خانم تازه قوت افتاده به پاهاش پیاده روی میکنه. ستایش اگه تا خونه پیاده بریم میشی ننه سرما اونوقت باید

بابا نوئل بگیرت نه پویا!

خنده ام گرفت ولی به روش نیاوردم، سرمو انداختم پایین و همونطور که به زمین نگاه میکردم گفتم:

-تواصلا شرایط منو درک نمیکنی!

از کیفش شکلاتی خارج کرد و جلوی دهانم گرفت و گفت:

-آخه عاشق شدنم با بقیه فرق میکنه. بهت گفتم امروز حالت خوب نیست نیا بیرون. گفتمی نه تحمل خونه موندن

روندارم. خوب شاید پویا تا حالا زنگ زده باشه میخو از کجا بفهمی؟

شکلات رو از دستش گرفتم و گفتم:

-اگه زنگ بزنه و عمه جوابش رو بده دلش به شور می افته و برمیگرده.

-تواون بنده خدارو تبدیل به یه دبه خیار شور کردی.

چند تا مغازه به نمایشگاه پویا مونده بود، نگاهی به مغازه کردم و دیدم کارگرش مشغول به کار بود. خیلی خوشحال شدم، این نشون میداد که پویا برگشته. به مینو نگاه کردم اوهم متوجه شده بود. به سرعت جلورفتم و سلام کردم و سراغ پویارو گرفتم. جواب داد که اون اومده ولی اینجا نیست رفته بیرون. ازش خواستم بهش زنگ بزنه و بگه که من اینجا هستم. دوست داشتم که رودررو باهاش صحبت کنم. شاگردش با موبایل پویا تماس گرفت، هنوز نصف استکان چایم را نخورده بودم که پویا برگشت. جلوی پایش ایستادم و سلام کردم، به گرمی پاسخ داد و گفت:

- فکر نمی‌کردم اینجا باشی خوشحالم کردی. صبح چند بار با خونتون تماس گرفتم اما سیمین گوشی رو برداشت و من نتونستم صحبت کنم، نگران شدم و داشتم میرفتم خونه.

برگشتم و مینو رو سرگرم تماشای ماشین‌ها دیدم. وقتی متوجه ما شد به طرف ما اومد و با پویا احوالپرسی کرد و گفت:

- می‌شه ازتون خواهشی کنم؟ دیگه این جوری ستایش رو بی‌خبر نذارید.

پویا که تازه یادش افتاده بود بهمون تعارف کنه، دستپاچه به پله‌های طبقه بالا اشاره کرد و گفت:

- چشم، چشم حتماً... بفرمایید بالا تا با هم صحبت کنیم... بفرمایید خواهش می‌کنم.

بعد شاگردش رو صدا زد و سفارشات بهش کرد. دوباره برای بالا رفتن به ما تعارف کرد اما مینو گفت:

- اگر خواهش کنم بنده رو معاف کنید ناراحت می‌شید؟ به خدا ستایش می‌دونه تا همین الانم دیرم شده، نمی‌تونم بیشتر از این تأخیر کنم.

راست می‌گفت، پدر و مادرش مثل پدر و مادر من کارمند بودن و بیشتر کارهای خونه، به علاوه نگهداری از برادر کوچک ترش میلاد به عهده ی اون بود. حرفشو تأیید کردم. بعد از لحظاتی از ما خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن او با اشاره ی پویا به طبقه بالا رفتیم. اتاقی بود با در و دیوار شیشه‌ای که به تمامی محوطه ی پایین دید داشت.

روی یکی از صندلی‌های چرمی وسط اتاق نشستم. پویا پایین رفت و این بار با دو لیوان شیرکاکائو برگشت. سرمای اتاق

چیزی کمتر از سرمای بیرون نبود. کنار میزش یه بخاری به دیوار نصب شده بود ولی چون چند روز نبود بخاری هم خاموش

بود. گرما و بخاری که از شیرکاکائو بلند می‌شد باعث شد بیشتر احساس سرما کنم. خم شدم و قبل از تعارف پویا لیوان رو

برداشتم و جرعه‌ای از اون خوردم. کمی گرم تر شدم ولی پاهام هنوز بی‌حس بود. پویا قبل از این که بشینه در رو بست و

بخاری رو روشن کرد. سپس به لیوان شیر کاکائو خودش اشاره کرد و گفت:

- اگر دوست داری این رو هم بخور.

لیوان رو بین دستام گرفتم و فشار دادم. گرمای شیر کاکائو پوست دستم رو می سوزوند ولی سرمای بدنم رو کم کرد. با

شرمندگی گفتم:

- ببخشید که منتظر تعارفتم نمودم، دیگه نتونستم سرما رو تحمل کنم.

ته مونده ی شیر کاکائو رو سر کشیدم که پویا گفت:

- آخه لباس هات مناسب این فصل نیست خانم!

لیوان رو روی میز گذاشتم و با دستمالی که از جا دستمالی روی میز جدا کردم لب و دستام رو پاک کردم و گفتم:

- بعضی از آدمای بدقول حواس برای آدم نمی دارن آقا.

برق چشماش خیره ام کرد. چه قدر این حالتش رو دوست داشتم، آرنجش رو به زانوهایش تکیه داد و خودش رو کشید

جلوتر و گفت:

- از دستم ناراحتی ستایشم؟ منو ببخش، دوست نداشتم وسط اون همه گرفتاری تماس بگیرم، می دونستم که تو ناراحت می

شی.

- بی خبری بیشتر ناراحتم می کنه.

از طبقه ی پایین میز ظرف بیسکویت رو برداشت و روی میز گذاشت. تعارفم کرد، بیسکوتی برداشتم و توی بشقابم

گذاشتم. دوست داشتم به اون بگم که در نبودش تو خونه اش چه اتفاقاتی افتاده ولی برای این که بفهمم خودش خبر داره یا

نه پرسیدم:

- خونه ام رفتی؟

- نه، وقت نکردم.

- ولی بهتر بود اول این کار رو می کردی.

پرسید:

- چرا؟

منم تمام ماجرا و دلیل نگرانیام رو برات تعریف کردم. از هیچی خبر نداشت، خیلی عصبانی شد، باورش نمی شد آرش همچین کاری کرده باشه. انقدر ناراحت شد که از گفتن حقیقت پشیمون شدم. طرف تلفن رفت و با آرش تماس گرفت. بعد از داد و فریاد زیادی در آخر نمی دونم آرش از اون طرف چی گفت که پویا گوشی رو روی دستگاه کوید و نشست. هول شده بودم و نمی دونستم چی بگم؟ همین طور که نگاهش کردم متوجه وحشتم شد و گفتم:

- معذرت می خوام، نباید این طوری می شد. همه ی گرفتاری ها یه دفعه سر آدم خراب می شه.

واقعاً برات ناراحت شدم، نتونستم جلوی احساسم رو بگیرم و گفتم:

- به خدا اگه می دونستم این طور عصبانی می شی بهت نمی گفتم. بین چی به روز خودت آوردی!

- تو نگران من نباش، باید این حرفا رو به آرش می زدم، به این راحتی ولش نمی کنم، با آبروی من بازی می کنه!

پویا در فکر فرو رفت، چند دقیقه ای به سکوت گذشت. سپس به طرف پنجره رفت و رو به بیرون ایستاد و پایین رو نگاه کرد. کنارش رفتم و زاویه ی دیدش رو دنبال کردم. به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. از چهره اش فهمیدم که به چیزهایی ناخوشایند فکر می کنه. برای این که از این حالت بیرون بیاید گفتم:

- به چی فکر می کنی؟

برگشت، روبرویم قرار گرفت و گفت:

- به این که چرا همیشه یا وجود دیگران باعث جدایی ماست یا فکرها و کاراشون، حتی وقتی با هم صحبت می کنیم حرف دیگران میاد وسط.

لبخندی زدم و گفتم:

- این که کاری نداره، حرفشون رو نمی زنیم، فکر کردن نداره.

از پیشنهادم خوشش اومد و خندید. روی دسته میل نشست و گفت:

- من همین امشب به دیدن پدر و مادرت می رم.

- امشب؟!!

- آره اشکالی داره؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه ولی الان که دیر شده، یه ساعت دیگه هوا تاریک می شه.

- مهم نیست، نمی تونم تا فردا صبر کنم.

- اتفاقاً من با مادرم صحبت کردم اونا هم مایلن که تو رو ببینن.

- درسته، هر چه زودتر این ملاقات اتفاق بیفته بهتره، می ترسم چند روز دیگه به قدری گرفتار شم که نفس کشیدنم یادم بره.

با به یاد سفرش و مهتاب افتادم و پرسیدم:

- ر؛ مهتاب و مادرش اومدن؟!

با لحن خشکی گفت:

- آره، تشریف آوردن!

می دونستم مهتاب و مادرش قبل از این که ساکن شهرستان باشن خونه شون رو توی تهران فروخته بودن. فکر کردم شاید پویا اون ها رو به خونه ی خودش یا خونه پدرش برده باشه، برای اطمینان از این موضوع پرسیدم:

- مهتاب راضی شد بستری بشه؟

- نمی دونی با چه مکافاتی آوردیمش تهران. ولی هنوز در مورد بستری شدن کاملاً راضی نشده، منم که تمام فکرم پیش پدر و مادر تو و صحبتها مون.

- توی این مدت اون ها رو به خونه خودت می یاری؟

- نه، بردمشون هتل.

تعجب کردم، از اخلاق پویا بعید بود اونها رو این جوری تنها بذاره برای همین گفتم:

- چرا هتل؟... تو توی این شهر دو تا خونه ی بزرگ داری، چرا به خونه پدرت نبردیشون؟ کار خوبی نکردی خاله ات رو با

اون وضعیت مهتاب تنها گذاشتی. این طوری می خواستی مشکلشون رو حل کنی؟

نگاهش آتیش وجودم رو خاکستر می کرد و خیلی زود سرد می شدم. کیفش رو از روی مبل برداشت و روی میز گذاشت:

درش رو باز کرد و بسته کادوییچ شده ای رو خارج کرد و به سمت من گرفت و گفت:

- قرار شد در مورد خودمون صحبت کنیم، به این زودی یادت رفت؟

دستم رو برای گرفتن کادو بالا بردم. قلبم به تپش افتاده بود. احساس می کردم صورتم قرمز شده. دستش رو جلوتر آورد و

بسته رو به دستم داد. سرم رو پایین انداختم، دست دیگه اش رو به سمت چونه ام برد و سرم رو بالا آورد و با تعجب نگاهم

کرد. نفهمیدم چرا در عرض چند ثانیه تعجبش تبدیل به اخم شد و گفت:

- صورتت چی شده ستایش؟

چون خودم متوجه نشده بودم بی خبر گفتم:

- هیچی! مگه چیه؟

شالم رو باز کرد و بدون این که صورتم رو لمس کنه به قسمت زیر گوشم اشاره کرد و گفت:

- ایناهاش... این قسمت صورتت کبود شده.

دستم رو روی جایی که گفته بود قرار دادم، کمی که فشار دادم دردش رو حس کردم. یاد سیمین و سیلی که به صورتم زده

بود افتادم. چه طور خودم متوجه این کبودی نشده بودم! برام عجیب بود، بی اختیار با یادآوری شب قبل اشک توی چشمم

جمع شد ولی نمی خواستم پویا چیزی بفهمه. خودم رو جمع و جور کردم و شالم رو طوری سر کردم که دیگه اون کبودی پیدا

نباشه بعد به کادو اشاره کردم و گفتم:

- دستت درد نکنه، چرا زحمت کشیدی؟ الان بازش کنم یا ببرمش خونه؟

با ناراحتی چند قدم در اتاق راه رفت، لیوانی آب ریخت و آن را سر کشید و گفت:

- تا بهم نگی چه اتفاقی افتاده و صورتت برای چی کبود شده نمی دارم از این اتاق بیرون بری.

نگاهم رو به زمین دوختم و گفتم:

- چیزی نشده، چرا انقدر عصبانی شدی، بی حواسی کردم موقع پیاده شدن از ماشین صورتم به در خورد، چیز مهمی نیست،

اصلاً درد نداره، دیدی که خودم اول متوجه نشدم!

به نفس عمیق کشیدم، فهمیدم که دروغم رو باور نکرده. از نگاهش فرار کردم و خودم رو سرگرم بسته کادو نشون دادم که گفت:

- ستایش به من دروغ می گی؟... به من نگاه کن!

نگاهش نکردم ولی گفتم:

- هر کاری به توانی داره، تاوان عشقم جنونه، وقتی هم به مرز جنون برسی هیچی برات مهم نیست جز اثبات وفاداریت.

به من نزدیک شد، دیگه نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم می خواستم اشک هام رو با دست پاک کنم که با دستمالی صورتم رو پاک کرد و گفت:

- تو به کی می خواستی وفاداریت رو ثابت کنی؟

از جلوش کنار رفتم و روی مبل نشستم، پیشونیم رو به دستم تکیه دادم و گفتم:

- به خودم، می خواستم به خودم ثابت کنم که هنوز جرأت دفاع از احساسم رو دارم یا نه؟ نپرس چه طوری! اما بدون که موفق شدم و دیگه تردیدی ندارم.

دستش رو تکیه گاه صورتش قرار داد و من فقط ستاره های درخشان اشکاش رو دیدم که این اواخر بی محابا از پرده ی سیاه چشماش بیرون می اومدن. با یه تک سرفه گلوش رو صاف کرد ولی چیزی نگفت موهانش رو با دستاش مرتب کرد و فقط گفت «پاشو» من هم مثل کودکی مطیع و فرمانبر اطاعت کردم و پشت سرش راه افتادم. از پله ها که پایین می اومدیم هدیه اش رو گذاشتم توی کیفم و سپس به تبعیت از اون سوار ماشین شدم. بدون کوچک ترین حرفی منو به خونه مون رسوند، فقط موقع پیاده شدن بهم گفت:

- من الان به راست پیش پدر و مادرت می رم. صحبت هامون رو که کردیم فوری برمی گردم.

بعد از توی جیبش یه کارت درآورد که شماره موبایلش توش نوشته شده بود. کارت رو گرفتم و گفتم:

- مراقب خودت باش، هوا تاریک شده، جاده خطرناکه!

- باشه، چشم تو هم زودتر برو تو... خداحافظ.

گفتم:

- به سلامت.

داخل خونه شدم و مستقیماً به اتاقم رفتم. و سعی کردم بخوابم فقط خواب می تونست تحمل این لحظه های سخت و تلخ رو برام آسون کنه.

بیدار که شدم صبح شده بود. بلند شدم و نرمش مختصری کردم و بعد از شستن دست و صورتم برای صبحانه لیوانی چای تلخ ریختم، یاد شب قبل و قرار ملاقات پویا با پدر و مادرم افتادم. هیچ کدومشون با من تماس نگرفته بودند. کمی نگران شدم، شماره ی پویا رو گرفتم، در دسترس نبود. به محل کار پدر و مادرم زنگ زدم منشیشون گفت برای کاری بیرون رفتن. به امید این که پویا نمایشگاه باشه به اون جا زنگ زدم، ولی اون جا هم نبود. کلافه و سردرگم بودم و بی جهت نگران اتفاقاتی که معلوم نبود، افتاده یا نه. عکس پویا رو که روی میز دیدم یاد هدیه ای که بهم داده بود افتادم. کیفم رو برداشتم و کادوش رو بیرون آوردم. خیلی با سلیقه با کادوی قشنگی بسته بندی شده بود، طوری که کاغذ کادو آسیب نبینه چسب هاش رو باز کردم. جعبه ای کوچیک رو از درون اون بیرون آوردم، دوست داشتم زودتر ببینم که توی اون جعبه چیه ولی صبر کردم و چیزهایی که هم سلیقه پویا و در حدود اندازه های اون بسته بود حدس زدم تا حس ششمم رو امتحان کنم اما موفق نشدم... وقتی در جعبه رو برداشتم درون اون یه عروسک ناز و کوچولو به قدری شیرین و دوست داشتنی خوابیده بود که از دیدنش ذوق زده شدم، عروسک رو از توش بیرون آوردم و متوجه یه کارت زیر سرش شدم. کارت رو برداشتم و پشتش رو نگاه کردم، حرف حرف کلمه هایی که نوشته بود ذره ذره وجودم رو پر از عشق و امید و آرزو می کرد. بعد از خوندن متن زیبای اون به جمله آخرش رسیدم «قلب عروسک رو فشار بده تا حرف دل منو از زبونش بشنوی»

به این کار عمل کردم، لب های ظریف و خوشرنگ عروسک به حرکت دراومد و گفت:

- ستایش دوستت دارم.

خندیدم و صورت قشنگش رو بوسیدم. دستی به موهای طلائی کشیدم و اون رو کنار عکس پویا نشوندم. در افکار خوب و رویایی خودم غرق بودم که در اتاقم با چند ضربه ی ریتمی به صدا دراومد. می دونستم عمه همچین روحیه ی سرحالی نداره که بخواد با من شوخی کنه. در رو باز کردم و مینو رو پشت در دیدم. ظاهر جدیدی برای خودش درست کرده بود. نشون می

داد نقشه ای توی سرشه، کلاه بافتنی، پالتو، دستکش و چکمه های چرم و عینک آفتابی و از همه جالب تر کوله پشتی بزرگی که همراه داشت. از ظواهر امر فهمیدم که قصد داره بره کوه ولی این که چرا پیش من اومده برام روشن نبود. داخل اتاق شد و وسط اتاق کوله اش رو به زمین گذاشت و گفت:

- زود باش کوله ات رو بیار بیرون، لباس گرم جمع کن و زود آماده شو بریم... زود باش، دیره!
عینک آفتابیش رو از روی صورتش برداشتم و انگشت اشاره ام رو روی بینیش گذاشتم و گفتم:
- کجا با این عجله؟!

از این که معطل کردم کلافه شد. دستم رو کشید و سمت کمد برد و در کمد رو باز کرد و گفت:
- می ریم آبعلی پیست آبعلی، برای اسکی.

هاج و واج نگاهش کردم که گفت:

- چیه نمی دونی اسکی چیه؟... اشکال نداره وقتی رسیدیم خودم یادت می دم. تو فقط زودتر آماده شو، خاله ام و دوستاش انقدر منتظر ما نمی موندن ها!
در کمد رو بستم و بهش تکیه دادم و گفتم:

- چرا اینقدر شلوغ می کنی، درست و حسابی حرف بزن ببینم چی می گی؟ تو اومدی دنبال من که با هم بریم دماوند!

انگار که گرمش شده بود، کلاه و دستکشش رو برداشت و دکمه های پالتوش رو باز کرد و گفت:

- خدا رو شکر که هنوز حافظه ات سر جاشه و یادت اومد که کجا

رو میگم، کوله ات رو بیار منم کمک میکنم تا زودتر آماده شیئ.

-تو چطور اومدی تو؟

همینطور که چند دست لباس گرم رو از تو کمد بیرون میآورد گفت:

-خسته نباشی، دنیا رو آب بیره تو جلوی آینه چشمت به اون قاب عکسه. در خونه تون باز بود، عمه تم توی کوچه بود.

اینو که گفت بلند شدم و به طرف تلفن رفتم و دوباره ی شماره ی پویا رو گرفتم، اما موبایلش جواب نمیداد. دل سرد شدم و

روی صندلی نشستم و به مینو که مشغول جمع و جور کردن وسایل من بود گفتم:

-چی کار میکنی مینو؟ بی خود زحمت نکش من همراهت نیام.

-چرا؟

-از پویا خبری ندارم. دیشب قرار بود بره پیش پدرم باهاش صحبت کنه.

اهمیتی به حرفم نداد و کارش رو ادامه داد. هر چی میگفتم به خرجش نمیرفت. در حین کار گفت:

-آب و هوای اونجا عالیه، باور کن پشیمون میشی، بیا این موبایل دست من باشه، اول به پدر و مادرت خبر بده بعد به

پویا، مطمئنم اونام از اینکه یه آب و هوایی عوض کنی بدشون نیامد.

تنهانش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. عمه داخل خونه بود و داشت پالتویش را آویزان میکرد.

کمی دست دست کردم متوجه شد و گفت:

-چی شده؟

-مینو میخواد بره اسکی، پیله کرده منم همراهش برم، دست بردار نیست. هر چی زنگ میزنم مامان و بابا رو پیدا نمیکنم که

ازشون اجازه بگیرم.

-خوب من از طرف اونا بهت اجازه میدم.

-درسته... همین برام کافیه، اجازه ی شما اجازه ی اوناست اما.. اما...

-اما چی... مشکل دیگهای هم این وسط هست؟

-تو تنهایی.

-فقط همین؟

-نگرانم که نکنه حالت بد بشه.

-فقط همین!

-از این مهم تر دیگه به ذهنم نمیرسه.

-چرا، از این بالاتر حرف دلته که به زبون نیاری. من که میدونم که چرا وقتی تلفن زنگ میزنه دو متر از جا کنده میشی برای

همینم دل رفتن نداری اما اگر فکر کردی من به تلفنش جواب میدم سخت در اشتباهی، من با اون حرف نمیزنم.

-چرا؟

-بعد از این همه مدت تازه میپرسی چرا؟ تو از یک طرف نگران منی و نمیخواهی من تنها باشم از ترد دیگه مدام اون رو

میکشونی سمت ما؟

-یعنی هیچ راه دیگهای نداره؟

-چرا یه راه داره اونم اینه که با مینو بری و فکر پویا رو بالای کوه زیر برفها چال کنی و برگردی.

-اگر انقدر راحت می شد فکر رو عوض کرد تو دچار این بیماری نمی شدی .

- من نمی تونم فکر بچه هام رو از خودم دور کنم اما تو راحت می تونی با خودت کنار بیای .

- باشه کنار میام ...با خودم کنار میام ، با تو کنار میام ، با زندگیم کنار میام ، می خوام ببینم آخرش چی می شه !

ادامه ی حرفاش رو گوش نکردم و پیش مینو برگشتم . همه ی وسایل مورد نیازم رو آماده کرده بودم تا می خواستم

اعتراض کنم ناراحت شد که سعی کردم از دلش در بیارم و دنبالش راهی شدم .

قبل از رفتن باز به مادرم زنگ زدم ولی باز هم نبود .

بالاخره راهی شدیم ، خاله مینو با دوستاش با دو تا ماشین دم خونه ی مینو منتظر ما بودن.من با نارضایتی سوار شدم و حرکت

کردیم . هر چی از تهران دورتر می شدیم دلشوره ام بیشتر می شد ، چشم به جاده دوخته بودم و به آهنگ ملایمی که از

ضبط ماشین پخش می شد گوش سپردم . به جز من تقریباً همه سر نشینان در حال خوردن و حرف زدن بودن و مینو طبق

معمول سررشته صحبت رو در دست داشت . هنوز کمی از راه مونده بود که مینو موفق شد با مادرم تماس بگیره اما پویا ...

از اومدن پشیمون شدم ، حتی هوای خوب و تپه های پوشیده از برف کنار جاده که تو روز های آخر پاییز را اومدن زمستون

رو هموار کرده بودن هم منو سر حال نیاورد ند .دلم نمی اومد با حرفام بقیه رو ناراحت کنم . خودم رو سرزنش کردم که چه

راحت حرف مینو رو قبول کردم .

به مقصد که رسیدیم هنوز کلی به ظهر مونده بود ، از پایین جمعیتی که بالای کوه مشغول اسکی یا تیوپ سواری بودند رو

دیدم .صدای شادی و خنده مردم گرمای پر نشاطی به اون محیط سرد و یخ زده بخشیده بود . با کمک هم وسایلمون رو

بیرون آوردیم و بقیه ی را رو پیاده رفتیم .مینو با خاله اش سر این قضیه که اسکی بازی کنن یا با تیوپ سر بخورن بحث می

کردن . مینو دوست داشت بدون کمک دستگاه های بالابر اسکی کار کنه اما خاله اش اصرار داشت که این کار رو نکنه و گفت :

- چون خوب اسکی بلد نیستی می ترسم کاری دستمون بدی .

خلاصه بعد از کلی زبون بازی مینو ف مر جان پرچم سفید رو به نشونه تسلیم بالا برد و مینو برنده ی این جنگ دو نفره شد و فوری برای خودش من چوب اسکی آماده کرد . اون می دونست من سابقه ی این کار رو دارم و از عهده اش بر میام . از بی استعدادی خودش هم با خبر بود اما با این حال مجبورم کرد که بالاترین قسمت بایستیم، اون حتی راه رفتن عادی با چوب رو بلد نبود ، واقعاً صحنه ی جالب و خنده داری بوجود اومده بود . وقتی به منطقه ی مورد نظر رسیدیم لباس هاش رو که به خاطر چند بار زمین خوردن برفی شده بود تکون داد و شروع کرد به دور من چرخیدن که گفتم :

- چی کار داری می کنی ؟ مینو چرا دور من می چرخه ؟

از بالای عینک نگاهم کرد و گفت :

- تو کار کارشناسی دخالت نکن . دارم چک می کنم ببینم چی کم داری!

- خیالتون راحت استاد ، مو به مو به دستوراتون عمل شده .

کج ایستاده بودم با دستش بدنم رو صاف کرد و خودش هم کنار من قرار گرفت و به سرازیری پر پیچ و خم جلومون اشاره کرد و گفت :

- شماره ی ۳ رو که گفتم همراه من حرکت کن ... یک ... دو...

نداشتم ادامه بده ، اسکی رو از پام جدا کردم و گرفتم دستم و گفتم :

- تو واقعاً می خواهی تا اون پایین بری ؟ فکر جون مردم رو که اون پایین ایستادن نکردی . بیا بریم ... این جا دیگه موچه

خیابونای تهران نیست که بخوای آتیش بسوزونی ! این بالا خطر ناکه ف هر بلایی سرمون بیاد کسی به دادمون نمی رسه ، بیا بریم پایین یه زنگ به پویا بزنم .

پشتش رو به من کردو روی برفا نشست و گفت :

- بهونه ات همه اش به خاطر همینه ، تو به فکر هموطنم خودت هستی ولی اصلاً برات مهم نیست آبروی من جلوی هموطنام می ره یا نه ؟ داشتیم می اومدیم بالا همه داشتن نگاهمون می کردن ، فکر می کردن الان براشون ماریپیچ پایین میایم .

به زور زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم و گفتم :

- کدوم هموطن ؟ انقدر گفتمی که غیبت زد ، در ضمن آدم عاقل به خاطر به به و چه دیگران جون خودش رو به خطر نمی اندازه .

- آروم می ریم ستایش ... قبول کن ...

دلم براش سوخت ، دوباره چوب اسکی هامو پام کردم اما ازش قول گرفتم که دقت کنه ، گر چه خودشو به زور کنترل می کرد اما آروم راه افتادیم . مدام از من عقب می موند . بیشتر از این کفری بودم که هر دفعه که کمکش کی کردم اصرار می کرد مع تنها ادامه بده . من هم گذاشتم هر کاری دلش می خواذ بکنه و با به حرکت سریع خودم رو به بقیه که پایین بودن رسوندم . خاله مینو و دوستاش چند تا تخت کرایه کرده بودند ، نشستم کنار اون ها و استکانی چای خوردم و به برف بازی بچه ها نگاه کردم که مینو سر رسید . همین طور که پیش خودش غر می زد گفتم :

- بیا بشین چای بخور ، گرم شی .

چوب های اسکی رو به ستون چوبی سقف سرمون تکیه داد و گفت :

- هموطنای به این پر رویی نوبره ، تا این جا اومدن تو وجود خودشون نمی بینن که تا اون بالا برن ، نشستن این جا بقیه رو دست می اندازن .

استکان چای رو بهش دادم و قندون رو جلوش گذاشتم و گفتم :

- محلشون نذار ، هر چی بیشتر توجه کنی بیشتر پيله میکنن .

اون چند نفری که سر به سرش گذاشته بودن دیدم . قصد اذیت نداشتن فقط حرکات مینو براشون جالب بود . وقتی اومدن روی تخت کنار ما نشستن مینو پشت به اون ها نشست و گفت :

- ستایش پا شو بریم اونطرف به کم برف بازی کنیم ... ببینم به پویا زنگ زد ی ؟

- این جا موبایل آنتن نمی ده.

- بیا بریم تو اون قهوه خونه بپرسیم تلفن دارن یا نه ؟

به قهوه خونه سر زدیم اما تلفنشون به خاطر کولاک شب قبل قطع شده بود از این همه بد شانسی حالم بد شد . مینو با شوخی می گفت :

- کوه گرفتت ، یه مقدار بگذره عادت می کنی .

- تز کنار چند نفری گذشتیم که برای خودشون آتیش روشن کرده بودند و سیب زمینی تنوری درست می کردن . بهمون تعارف کردن دستشون رو رد نکردیم و هر کدوم یه سیب زمینی بر داشتیم . حسابی مغز پخت شده بود . خیلی مزه می داد . کمی جلوتر مینو ایستاد و گفت :

- همین جا منتظر باش الان برمیگردم .

- کجا می خوای بری ؟

- هیچ جا ، یه دقیقه می رم کنار ماشین و برمی گردم ، یه چیزی جا گذاشتم .

به اطرافم نگاه کردم تا چشم کار می کرد کوه بود و تپه که قد و قامت خودشون رو با لباس سفید پوشونده بودن و از طرفی جاده ها که تنها راهنمای آدما برای پیوستن به این ضیافت بودن . همه اومده بودن تا غم و غصه هاشون رو با کوه های صبور و آروم در میون بذارن اما من هر چی تلاش کردم یک لحظه هم فکر و خیال راحت نمی داشت . چشمام رو بستم و توی دلم آرزو کردم و چند جمله کوتاه زیر لب زمزمه کردم وقتی چشمام رو باز کردم مینو جلوی روم ایستاده بود و به من می خندید و می گفت :

- اگر بخوای همین طوری این جا وایسی و حرکت نکنی دیگه احتیاجی نیست آدم برفی درست کنیم و تو تبدیل به یه آدم برفی خوشگل می شی .

اعتنایی به حرفش نکردم . خواستم روی تخته سنگی که چند قدم اون طرف تر بود بشینم که از پشت منو کشید و گفت :

- کجا ؟ بیا کارت دارم ... فوری مثل جوجه ها که یه گوشه آفتاب گیر میارن چمباتمه زنن ، اینو بگیر ...

دستمو کشید جلو و یه دوربین فیلم برداری به من داد و خودش هم مشغول شد . به دوربین نگاه کردم و گفتم :

- با این چه کار کنم ؟

دوربین رو از دستم گرفت و روشنش کرد و شروع به فیلمبرداری کرد . روی صورتتم زوم کرد و گفت :

- بخند بذار فیلم قشنگ بشه ، تو رو خدا این جارو تبدیل به جهنم نکن ، از چشات آتیش می باره . فیلم دوربین سوخت . به زورم که شده لبخن بزن.

بدون اینکه خودم را از جلوی دوربین دور کنم گفتم:

- بهت که گفتم مجبورم نکن که پیام، قبول نکردی.

با دلخوری دوربین رو پایین آورد و گفت :

- بیخود ! من نمی دارم امروز هر کاری که دلت خواست بکنی. بیا دوربین را بگیر شاید کمکت کرد و تونستی باهاش خوبی های این دنیا رو هم ببینی.

از این حرفش خوشم اومد دوربین رو از دستش گرفتم ، اونم راضی و خوشحال مشغول درست کردن آدم برفی شد. با چنان شور و حرارتی این کار رو می کرد که همه منتظر بودن ببینن نتیجه ی کارش چی می شه، از کسی هم کمک نگرفت و خودش تنهایی همه ی کاراش رو کرد و رسید به مرحله آخرش. مینو فکر اون جاش رو هم کرده بود، برای آدم برفی کلاه و شالگردن آورده بود . برای چشم و ابرو و دهانش هم سنگ های ریز و یه هویج متوسط هم برای دماغش . بادقت همه رو درجای خودش قرار داد و ازمن خواست تا از دوست برفی اش عکس بگیرم. اون مثل بچه ها بازی می کرد و من فیلم می گرفتم و با خنده هاش می خندیدم . وقتی نشست کنار آدم برفی به من گفت ، ازش عکس بگیرم ، برای اینکه نمای پشت سرشون خوب باشه چند قدمی عقب رفتم، این کارم باعث شد نور خورشید مستقیم به دوربین بخوره و نقطه دیدم رو کور کنه . جلو رو خوب نمی دیدم . داد مینو دراومد. وقتی دوربین را تنظیم کردم دیدم به جای مینو و آدم برفی اش پویا تو تصویر ظاهر شده . چیزی رو که دیدم با ور نکردم ، دور بین رو آوردم پایین . درست دیده بودم، پویا بود که به طرفم می اومد. به ذهنم رسید که این صحنه را ثبت کنم ، دور بین رو روشن کردم . پویا قدمی به جلو اومد و من قدمی به عقب رفتم . آنقدر این کار رو تکرار کردیم که مینو اومد بینمون قرار گرفت و گفت :

- کات؟ مگه ما داریم فیلم هندی ضبط می کنیم ؟ نرید تو حس ! مردم دارن نگاهمون می کنن .

به خودم که اومدم دیدم کنار هم رو به یه منظره قشنگ از آسمون آبی و زمین سپید نشستیم . همیشه معتقد بودم سکوت ، دیوار سنگی بین قلب آدماست که اگه فرو بریزه و حرف دل به زبون بیاد خیلی از مشکلات حل می شه ، دوست داشتم صداشو بشنوم ولی قبل از اون به آسمون نگاه کردم و گفتم :

- ممنونم ، فرشته نجات من.

تو اون هوای سرد مثل خورشید درخشان تو آسمون یخ زده قلبم طلوع کرد . بلند شد و جلوم ایستاد و پاش رو به تخته سنگ تکیه داد و آرنجش رو به زانوش عمود کرد و گفت:

- چرا منتظر نموندی؟ مگه نتیجه صحبت هام با پدر مادرت برات مهم نبود!؟

تو چشمات دقیق شدم ، دلخور نبود ولی می خواست تظاهر کنه ، شجاعانه گفتم :

- نیست که جنابعالی برای دادن خبرای خوب خیلی عجله کردید!

- گرفتار خاله ام و مهتاب شدم ، تا اومدم تهران اصلاً وقت نکردم برم خونه ، یه راست رفتم هتل ، خونه تونم زنگ زدم یا

اشغال بود یا جواب نمی دادید ، با پدرت تماس گرفتم که گفت اومدی اینجا منم معطل نکردم و خودم رو رسوندم به تو.

- پدرو مادرم چی بهت گفتن؟

از یه تپه یخ زده بالا رفت و روی بلند ترین نقطه اش ایستاد و به روبرو نگاه کرد و گفت :

- اونا هیچ مشکلی ندارن ستایش، مشکل زندگی منه که یه مقدار گره خورده .

به سختی خودم رو بهش رسوندم . هنوز چند قدمی مونده بود که برگشت به طرفم و دستش رو دراز کرد و گفت :

- کمکم کن ، بدون همراهی تو از عهده اش بر نمیام.

به دستاش نگاه کرد. مثل دلش صاف و ساده بود . لبخندی زد و گفتم :

- فعلاً که من به کمکت احتیاج دارم ، اگر دیر بجنبی پرت می شم پایین .

با دقت بهم کمک کرد و درکنار هم دربالای تپه قرار گرفتیم . اون منطقه زیر پای ما بود. وقتی در جام مسلط شدم پویا به

خودش اشاره کرد و گفت :

- من ثابت کردم که هر جا تو بری و اونجا شادو راضی باشی بدون چون و چرا خودم رو می رسونم . از این به بعدش با

توئه، دوست داری همراهم بیای؟

- کجا؟!

- هر جا... فقط بگو میای یا نه؟

- نمی دونم.

واقعاً هم نمی دونستم چی میگه و چی ازم می خواد این ناآگاهی عذابم می دادچون می ترسیدم جوابی بدم که درست نباشه ،
بااین حال گفتم:

- چرا واضح صحبت نمی کنی پویا ؟ ... تو کجا می خوای بری؟

مینو از پایین تمام حرکات مارو فیلم برداری می کرد و خودش روی تصویر صحبت می کرد . خاله ی مینو و دوستاش هم
طوری که جلب توجه نکنن ، میخندیدن . من و پویا که متوجه قضیه شدیم پیش اونا برگشتیم . پویا دور بین رو از مینو گرفت
. فیلم رو برگردوند به عقب و نگاه کرد. من لجم گرفته بود اما پویا می خندید. مینو گفت:

- تا نیم ساعت پیش برای اخم کردن یه بهونه قشنگ داشتی ، الان که اون بهونه قشنگت کنارته دیگه چی می خوای ؟ بخند!

پویا سرگرم دوربین بود که خاله ی مینو برای نهار صدامون زد . اولین باری بود که مینو با شنیدن اسم غذا عکس العمل
نشون نداد و گفت :

- چی شده ستایش ؟ پویا خیلی سر حاله ! خبرای خوش برات آورده ؟

- نمی دونم ، سر بسته حرف می زنه.

- می خوای کاری کنم که همین الان همه چی روبگه ؟

- مینو تورو خدا آبرو ریزی نکن .

- خیالت راحت.

هر وقت می گفت خیالت راحت، بیشتر می ترسیدم چون می دونستم اینطور مواقع خودشم نمی دونه چی می خواد بگه .

مثل آدما مشکوک که می خوان مچ یه نفرو بگیرن به طرف پویا رفت . پویا داشت دوربین رو آماده می کرد که فیلم بگیره

. به محض اینکه دوربین رو بالا آورد ، مینو رو جلوی خودش دید و گفت :

- مینو خانم می تونم خواهش کنم این فیلم رو بدید به من از روش یکی برای خودم بزنم ؟ البته جاهایی رو که مربوط به من و ستایش میشه ... بعد بهتون بر می گردونم.

مینو برگشت و به من نگاه کرد و گفت :

- به شرط اینکه بعداً وارد بازار جهانی نشه .

پویا متوجه کنایه مینو شد ، خندید و سرش رو تکون داد و گفت :

- چشم قول میدم .

- ببینید آقا پویا من نمی دونم شما چی به ستایش گفتید که وسط این سرما و برف انگار داره تو جهنم قدم میزنه ، گر گرفته و میگه نهار نمی خورم .

پویا باورش شد. مینو طوری طبیعی صحبت می کرد که اون فکر کرد من واقعاً دارم تو تب می سوزم برای همین پرسید:

- ستایشم چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟

نزدیکش ایستادمو بخاری رو که از دهانش بیرون می اومد تماشا کردم و سعی کردم حرف قلبش رو از نگاهش که ساده و بی ریا بود ، بشنوم .زیپ کاپشنش رو بالا کشید و باز هم نگاه کرد ولی من چیزی نگفتم و ساکت موندم . مینو همینطور که به قول خودش مشغول شکار

لحظات بود گفت:

-آقا پویا پدر و مادر ستایش به شما چه جوابی دادن؟

پویا در جواب مینو سرشو کج کرد و زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

-مطمئن باشید هر حرفی رد و بدل شده به نفعمون بوده، من که راضیم، اولش عجله داشتم اما بعد که فکر کردم بهشون حق

دادم که نگران آینده دخترشون باشن و نخواستن دسته گلشون ازشون دور بشه .

-مگه تو چی ازشون خواسته بودی؟

-میخواستم اجازه بدن زودتر با هم عقد کنیم که وقتی من برای رسیدگی به اموال پدرم مجبور میشم برم مسافرت تو رو هم

همراه خودم ببرم. من عجله ای برای خط کشی کردن بین اموال پدرم نداشتم اما پرند تقاضای ارث و میراث کرده کمی

باهاش درگیر شدم. برای همین از خونه پدریم بیرون اومدم و مهتاب و خاله ام رو اونجا نبردم. ستایش دور من رو به مشت آدم حریص و پول پرست گرفتن که همه اشون برای مال و اموالی که درش حقی ندارن، دندون تیز کردن. اگه تو همراهم بودی یه سری از افکار و خیالاتشون به باد میرفت ولی پدر و مادرت راضی نشدن، گفتن اول کاراتو سر و سامون بده وقتی دغدغه هات بر طرف شد اونوقت بیا دنبال ستایش ... من بیشتر کارامو به وکیلتم سپردم ولی اون تا یه حدی میتونه پیش بره پول کمی نیست که جرئت داشته باشم به کسی وکالت بدم خودم باید دنبال کارام برم.

-کی میخوای بری؟

-عجله ای ندارم اگه اون خدایامرز یه وصیت نامه محضری تنظیم کرده بود من انقدر مشکل نداشتم.

-پویا خودتو در گیر نکن اصلا ارزشش رو نداره.

-بگی نگی آخرشم همین میشه. مثل سگ هار شدن اگه بخوام دندونهای تیزشون تا مغز استخونم فرو نره باید هر دقیقه یه تیکه گوشت بندازم جلوشون.

تازه متوجه شدم فکر و خیالاتش در مورد چیه، بین فامیلاش تک و تنها بود، حرف دلم این بود که خودش رو از بند این همه تجملات و مال و ثروت رها کنه و و یه زندگی ساده ولی آروم بسازه اما وقتی دیدم علاقه ای به ادامه صحبت نداره دیگه چیزی نگفتم....

در کنار هم زیبایی های اطرافمونو میدیدیم و لذت میبردیم، توقع زیادی از زندگی نداشتم فقط دوست داشتیم تا آخر دنیا کنار هم باشیم.

تمام روزمون به تفریح و گردش گذشت وقتی هم خورشید غروب میکرد با هم عهد بستیم نذاریم کینه و کدورت باعث غروب خورشید زندگیمون بشه . اصلا دوست نداشتم اون روز تموم بشه. به فردا امید وار بودیم اما لحظات با هم بودن رو به هر آینده درخشانی ترجیح میدادیم. شب همونجا چادر زدیم و آتیش روشن کردیم. ستاره ها اون شب میتونستن خودشون رو تو آینه صاف و بی غل و غش چشاش ببینن .

مینو بعد از اینکه مدتی پیش ما نشست و گفت و خندید پیش خاله و دوستاش برگشت اونها اول تصمیم داشتن قبل از

تاریکی به ویلای یکی از دوستاشون برن اما وقتی دیدن ما چادر زدیم به تبعیت

از ما موندگار شدن. صدای ساز و آواز و خنده هاشون همه جا پیچید. از ما هم دعوت کردن که وارد جمعشون بشیم اما من و پویا جمع دو نفره خودمون رو ترجیح می دادیم. پویا می گفت از نظر من بهترین شرایط زمانی که فرش زیر پات دونه های نرم برف باشه و سقف بالای سرت آسمون ستاره بارون زمستون و گرمای آرام بخش زندگیتو تو چشمای کسی که حضری تمام هستیت رو به پاش بریزی پیدا کنی. اون موقع است که دنیا و زرق و برقش برات جلوه ای نداره و عاشقی می شی که از معشوق فقط محبت خالص طلب می کنه. پویا در مورد آرزوهاش و رویاهاش صحبت کرد و همین طور که چند تیکه چوب خشک توی آتیش می انداخت گفت:

بعضی وقتا آرزو می کنم ای کاش آنقدر پدرم ثروتمند نبود و من بدون تلاش به این همه مال دنیا نمی رسیدم. با این که صد در صد مطمئنم اون مزد زحمات دوران جوانیش رو گرفته و برای ما آسایش فراهم کرده ولی گاهی اوقات نگاه اطرافیان دور و نزدیک چنان نفرت انگیز می شه که از خودم بدم میاد. حداقل من یکی این جوریم که دلم نمی خواد منو به بچه پولدار بی عار به حساب بیارن. تمام سعی امو کردم که این طرز فکر غلط رو که عموم مردم دارن در مورد من به وجود نیاد. این به طرف قضیه است که مربوط می شه به غریبه ها ولی بین خودی ها اتفاقاتی می افته که همیشه تحملش ممکن نیست. وقتی بیست و پنج سال به سری آدم رو دور خودت به اسم خاله و عمه و عمو دوست و آشنا بشناسی و توی ناخودآگاهت برای روزای سخت زندگیت روشن حساب باز کنی بعد درست تو شرایطی که بهشون احتیاج داری نه از نظر مالی که از نظر روحی برای این که حمایت کنن و پشتت باشن چشم باشن چشم باز کنی و ببینی که فقط به مشت دغل دوست بودن که مثل مگس به عشق شیرینی دورت جمع بودن چه حالی می شی؟ وقتی بفهمی خودت ارزش نداری قلبت قشنگ تر براشون صدای سکه های ته جیبته دوست داری چه اتفاقی بیفته؟ من که دچار نفرت شدم. وقتی یاد تعظیم ها و دولا راست شدنشون می افتم سرم گیج می ره...

دل پویا پر بود احساس کردم با حرف زدن آروم می شه گوش شونداش صحبت هاش و سنگ صبور غصه هاش شدم و گذاشتم تا جایی که دوست داره ادامه بده.

-شرایط خیلی سختیه ستایش! یک پشتت خالی می شه آدمی مٹی من که همیشه دوش شلوغ بوده بیشتر عذاب می کشه ولی خدا می دونه که هم من و هم پدرم به جز خیر و خوبی بریا اونا چیز دیگه ای نمی خواستیم. مخصوصا پدرم که اصلا در حق

خواهر و برادرش کوتاهی نکرد. محبت زیادی گاهی اوقات کار دست آدم می ده این جور موقع ها اگر کسی نباشه که با خیالش به آرامش برسی از تنهایی دیوونه می شی. یاد تو خیال تو تنها مونس و همدم من بود ستایش جاضر نیستم به خاطر یک ریال از این ثروت کلون آرامشم به هم بخوره.

کاملا با جرفش موافق بودم برای همین گفتم:

-راه درستم همینه تو زیاد خودتو ناراحت نکن بذار مال دنیا بمونه توی دستای حریصشون. تو با این قلب مهربون و دل صافت احتیاجی بهشون نداری. حالا هم از فکر و خیال بیا بیرون. امشب یکی از شبای به یاد موندنی عمرمونه اخمات رو باز کن دیگه. -باور کن ستایش آدم با درد و دل سبک می شه .

خندیدم و استکان ها رو از چای پر کردم و همراه قندون روی میز گذاشتم. صدای گیتار همراهای مینو به گوشمون رسید. ساکت شدیم و به آهنگ قشنگی که با مهارت نواخته می شد گوش دادیم. ریتم آهنگ که ملایم تر شد پویا زیر لب شعری رو همراه نوازنده زمزمه کرد. غرق مفهوم شعر و صدای پویا بودم که متوجه شدم مینو شدم داره از ما فیلم می گیره بقیه ام از جاشون بلند شدن و دور چادر ما جلقه زدن پویا خواست نخونه که نوازنده با صدای سازش اون رو وادار به ادامه خوندن کرد. صدای پویا بارش تک تک دونه های برف صدای ساز و نگاه های مشتاق دوستامون خواب رو یادمون بردو شب بلند زمستون رو خاطره انگیز کرد....

مینو وخاله اش تصمیم نداشتن برگردن ولی من و پویا صبح زود قبل از طلوع آفتاب راهی شدیم. چون شب قبل نخوابیده بودم مقداری از راه رو طی کردیم به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم متوجه یک ساعت خوابیدم اما هنوز نیمی از راه باقی مونده بود. پرسیدم:

-پویا چرا آنقدر یواش رانندگی می کنی؟ تا الان باید رسیده باشیم!

مقداری سرعت ماشین رو زیاد کرد و کمکم کرد تا صدلیم رو صاف کنم. بعد گفت:

-هیچ عجله ای برای برگشتن به شهر قصه ها و غصه ها وجود نداره. دستام رو بازم و بسته کردم تا خستگی از تنم ذر بره گرم شده بود پالتوم رو از تنم در آوردم و گفتم:

-آخه تو هم خسته ای از دیروز تا حالا چشم رو هم نداشتی

- من به این بی خوابی ها عادت دارم خانم!

به شوخی گفتم:

-از کی تا حالا؟

چشمای خسته اش رو به من دوخت و گفت:

-از وقتی لیاقت این رو پیدا کردم که شاهزاده خانم مهربون عکسم رو یادگاری پیش خودش نگه داره.

باز به گذشته برگشتم خاطرات تلخ و شیرین مثل فیلم سینمایی جلوی چشمم ظاهر شدن دوباره حالم داشت دگرگون می

شد که اون با بلند کردن صدای پخش ماشین و چند بوق ممتد من رو از حال خودم بیرون آورد و گفت:

- شعار ما از این به بعد اینه « زندگی آبتنی کردن در حوضچه ی اکنون است ، قول بده ستایش.

دستشو به نشونه قول گرفتن جلو آورد و از جاده و ماشینهای دیگه غافل شد. یه لحظه نزدیک بود کار دستمون بده. جیغ زدم

و گفتم:

- جلوت رو نگاه کن پویا... چی کار داری می کنی؟

خودش هم ترسید و چند بار عذر خواهی کرد. پذیرفتم و قضیه ختم به خیر شد. بقیه راه رو تا دم خونه حرفی نزدیم. توی

کوچه که رسیدیم ماشین رو به سمت در شمالی ساختمون که وارد حیاط می شد برد. پیاده شدم وسایل زیادی همراهم نبود

که به کمکش احتیاج داشته باشم ، مشغول خداحافظی بودیم که شخصی به ما نزدیک شد و سلام کرد. صداش غریبه بود و

ظاهرش غریبه تر ، البته

برای من چون از دیر برخوردار اول پویا فهمیدم که اون رو می شناسه. پویا با عصبانیت به طرف اون شخص رفت و

فت:

-تو این جا چی کار می کنی؟ کی بهت گفته بیای این جا؟ دوباره سر اون پیرزن رو کجا گرم کردی؟

اون بنده خدا که دختری لاغر اندام و رنگ و رو پریده بود با اون ظاهر عجیب و غریبش به صحبت کرد به صورتش دقت

کردم کهناب بود دختر خاله ی پویا از آخرین باری که دیده بودمش یک سال یک سال و نیم می گذشت. حتی تو مراسم

سالگرد آقای فتاحی هم نبود اما به قدری تغییر کرده بود که به نظر می رسید که این یک کلمه از حرفاش رو متوجه نشدم

اما از کم محلی پویا نسبت به اون دلم سوخت . سر پا نمی تونست بایسته احتیاج به تکیه گاهی داشت یا این که جایی که بنشینه . طرز صحبت و صدای گرفته اش نشونه ی حاجتش بود . مقداری التماس کرد و و به دست و پای پویا افتاد. گفتم:

-پویا چرا این جا وایسادی و حرف کی زنی؟ می خوای همه ی محل رو خبر دار کنه؟ در رو باز کن ببرش تو.

پشتش رو به مهتاب کرد و به صنوق عقب ماشین تکیه داد و گفت:

-شناختیش!؟

کوله ام رو انداختم روی ماشین و گفتم:

-اره شناختمش.

-می دونی برای چی اومده اینجا؟

-اره می تونم حدس بزنم.

-با این جال بازم می گی ببرمش تو؟

-آره ببرش تو حیاط که بهتر از این جاستو با این وضعیت...زود باش در رو باز کن.

حرفمو گوش داد و دررو باز کرد ولی ماشین رو تو نبرد . منم پشت سرش به مهتاب اشاره کردم و داخل شدیم. به محض این

که چند قدم توی حیاط برداشت شروع به خواهش و تمنا کرد. پویا هم روی یکی از تختای زیر آلاچیق نشست و با سوئیچ

ماشین سرگرم بازی شد. من گوشه ای ایستادم و به حرفاشون گوش دادم مهتاب ملتمسانه گفت:

-پویا...پویا جون عزیزت کمکم کن دیگه نمی تونم تحمل کنم یه کاری کن با توأم پویا...

هر چی صداش می کرد جوابی نمی شنید از سنگ صدا در می اومد اما از پویا صدا در نمی اومد اما مهتاب دست بردار نبود.

-نگته کن دارم می میرم. مگه کر شدی صدامو نمی شنوی؟ اصلا برای چی منو برداشتی آوردی تهران؟ من این جا کسی رو

نمی شناسم. این جا چیزی بهم نمی چسبه منو از خونه مون آوردی و بردی انداختی تو یه آلونک و یه مأمورم گذاشتی بالای

سرم که چی؟ که مثلا نجاتم بدی؟ پ.یا... به خدا غلط کردم آخرین بارمه می دونم خودت این کاره نیستی زنگ بزن به

دوستت آرش دواي درد من دست اونه.

اسم آرش مثل جرقه ای بود که باعث انفجار پویا شدو سوئیچ ماشینش رو روی میز پرتاب کرد و با عصبانیت به مهتاب

نزدیک شد و گفت:

میشه یه بار دیگه دستورتون رو تکرار بفرمایید سرکار خانم! امر دیگه ای ندارید؟ ببینم مگه من نگفتم بدون اجازه من حق

نداری از هتل بیرون بیای؟ خاله می دونه تو اومدی این جا؟

مهتاب با حالتی کشدار و چندش آور جواب داد:

- به جون خودت می دونه ، بابا اون منو درک می کنه.

- کاملاً! مشخصه که درکت می کنه. همین درک بالاش باعث به وجود اومدن چنین شاهکاری شده.

من نگران و دلواپس آخر و عاقبت این کار و فقط شاهد برخورد پویا و ناله های مهتاب بودم که بدون توجه به سرمای هوا

روی زمین نشسته بود و چرت می زد. پویا جلو آمد و موبایلش رو به من داد و گفت:

- ستایش تو برو خونه خسته ای.

- تو حالت خوبه؟ با این چی کار می کنی؟.... موبایلت؟!

انگار تازه چیزی یادش اومده باشه گفت:

-من حافظه ام یاری نمی کنه ، زنگ بزن آژانس سر کوچه بگو یه ماشین بفرسته این جا.

-فکر می کنی کار درسته؟ این داره می میره! اصلاً حالش خوب نیست. برات دردرس می شه ها!

مهتاب تو اون حالت نیمه هوشیار متوجه قسمتی از صحبت های ما شد و فهمید که یه نفر قراره بیاد و ببرتش. اول خوشحال

شد چون فکر می کرد با آرش تماس گرفتیم برای همین گفت:

- هیچ وقت محبتت رو فراموش نمی کنم. می دونی که من برای بستری شدن آمادگی روحی لازم رو ندارم ... حالا برای چی زنگ زدی بیاد دنبالم؟ خودت می بردیم دیگه!

- من خسته ام باید استراحت کنم . قبل از اینکه آژانس بیاد دارم بهت می گم سعی کن آمادگی روحی لازم رو پیدا کنی تا بیشتر از این تو دردرس نیقتادی.

وقتی کاملاً متوجه حرفای پویا شد به سختی از جا برخاست و تلوتلو خوران به طرف ما اومد و با او چشمای گود افتاده و وقیحش نگاهم کرد و گفت:

-آها ... تازه معنی دردرس رو فهمیدم. بی موقع مزاحم شدم ... من که کاری به کار شما ندارم ، یه گوشه میشینم و پکم رو می زنم ، لال بشم اگه بخوام به کسی حرفی بزنم.

بعد دوباره به پویا زل زد و با یه خنده ی وحشتناک ادامه داد:

- چند وقته افتادی تو این خط... شما بچه پولدارا عشق و کیفیتونم مثل خودتون اتو کشیده اس !

پویا برای این که مهتاب به این چرندیات ادامه نده کشوندش زیر آلاچیق و پرتش کرد روی تخت و گفت:

-اون دهن کثیف رو می بندی یا خودم ببندمش؟

نشیندم مهتاب چه تیکه ای بهش انداخت که اون به سمتش حمله ور شد اما تا خواست دست روش دراز کنه مانعش شدم و

برگردوندمش عقب و گفتم:

- پویا ولش کن ، این الان نمی فهمه چی کار داره می کنه ، دست خودش نیست ، نمی ترسی بلایی سرش بیاد و یه عمر گرفتارت کنه؟ چرا انقدر زود عصبانی می شی؟ بذار هرچی دلش می خواد بگه. تو بیا کنار.

وقتی پویا دور شد رو به مهتاب گفتم:

- مهتاب منو نشناختی؟ ...منم ستایش! یادت اومد؟

جاش رو عوض کرد و پشت به من نشست و گفت:

- هرکی هستی و هرکاری داری برام مهم نیست فقط می دونم که الان روی پویا نفوذ داری ، راضیش کن یا شارژم کنه یا برم گردونه خونه مون والا مثل بختک می افتم رو سر زندگیش.

- باشه بهش می گم تو فقط آروم باش و سر و صدا نکن والا عصبی بشه دیگه مشکل بتونم راضیش کنم.

مقداری آتیشش خوابید. وسایلم رو برداشتم و وانمود کردم که می خوام برم. پویا رو تا دم در دنبال خودم کشوندم و گفتم:

- تا صد سال دیگه هم با پای خودش تو راه نجاتش قدم بر نمی داره. این جور آدمها رو باید هولشون بدی. تو یه بار به عنوان وظیفه این کار رو انجام بده . شاید سرعقل اومد. سوار ماشینش کن اما چیزی رو براش توضیح نده. داد و بیدادم نکن ، من به پدرم زنگ می زنم ، یکی از دوستاش توی کلینیک ترک اعتیاد کار می کنه. جای معتبر و سرشناسی هم هست. هماهنگی هاش رو که کردم می گم بهت اطلاع بده ، نمی دارن تا شب هم طول بکشه بستریش می کنن.

- ممنوم ، اگه این بار از روی دوشم برداشته بشه...

- می شده نگران نباش. منتظر باش پدرم باهات تماس بگیره. قبل از رفتنم به مقدار استراحت کن.

-چشم.

از پویا جدا شدم و به خونه رفتم. قبل از هرکاری به پدرم تماس گرفتم و ماجرا رو براش توضیح دادم و ازش خواستم بعد از صحبت با دوستش به پویا اطلاع بده...

دیگه تا شب نه از پویا خبری داشتم و نه از پدرم. شب که شد پویا رو دیدم که با پیرزنی رنجور به خونه برگشت.

فصل ۶

تو روزای اول زمستون بعد از ده روز تعطیلی دوباره کلاس های آموزشگاه شروع شد و من و میتو طبق برنامه بیشتر وقتمون رو با هم سپری میکردیم. یه روز بعد از ظهر که کلاسمون زودتر تعطیل شد با عجله وسایلم رو جمع کردم و قبل از مینو آماده ی رفتن شدم ولی عجله ی من فایده ای نداشت چون اون سر فرصت کار خودش رو میکرد و به اصرار های من اهمیتی

نمیداد

-مینو زود باش حتما عجله ی من دلیلی داره بی ملاحظه

خیلی اروم از جاش بلند شد و قدم زنان از کلاس بیرون امد و گفت:

-دلیلت مثل روز برام روشنه باز با پویا قرار گذاشتی

-نخیر امروز بهش قول دادم یه سری به خاله اش بزنم بیچاره مجبوره تمام روز رو توی اون خونه تنها بمونه

-دخترش بستری شد؟

-اره

-حالش خوبه؟

-بد نیست ولی زیاد تعریفی نداره جمععب ا پویا رفته بودم دیدنش

-نگران نباشد این جور ادما هفت تا جون دارن انقدر روشن زیاده که نگو و نپرس

-اون مریضه باید کمکش کرد

-بهتره بگی یه مریض مجرم که باید مواخذه ام بشه

مینو راست میگفت پدر و مادر مهتاب توی تربیتش دچار دوگانگی شده بودند اخر سرهم مهتاب بدون این که پایبند اصولی

باشه وارد جامعه شد

اون روز از برف و بارون اسمون و زمین به هم وصل شده بود خیابونا ی شلوع و ترافیک سنگین و هجوم مسافرا به سمت

وسایل نقلیه کارمون رو سخت کرد و دقیقا دو برابر زمان معمول تو راه بودیم

نزدیک پل که پیاده شدیم مینو گفت:

-وای از این جا تا خونه مثل موش ابکشیده میشیم چترم همراهمون نیاوردیم

-اشکال نداره یه مقدار تندتر راه میریم

-تو که پارتنی داری به پویا میگفتی یه ماشین دربست اینجا برامون میزاشت تا دم خونه

مجبورش کردم سریع تر از پله ها بالا بیاد و جلوی راه مردم رو

نگیره. بعد گفتم:

مگه پویا این جا آژانس داره، ما خودمون می تونستیم تا دم خونه ماشین بگیریم.

دیدم که مسافرا حمله می کردن سمت ماشین، مگه می شد دربست گرفت؟

به قدری غر زد و ایراد گرفت که نزدیک بود موقع پایین اومدن از پله ها زمین بخوره. اگر زود متوجه نمی شدم و کمکش

نمی کردم می افتاد وسط چاله های پر از آب پیاده رو و یه بلایی سرش می اومد. من بیشتر از خودش ترسیده بودم. دستی به

سر و صورت و دست و پاهاش کشیدم و گفتم:

حالت خوبه؟ طوریت که نشده؟

به حرکاتم خندید و گفت:

اگر ۵ دقیق دیگه اینجا نگهم داری و معاینه ام کنی حتما به چیزیم می شه. فکر کنم جفتمون سینه پهلو کنیم.

تو اصلا ترس تو دلت نیست مینو، خیلی بی احتیاطی!

تا وقتی با هم بودیم در مورد مضرات ترس و این که ترس برادر مرگه برام صحبت کرد. موقعی هم که داشت خداحافظی می

کرد گفت:

بعد از ملاقات با خاله ی پویا باهام تماس بگیر. کارت دارم.

وقتی به خونه رسیدم عمه نبود. یادم اومد که شب قبل می گفت با کامران قرار داره اما فکر نمی کردم بره. حتما مسئله در

مورد بچه هاش بوده که براش اهمیت پیدا کرده و رفته بود. به هر حال آماده شدم و به خونه پویا رفتم.

زنگ در رو فشار دادم. مقداری طول کشید تا در باز شد. پویا از قبل خاله اش رو در جریان قرار داده بود و اون منتظر من

بود. صورتش در عین شکستگی خوش رو و خندون بود. به گرمی تعارفم کرد و به سمت سالن پذیرایی راهنمایم کرد. از وقتی

نشستم و اون زن مهربون برای آوردن قهوه به اشپزخونه رفت و برگشت محو دکوراسیون و وسایل خونه پویا بودم. وسایلی

که به ظاهر تو خونه همه پیدا می شد و از نظر قیمت یک هزارم وسایل خونه پدرش بود اما طوری هنرمندانه چیده شده بود

که تصور کردم به طراح داخلی مرتبشون کرده. وقتی خاله پویا وارد سالن شد به احترامش از جا بلند شدم که گفت:

راحت باش دخترم، این جا زیاد در بند تشریفات نباش. خونه ی خودته!

ممنونم زحمت کشیدید.

نمی دونی چقدر خوشحالم از اینکه دوباره می بینمت! از تنهایی خسته شده بودم. از وقتی پویا گفت که میای لحظه شماری می

کردم.

شما لطف دارید.

از ظرف میوه روی میز چند میوه برداشت و توی بشقاب گذاشت و جلوی من قرار داد. احساس کردم بیشتر از به هم صحبت

به دو تا گوش شنوا نیاز داره تا درد و دلایی که تو این چند سال به خاطر مهتاب تو دلش تلنبار شده بود رو به زبون

بیاره. ظاهر پیر و خسته اش سنش رو چند برابر واقعیت نشون می داد اما با این حال به چهره اش که دقت کردم به زیبایی

خیره کننده و جذابی پی بردم. وقتی هم به

عکس مادر پویا که روی تاقچه بالای شومینه بود نگاه کردم، متوجه شدم که چشمهای مشکی و ابروهای کشیده پویا به مادر و خاله اش رفته. تو نگاه این دوتا خواهر به نوع مقاومت و پایداری موج میزد که اعتماد به نفس بالاشون رو نشون می داد. شاید اگر این خصوصیت مثبت در وجود خاله انسی نبود نمی تونست این همه سختی رو تحمل کنه.

مقداری که صحبت کردیم چنان مجذوب حرفها و تجربه های اون شدم که دلم نمی خواست با سوالاتم کلامش رو قطع کنم. از پویا گفتم و گرفتاریها و زحمتهایی که به گردنش. چیزی که برایم جالب بود این بود که وقتی درباره پویا صحبت می کرد نگاه مادرانه ای رو در چشمانش می دیدم. وقتی راجع به پدر پویا صحبت می کرد اشک در چشمانش جمع شده بود می گفتم: -از دست دادن آقای فتاحی برای من به اندازه از دست دادن خواهر و شوهرم سخت بود، پشتم خالی شد چند روز اول فکر می کردم دنیا به آخر رسیده، دیدن حال و روز پویا هم برایم قابل تحمل نبود.

وقتی تلفن زنگ زد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-حتما پویاست خدا کنه از صدام نفهمه که گریه کردم.

گوشی را برداشت، حدسش درست بود، من فقط صدای خاله انسی رو می شنیدم اما از صحبتاشون می فهمیدم که پویا چی می گه.

...

-خاله قربونت بره چیزی نیست ستایش به قدری شنونده خوبیه که آدم دوست داره فقط حرف بزنه.

..-

-نه نگران نباش من شام درست می کنم ستایشم نگه میدارم تو زود برگرد.

..-

-از کجا می دونی شاید قبول کرد؟

..-

-آخه چرا؟

..-

-باشه، گفتنش با من.

..-

-پسر جون این یکی از شرایط مهمون نوازیه.

..-

-اصلا من گوشه و میدم به خودش. ستایش، ستایش جان.

-بله

-بیا عزیزم. بیا پویا با تو کار داره.

-با من؟

-آره با تو.

گوشی رو به دستم داد و رفت سر جایش نشست و گفت:

-از بس این مدت تنها بوده و کسی خونش نیومده و نرفته یادش رفته چطوری مهمون دعوت می کنن.

لبخندی زدم و جواب پویا رو دادم. انگار مشتری داشت چون حواسش به صحبت من نبود و با کس دیگه ای حرف میزد برای

همین گفتم:

-پویا اگر سرت شلوغه و کار داری قطع کن بعدا تماس بگیر.

-نه نه... کاری ندارم تو خوبی؟

-مگه میشه بد باشم، آدم یه هم صحبت مثل خاله داشته باشه هیچوقت خسته نمی شه.

خوش به حالتون پس معلومه بدون من بهتون خوش می گذره؟

-کمی تا قسمتی.

-...پس خوب شد سر زده مزاحمتون نشدم.

-حیف که نمی تونم جوابت رو بدم.

- ولی من دلم می خواد حرفات و بشنوم دلم می خواد بدونم تو اون دل کوچیک و مهربونت چی پنهون کردی و نمی خوای به زبون بیاری، بگو دیگه...
- عجله نکن پسر خوب هر چیزی وقتی داره.
- ولی من کم طاقتم خودت که می دونی...
- گفتم عجله..
- منم گفتم که دیگه نمی تونم.
- آروم باش و مطمئن که بالاخره همه چی درست میشه! این مشکلات موقتیه.
- ستایش تو اصلا به فکر قلب من نیستی، این بیچاره یه تیکه گوشته راحت از کار می افته ها.
- خدا نکنه دیوونه! اونجوری که منم دیگه زندگی ندارم.
- مگه تو هم منو..
- مگه ندارم؟
- تو خیلی خوبی.
- سعی کن یه مقدار زودتر بیای خونه.
- آگه تو بمونی زود میام.
- نه نمی تونم. باشه یه دفعه دیگه.
- می دونستم قبول نمی کنی. به خاله گفته بودم سیمین رو تنها نمی زاری.
- من خودم براشون توضیح می دم.
- خودت می دونی من اصرار نمی کنم. تا همین جاش هم ممنون از تنهایی درش آوردی.
- خواهش می کنم تلافی محبتهای شماست.
- آخ قلمیم... کاری نداری؟... خداحافظی کنم؟
- نه... بگو به امید دیدار

به امید دیدار گفت اما گوشی و قطع نکرد گفتم:

-چرا قطع نمی کنی؟

-دلم نیامد تو قطع کن.

-خودت شروع کردی خودتم تمومش کن.

-این که کی شروع کرد و کی تمومش می کنه مهم نیست ، مهم اینه که با هم داریم ادامه می دیم مگه نه؟

-آره درسته.

-پس من تا سه می شمرم و با هم گوشی و رو دستگاه میزاریم.

-باشه.

-۱،۲،۳...

با شماره سه ارتباط رو قطع کردم و پیش خاله برگشتم و کنارش

نشستم.البومی بزرگ و قدیمی رو باز کرده بود و با احتیاط ورق می زد، کنارش که قرار گرفتم البوم رو روی پام گذاشت و در مورد تک تک عکسای اون توضیح داد. تاریخ بعضی از عکس ها به زمان بچگی خودش و مادر پدر پویا برمی گشت. خیلی جالب و دیدنی بودن! بعد از اون البوم دیگه ای رو باز کرد که عکس های دوران بچگی پویا بود. اکثر جاها خواهرش پرند کنارش بود. این خواهر و برادر جتی از نظر ظاهری ام با هم تفاوت داشتن. فکر کردم پرند ظاهر مغرور و سختی داره و مشخصه دوست داره همه جا به سر و گردن بالاتر از پویا باشه اما فوری از این قضاوت شرمنده شدم دوست نداشتم مثل عمه در مورد همه ادما یک جور قضاوت کنم. بین اون همه عکس از یکی از عکسای پویا که شب عروسی پرند انداخته بود خیلی خوشم اومد ولی روم نشد که اون رو بردارم و به سختی ازش گذشتم...چند ساعتی رو که پیش خاله انسی بودم، نامش رو ساعات کسب تجربه گذاشتم. تجربیاتی که خیلی بارزش تر و گرون قیمت تر از شور جوونی بود.

بعد از این که برای اون زن خونگرم و خوش صحبت توضیح دادم ککه به چه دلیلی نمی تونم شب رو پیشش باشم به خونه برگشتم.

عمه سیمین برگشته بود به گرمی باهاش احوالپرسی کردم و به طرف اتاقم رفتم اما با دیدن چهره گرفته و لرزش دستاش از

این کار منصرف شدم و جلو رفتم و وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

- عمه حالت خوبه؟... عمه؟...

برای کنترل دستانش پنجه هاش رو در هم گره زد و با چشمای گریون و صدای بغض الود برگشت به طرف من و گفت:

- کجا بودی؟

به ارومی گفتم:

- رفته بودم دیدن خاله ی پویا.

کدوم خاله اش؟ مگه به جز انسی خاله ی دیگه ای هم داره؟

- نه نداره.

- پس چی؟... اون که تهران نبود.

- نبود، اما الان اومده پیش پویا زندگی می کنه.

نمی دونم چرا حرفم رو باور نکرد چون بلند شد و دستی به موهاش کشید و منو سر جای خودش نشوند و بعد بالای سرم

ایستاد و گفت:

- تو که به من دروغ نمی گی؟

صداشم مثل دستاش می لرزید. خیلی نگران حالش بودم اما خودش اصلاً رعایت نمی کرد. یک بار دیگه قاطع تر و محکم تر

سوالش رو مطرح کرد که گفتم:

- برای چی باید دروغ بگم؟

- برای این که رابطه ات رو با پویا پنهون کنی.

اصلاً توقع شنیدن همچین حرفی رو از اون نداشتم. تو این مدت به هر طریقی که به ذهنش می رسید سعی کرده بود پویا رو

خراب کنه اما هیچ وقت عادت نداشت به کسی تهمت بزنه، سیمین راه خطرناکی رو شروع کرده بود که فقط به خودش ضرر

می رسوند. بعد از چند لحظه سکوت دوباره به حرفاش ادامه داد. چیزایی که می گفت اصلاً توی ذهنم نمی گنجید. ترجیح دادم

که سکوت کنم که تخلیه بشه اما این کارم بیشتر اونو عصبانی کرد و گفت:

-جوابی نداری بدی؟

-عمه خواهش می کنم بس کن تو حالت خوب نیست، نمی دونی چی داری می گی، همین جا تمومش کن.

-این تویی که باید همه چی رو تموم کنی. تو داری تمام خاطرات تلخ ما رو از این فامیل زنده می کنی. پویا دوستت داره، داشته

باشه. عاشقته باشه، هر چی بیشتر بهتر، اگر تو این خواستن تنهاتش بذاری و ترکش کنی انتقام منو عزیز رو گرفتی والا دیگه

اسمت رو هم نمی یاریم.

-سیمین تو از من چی می خواهی؟

-کامران به من خیانت کرد ، فرزانه هم مادرم رو ازم گرفت . امروز شنیدم که رابط بین خواهر خودش و کامران شده .

-فرزانه؟

-آره همون فرزانه خانمی که شما می گفتید هیچ کاره است و بیشتر حمید مقصره . خواهرش می خواد با کامران ازدواج کنه.

-اون که خارج زندگی می کنه .

-آره می دونم. کامران می خواد بره. بچه ها رو هم با خودش می بره.

خیلی براش ناراحت شدم و دلجویانه گفتم:

-متاسفم، اما تو الان خسته ای ، نیاز به استراحت داری. برو تو اتاقت بعرا با هم صحبت می کنیم.

-من خسته ام ... آره من خسته ام... از این که بین این همه آدم تنهام خسته ام، از این که تو و سعید و بهرخ به حرفای من

اهمیتی نمی دید خسته ام.

-عمه تو رو خدا آرم باش، آخه تو درخواستت غیر منطقیه!

می خواستم دستاش رو بگیرم و بنشونمش کنارم و قرص هاش رو بهش بدم بخوره که ناخواسته حرکتی کرد و هولم داد.

اگر دستم رو ستون بدنم نمی کردم سرم به لبه ی میز می خورد . تمام بدنم میلرزید با این حال بلند شدم . سیمین به دیوار

تکیه داده بود و می گفت:

_ تو گول خوردی ، پویا گولت زده . مثل کامران که منو گول زد. اگر اون موقع یک نفر بهم می گفت کارت اشتباهه شاید

کمی فکر میکردم اما تو حسابی گیر افتادی چه وعده هایی بهت داده؟...

پول، خونه، ماشین، ارث میلیونی پدرش؟ همه رو فدای تار موی جوونیت کن و برگرد.

چنان اشک می ریخت و ناله می کرد که حرفاش لا به لای هق هق گریه اش گم می شد. خیلی ترسیده بودم همه اش فکر می کردم اگر حالش به هم بخوره چی کار باید بکنم؟ برای همین ابتدا حواسم رو خوب جمع کردم بعد لیوان آب قند براش آوردم و شونه هاش رو مالیدم. تقریباً بی حال شده بود. فوری به سمت تلفن رفتم و شماره خونه پویا رو گرفتم و از خاله خواستم به اون جا بیاد. خاله که رسید مقداری خیالم راحت شد. تو این مدتی که سیمین دچار بیماری شده بود و مدام قرص مصرف می کرد هیچ وقت به این صورت ندیده بودمش. با کمک خاله سیمین رو به اتاقم بردیم و روی تخت خوابوندیم. خواستم قرص هاش رو بهش بدم بخوره که چشمش رو باز کرد و خاله ی پویا رو دید. اونو شناخت اما بی حال تر از اونی بود که بتونه از جاش بلند شه ولی با همون وضع گفت:

_ انسی خانوم جلوی خواهر زاده ات رو بگیر.

_ خیلی خب، چشم تو نگران نباش، بیا اینو بخور و بگیر بخواب

- نمی خوام... نمی خوام... نمی خوام مثل مرده یه گوشه بیفتم، تو فقط حرف منو گوش کن.

خاله نداشت حرفاش رو ادامه بده و مجبورش کرد قرصش رو بخوره. بعد آروم به من گفت:

- زنگ بزن به پویا بیاد باید ببریمش دکتر. من فکر می کنم بد نباشه یه ویزیت بشه.

بدوت (فک کنم بدون) تاخیر با پویا تماس گرفتم، اون هخم سریع خودش رو به ما رسوند اما حال عمه بهتر شده بود، هر چی

اصرار کردم که سر جاش بخوابه و بیرون نره قبول نکرد. وقتی از اتاق بیرون رفت و توی هال با پویا روبرو شد چند دقیقه

مات نگاهش کرد و در جواب سلام پویا بهش پشت کرد و منو صدا کرد و گفت:

- ستایش... این برای چی اومده اینجا؟

- تو حالت خوب نبود یادت رفته؟... من ترسیدم به کمک احتیاج داشته باشم.

- مگه می خواستی جنازه ی منو از در بیرون ببری که اینا رو خبر کردی؟

- عمه تو رو خدا شروع نکن تازه حالت یه کم بهتر شده. بیا لباسات رو عوض کن بیرمت دکتر.

- دکتر برای چی؟... مگه من چمه؟!

- تو حالت بد شد، از هوش رفته بودی.

- الآن که به هوشم، به اینا بگو از این جا برن.

خواستم اعتراضی کنم که پویا خواست ادامه ندم و شلوغش نکنم اما وقتی خواست از در حال بیرون بره سیمین بدون اینکه

اونو مستقیماً مخاطب خودش قرار بده گفت:

- تا وقتی من زنده ام نمی دارم دستت به ستایش برسه.

پویا سرش را تکون داد و چیزی نگفت که سیمین ادامه داد:

- داری وقتت رو اینجا تلف می کنی. ستایش دوستت نداره، اینا همش نقشه اس، کارهاییه که من ازش خواستم بکنه. تو و

خونواده ات باید یه جایی ضربه بخورید. می دونی چرا؟!... به خاطر سکوتتون، سکوت بی موقع و بی جاتون، در مقابل کامران

سکوت کردید. در مقابل حماقت های حمید و شیطنت های فرزانه سکوت کردید و من وسعید رو آگاه نکردید. به تلافی اون

روزا حالا من سکوت کردم که حسابی شیفته ی ستایش بشی. منتظر روز موعودم که به یک اشاره ی من ستایش به همه ی

چیزای قشنگی که توی ذهنت براش ساختی پشت پا بزنه.

- سیمسن خانم شما اشتباه می کنید من تو اون اتفاقات هیچ تقصیری نداشتم. در مورد کامران که خودتون شاهد تلاشای

پدرم بودید، در مورد مادرتونم اون زان ما درگیر بیماری پدرم بودیم و به هیچی فکر نمی کردیم. من از کجا باید خبر دار می

شدم که حمید چی کار داره می کنه؟

- برام مهم نیست تو کارهات رو چطور توجیه می کنی، مهم اینه که حرفای من حقیقت داره و علاقه ی ستایش به تو واقعیت

نداره.

- اگر این فکر شما رو به آرامش می رسونه و گوشه ای از مشکلاتتون رو حل می کنه باشه ایرادی نداره اون منو دوست

نداشته باشه، این منم که مثل دو سال پیش دوباره بهت می گم ستایش رو دوست دارم، منتشم می کشم، هر کاری لازم باشه

برای رسیدن به اون انجان می دم اما فقط روزی کنارمی کشم که بدونم بودنم به ضررشه یا اینکه واقعا افکارو خیالات شما به

حقیقت بدل شده باشه.

- عجله نکن دیر یا زود اون روز رو به چشم خودت می بینی.

پویا حرفای زیادی برای گفتن داشت اما زمان مناسبی نبود. سیمین همینطور بی حرکت وسط هال ایستاده بود و پویا هم دم در آماده ی رفتن. من و خاله نگران هر ثانیه به یکی از اونا چشم می دوختیم که بالاخره پویا نتونست تحمل کنه و از در بیرون رفت. خاله هم پشت سرش خارج شد. سیمین دستش رو به عنوان کمک گرفتن از من دراز کر. کمکش کردم نشست. یاد ص.رت غم زده و چشمای پر از اشک پویا موقع رفتن که افتادم گفتم:

- عمه چرا این حرفا رو به پویا زدی؟

- برو تو اتاقت؛ بذار تنها باشم.

- نکنه بازم فکر میکنی داری به نفع من کار می کنی؟

- گفتم تنهام بذار.

- آره درستم همینه باید تنها باشی. شاید تو تنهایی مقداری به خودت بیای... سیمین از چاله در اومدی داری می افتی تو

چاه؟... دوست نداری که همه و دنبال خودت بکشی پایین ها؟

- ستایش سرم درد می کنه، دارم دیوونه میشم... برو.

با گریه از ساختمون خارج شدم و توی ک.چه رفتم. هدف خاصی نداشتم. نمی خواستم برم خونه ی مینو. چند دقیقه ای پشت

در خونه ی پویا تعلل کردم، چند بار هم دستم رو بالا بردم تا زنگشون رو به صدا در بیارم اما نتونستم این کارو بکنم.همین

طور ایستاده بودم که خاله انسی در رو باز کرد و به کوچه اومد. منو که دید با تعجب پرسید:

- ستایش جان این جا چه کار میکنی؟... بیا تو بینم چرا در نزدی تا در رو باز کنم؟

بی اختیار با صدای بلند گریه کردم و خودم رو تو بغلش انداختم. با دستای پیرو خسته اش نوازشم کرد. آروم تر که شدم با

هم توی خونه رفتیم. گفتم:

- خاله من واقعا از برخورد عمه ام شرمنده ام!... نمیدونم چی بگم؟

- هیچی... هیچی، نمی خواد چیزی بگی، فقط برو پویا رو ببین. توی اتاقشه، حالش خوب نیست فکر می کنم تا تو باهاش

صحبت نکنی آرووم نمیشه.

با شنیدن این حرف درد خودم رو فراموش کردم. به سمت اتاقش رفتم، در اتاق باز بود و اون رو به پنجره ای که سمت

پنجره ی اتاق من باز می شد ایستاده بود. با این که همیشه دوست داشتم توی اتاقش رو ببینم تا بدونم از چه دریچه ای به بیرون نگاه می کنه اما اون لحظه فقط دنبال کلماتی می گشتم که باعث تسکین و آرامش بشه، جلوتر رفتم و قدمی مونده به رسیدن به اون ایستادم و گفتم:

- این دو تا پنجره از من و تو صبورترن، هر چی می بینن و می شنون باز هم به روی هم لبخند می زنن.

گریه نکرده بود ولی از صدایش مشخص بود که بغض داره، دستش رو به گلویش کشید و بعد از یه نفس عمیق گفت:

- شاید دلیلش اینه که قلب پنجره ها آهنیه!

قبل از اینکه نگاهش کنم پنجره ها رو بستم و به طرفش برگشتم و گفتم:

- قلبشون اهنی نیست سعی میکنن به حقایق زندگی لبخند بززن و تلخی ها رو از پا در بیارن

- حتی اگر یکی از دلایل تلخ شدن زندگی خودشون باشن

نمیدونستم چی باید جوابش رو بدم؟ اون باعث تلخی زندگی من نشده بود اینو بارها بهش گفته بودم بازم گفتم:

- این تلخی ها برای من قابل تحمله دوست داری بدونی چی برام قابل تحمل نیس؟ انی که من کنارت ایستادم و عاجزانه محتاج نگاهتم و تو خیره به اون پنجره بسته ای تو همیشه دوست داری ستایش شاداب و سر حال از پشت اون پنجره برات دست تکون بده و به روت لبخند بزنه تو تحمل دیدن ناراحتی منو نداری با این که میدونی دل پرغوغای من با نگاه تو اروم میشه....

فکر میکردم نگاهش منجی قلب اتیش گرفته ام بشه اما واقعیت چیز دیگه ای بود اشک چشمای اون همیشه مثل یه تازیانه احساسم رو جریحه دار میکرد و این بار هم باعث شد نتونم منتظر حرفاش باقی بمونم و از اتاق بیرون زدم خاله انسی داشت با تلفن صحبت میکرد مادرم بود گوشی رو ازش گرفتم و سلام کردم اون خیلی نگران و دلواپس احوالم رو پرسید مجبور شدم قسم بخورم تا باورکنه خوبم بعد از مادرم پرسیدم:

-چه طور فهمیدی که من اینجام؟

-چند بار زنگ زدم خونه کسی گوشی رو برداشت داشتم از دلشوره میمردم بار اخر تا خواستم قطع کنم سیمین جواب داد

-اون بهت گفت که من اینجام؟؟

-اره

-نگفت برای چی اومدم؟

-یه چیزایی گفت که باور نکردم یعنی هر کس دیگه هم جای ما باشه وضعیت سیمین رو درک میکنه نباید از حرفاش ناراحت بشی حداقل از وقتی دچار این بیماری شده نباید زیاد حرفاش رو به دل بگیری تو باید تا حالا عادت کرده باشی دخترم

-مادر من خیلی از پویا و خاله اش خجالت کشیدم باید بودی و میدید که چیا بهشون گفت

-بهت که گفتم دست خودش نیست باور کن بیمایر سیمین طی این چند سال به حای این که درمان بشه رشد کرده از خودخوری و فکر و خیال شروع شد و مدتی به خاطر درگیریش با کامران و مدتی بعد هم به خاطر از دست دادن عزیز به پرخاش و تندى بدل شد و الان هم داره از نظر جسمی هم روش اثر میذاره من فکر میکنم اون دیگه باید کاملا تحت نظر باشه و صرفا مصرف دارو و مراقبت های عادی براش کافی نیست

-یعنی باید چی کار کرد؟

-باید اونو بیاریم پیش خودمون

-واقعا!...یعنی تا این حد بیماریش خطرناکه؟

-این طور احساس میکنم به هر حال ما فردا صبح هر طور شده میایم تهران...الان پویا کجاست؟ میخوام باهاش حرف بزنم

-باشه الان گشی رو میدم به پویا به پدر سلام برسون فردا منتظر تونم...خدافظ.

-خدافظ

پویا رو صدا زدم خاله گفت رفته توی حیاط خاله گوشى بی سیم

رو برداشت و به حیاط برد و به پویا داد. از پنجره های سالن که رو به حیاط باز می شد بیرون رو نگاه کردم. از اون محل نمای الاچیق و درختچه های تزئینی کاج اطرافش که روشن رو برف پوشونده بود تو چشم بود. بقیه ی درخت ها و بوته های لخت هم تن بی برگشون رودر معرض برف و بارون قرار دده بودند و به امید سبز شدن و شکوفه زدن استقامت می کردند. چراغای تزئینی فانوس شکل جای جای حیاط و روی ستون های الاچیق نصب شده بودند و با رنگ های شادشون چشم رو خیره می کردند. پویا روی پله هایی که به الاچیق منتهی می شد نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد. وقتی تماس قطع شد

بالا رو نگاه کرد و با اشاره از من خواست که پایین بروم. بدون معطلی رفتم پیشش. هوا دیگه تاریک شده بود و پویا چوب هارو تو اتیش وسط الاچیق می ریخت. ایستاده بودم و تماشا می کردم که گفت:

حوصله اش رو داری حرفای سوزناک بشنوی؟

روی یکی از تخت ها نشستم و به شعله های اتیش خیره شدم و گفتم:

-مگه سوزناک تر از غم چشمای تو هم وجود داره؟

جلوم زانو زد و گفت:

همیشه سعی کردم چیزایی رو می شونم به راحتی باور نکنم اما بعضی چیزها هست که حتی شنیدنش یا فکر کردن درموردش ادم رو دیوونه می کنه.

-به چی فکر می کنی؟... به حرفای سیمین؟

-به سیمین فکر می کنم اما نه به حرفایی که می زنه، به طرز فکرش، این جاست که خیلی ناراحت می شم. یعنی ما واقعا کوتاهی کردیم؟

-من این طور فکر نمی کنم، هر ادمی تو زندگی مشغله های خاص خودش رو داره که ممکنه از اطرافش غافل بشه، دوره و زبونه طوری شده که کسی نمی تونه ضامن زندگی دیگری باشه.

-کاش سیمین این حرفار و باور می کرد!

پویا بلند شد و به یکی از ستون ها تکیه داد و یه ماه اشاره کرد و گفت:

-نگاه کن ستایشم... ماه هم امشب مهمون داره.

به اسمون نگاه کردم صاف صاف بود حتی یه لکه ابر هم دیده نمی شد. یه ستاره ی درخشان و پرنور هم کنار ماه بود که از همه ستاره ها بزرگتر بنظر می رسید و از همه شون به ماه نزدیک تر بود. طوری که فکر می کردی جزئی از وجود ماهه، از تشبیه پویا استفاده کردم و همین طور که کنارش قرار می گرفتم اروم گفتم:

-نکنه امشب، شب وداع اقا ماهه از ستاره خانم باشه و ما خیر نداشته باشیم؟

خندید و گوشه ی شالم رو با دستاش گرفت و به سمت صورتش برد، ولی چیزی نگفت. از سکوتش راضی نبودم اما اعتراضی

نکردم تا خودش هر وقت دلش می خواد منو از تصمیمش با خبر کنه. بعد از گذشت دقایقی سکوت مطلق حیاط با ورود خاله شکست. خاله انسی برای من شال بافتنی گرمی و برای پویا هم کاپشنش رو همراه دو لیوان شیر داغ آورده بود. شال رو محکم دور خودم پیچیدم. پویا هم کاپشنش رو تنش کرد. از خاله تشکر کردیم و اون به ساختمون برگشت. شیر داغ رو سرکشیدیم و از گرمای اون در اون هوای سرد لذت بردیم. پویا گفت:

-می خوام برنامه هام رو جور کنم تا برای انجام باقی کارای حقوقی برم پیش پرند.

-پس تصمیمت رو گرفتی!؟

-زیاد طول نمی کشه، به معامله ی کوچیک با پرند. سند هایی هست که باید در حضور من به نامش بخوره. چون ملک ها خارج از ایرانه از طریق دادگاه اونجا باید اقدام کرد. مجبور شدم از خیلی از چیز ها چشم پوشی کنم تا راضی بشه خونه ی پدریم رو این جا نفروشیم.

-اصلا اهمیتی نداره، زندگی ادم ارزشمند تر از این حرفاست که با این مشاجره های میراثی بگذره.

باد سردی دونه های برف روی درختا و سقف الاچیق رو توی هوا پخش کرد. با لرزش بدنم بلند شدم و گفتم:

-پویا من سردم شده، تو چی؟ ...

-می خوام بریم تو؟

نه، باید برگدم خونه، سیمین تنهاست.

-ستایش در مورد سیمین باید فکر اساسی تری بکنید.

-پدر و مادرم فردا میان تهران، شاید اونو با خودشون ببرن.

-اونوقت تو تنها می شی.

-تو کارات درست بشه، سیمین هم خوب بشه، من تنهایی رو تحمل می کنم.

-اگر خاله انسی گرفتار مهتاب نبود خیالم راحت تر بود.

-می گذره پویا مثل برق و باد، مثل این دو سال که نفهمیدیم چه طوری گذشت!

-اره گذشت اما به قیمت شکسته شدن قلب ما، نمی دونم برای گذشتن بقیه اش چه توانی رو باید پرداخت کنیم؟

تا خونه همراهم اومد، پام رو که توی خونه گذاشتم شال رو از روی دوشم برداشتم و به دست پویا دادم و گفتم:

-زود برو تو خونه سرما می خوری... فردا می بینمت.

-حتما میام.. شب به خیر.

-شب به خیر.

وارد خونه شدم و در رو بستم. عمه توی اتاق خوابیده بود. به اتاق خودم رفتم و در رو بستم اما تا صبح چشم روی هم نذاشتم، نمی دونم پویا خوابش برد یا نه، برق اتاقش که تا صبح روشن بود.

روز بعد پدر و مادرم به خونه اومدن. پدرم تصمیم گرفت سیمین رو با خودش ببره، می گفت پیش خودشون می تونن از هر لحاظ بهش رسیدگی کنن. فقط می موند تنهایی من. پویا هم پدر و مادرم رو از سفرش مطلع کرد...

پدر و مادر رفتن. سیمین رو هم با خودشون بردن. به اون ها اطمینان دادم که از پس تنها زندگی کردن بر میام. با این که دوری ازشون مثل روز اول برام سخت بود اما فکر این که این تصمیم به نفع سیمینه و کنار اون ها آرامش بیشتری داره قانعم کرد.

بعد از رفت پدر و مادرم پویا هم رفت. نمی دونم چه طوری ایستادم و تماشا کردم تا اون چمدونش رو بست و وسایل رفتنش رو آماده کرد و یکی یکی لباساش رو توی چمدون چید انگار که داشت قلب من تیکه تیکه می شد. یه گوشه نشسته بودم و نگاهش می کردم.

چند بار چشمام رو باز و بسته کردم، اما واقعیت داشت، بغض کردم و گفتم:

-مگه چند وقت می خوای بمونی که داری همه ی لباسات رو با خودت میبری؟

دست از کار کشید و روی صندلی روبه روی من نشست و گفت:

-اونجا کسی نیست که لباسام رو بشوره، برای همین دارم زیاد لباس با خودم می برم.

به شوخیش نخندیدم و اون ادامه داد:

ستایش ناراحتی؟

منتظر بودم پیرسه ((می خوای نرم؟)) که منم اصرار کنم ((نرو)) اما به چمدون باز روی تخت اشاره کرد و گفت:

-بالاخره باید یه روزی اینارو ببندم، امروز نه، فردا، فردا نه، پس فردا.

با دلخوری گفتم:

-کاش بلیط برگشتت رو می گرفتی تا حداقل می دونستم کی برمی گردی.

برگشت و به کارش ادامه داد و گفت:

-من که الان پیشت هستم، از امروز غصه ی فردا رو می خوری؟

بلند شدم و بسته ای رو که برایش آورده بودم روی وسایلم گذاشتم، بسته رو گرفت و شعر روی اون رو زمزمه کرد:

ان سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست

هرکجا هست خدایا به سلامت دارش

کادوش روباز کرد، سوئی شرتی که برایش گرفته بودم برداشت و جلوی اینه رفت و رو تنش اندازه کرد و گفت:

-گرچه سلیقه ی خوبت رو قبلا بهم ثابت کرده بودی ولی این دفعه هم گل کاشتی. دستت درد نکنه.

از دستش گرفتم و تاش کردم و گفتم:

-همین الان بزار پیش لباسات تا یادت نره، هوای اون جا سه برابر اینجا سرده، دیگه در مورد پوشیدن لباسای گرم سفارشت

نمی کنم.

با شیطنت چشمک زد و گفت:

-اگر حواسم باشه و یادم نره!

اون رو از سر راهم دور کردم وسایلم رو خودم جمع و جور کردم و گفتم:

-حواست کجاست که سرمای هوا رو احساس نمی کنی؟ مگه از سلامتیت واجب ترم هست؟

می دونستم اون روز فقط محض خندوندن من حس شوخ طبعیش گل کرده. نشست و به دقت من توی کار هام نگاه کرد و

گفت:

-مگه ادمیزاد چند تا حس داره؟ از این پنج تا حس که من حس بینایی و شنوایی رو دارم این جا می زارم و می رم، چیز دیگه

ای برام نمی مونه. اخیه قراره اون جا نه چیزای قشنگ رو ببینم نه حرفای قشنگ رو بشنوم.
خنده ام گرفت ولی نخندیدم و گفتم:

-زیاد به خودت زحمت نده! لطف کن با ۵ حس برو و با ۵ حس برگرد، چون می ترسم تا برگردی این دو تا حس این جا فاسد بشه و حس چشایی و لامسه اتم اون جا، جا بگذاری.
بلند خندید و گفت:

-اون جووری مجبورم راه خونه رو با بو کشیدن پیدا کنم.

کارم تموم شده بود تمام وسایلی رو که آماده کرده بودم توی دو تا چمدون گذاشتم . حتی لباسایی رو که قرار بود این جا بپوشه براش آویزون کردم و بلیطش رو توی جیبش گذاشتم و گفتم:

-نخیر اون موقع دیگه تشریف نمی بارید وبا همون دو تا حس اون جا اموراتتون رو می گذرونید.

از توی گلدون روی میز یه شاخه گل نرگس که خودم براش خریده بود و جدا کرد و بهم داد و گفت:

-واقعا خونه راهم نمی دی؟

گل رو بو کردم و گفتم:

-این جا که خونه ی خودته تو صاحب اختیاری!

دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

-این جا چی؟

دوست داشتم برم بیرون بارون می اومد هوس کردم زیر بارون قدم بزنم . چترش رو که به جا رختی آویزون بود برداشتم و خواستم از اتاق بیرون برم جلوم رو گرفت و گفت:

-جوابم رو ندادی؟

از چشمانش خوندم که بی تاب جوابمه برای این که خیالش رو راحت کنم گفتم:

- این خونه از فردا تا وقتی که برگردی یه قفل بزرگ به درش کی خوره اون موقع اگر دوست نداشتی درش رو باز کن و اگر

هم دوست نداشتی تا آخر دنیا بسته می مونه.

مهلت نداد که دیگه چیزی بگم به خاله انسی گفت که می ریم بیرون قدم بزنیم. یه مسیر طولانی رو در پیش گرفتیم و راه افتادیم. وقتی یادم می اومد فردا دیگه نمی بینمش ارزو می کردم اون ورز هیچ وقت شب نشه ولی انسان آنقدر توانایی نداره که جلوی گذر زمان رو بگیره. عقربه های ساعت با همون متانت و سنگینی رو به جلو حرکت می کردن و هر ثانیه که پیش می رفت ما رو به لحظه وداع نزدیک تر می کرد. لحظه ای که بالاخره رسید.

پویا شب پرواز داشت و اجازه نداد من و خاله برای بدرقه اش به فرودگاه بریم. با یکی از دوستانش قرار گذشته بود که دنبالش بیاد. نیم ساعت وقت داشتیم تا قبل از رفتن کنار هم باشیم. خاله آب و قرآن آماده کرده بود پویا کلی به خاله سفارش کرد و درمورد همه چی توضیح داد گفت که در نبودش کارای نمایشگاه رو سپرده به دوستش ازش خواست تو این مدت بیشتر به مهتاب سر بزنه و نذاره اون احساس تنهایی کنه. خاله انسی چون از دست مهتاب دلخور بود این اواخر کمتر بهش سر می زد وقتی صحبت هاشون تموم شد رو به من به خاله گفت:

-خاله ستایش رو یادت نره باید مثل مهتاب برات عزیز باشه.

خاله دستش رو انداخت روی شونه های منو گفت:

-برو خیالت راحت نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره!

سرم رو به شونه های خاله تکیه دادم و چشمام رو بستم. موبایل پویا زنگ زد دوستش بود که نزدیک خونه رسیده بود و از پویا خواست که بیاد بیرون اونم قبل از این که آمادگی خودش رو اعلام کنه چند دقیقه پشت خط نگهش داشت و بهمون گفت:

-مهرداد الانه که برسه دم خونه اگر نمی تونید جلوش خودتون رو نگه دارید بگم سر کوچه منتظر من باشه.

هر دومون سرمون رو تکون دادیم و اون به دوستش گفت که بیرون از خونه منتظرشه. همه از خونه بیرون رفتیم. مهرداد تا پویا رو دید با عجله صندوق عقب ماشین رو باز کرد و پمدونا رو گذاشت توی صندوق و گفت که خیابونا خیلی شلوغه باید زودتر راه بیفتیم که از پرواز جا نمونی. پویا هم حرفش رو گوش داد و بعد از این که از زیر قرآن گذشت فوراً از ما خداحافظی کرد و سوار شد و ماشین حرکت کرد...

فصل ۷

از زمانی که تو ماشین برامون دست تکون داد و خاله پشت سرش آب ریخته بود تا وقتی که شب به زور چند تا مسکن چشم روی هم گذاشتم سرم درد می کرد برای همین به اصرار خاله شب رو پیشش موندم و تو اتاق پویا خوابیدم.

فردا چون کلاس نداشتم به خونه به خونه رفتم و روزم رو با تمیز کردن و گردگیری خونه گذروندم. اول به سراغ اتاق سیمین رفتم در و پنجره ها رو باز کردم تا هوای اتاق عوض بشه و اتاق از حالت خفگی در بیاد. بعد تمام وسایلم رو مرتب کردم. از همون جا به مادرم زنگ زدم و حالش رو پرسیدم. می گفت پدر این جا کاری کرده که سرش گرم بشه و کمتر فکر و خیال بد به سرش بزنه شاید تنها راه نجاتش کار و فعالیت سنگین بود از مادرم که خداحافظی کردم به کارام ادامه دادم.

نداشتم هیچ گوشه ای از خونه و حیاط دست نخورده باقی بمونه، تقریباً به خونه تکونی سبک کردم. برای ناهار خاله با یه ظرف غذا پیشم اومد و تو باقی مونده کارها کمکم کرد و بعد از ظهر به اصرار من پیش مهتاب رفت. به اون گفتم:

- اگر ازت خواست پیشش بمونی ملاحظه منو نکن، بهم خبر بده تا به دوست پدرم بگم پیشش بمونی.

تا موقع رفتن برا موندن مردد بود و گفت که باهام تماس می گیره. خاله که رفت باز تنها شدم، نمی دونم چرا مینو ازم سراغی نمی گرفت. اون از تمام اتفاقات خبر داشت، به اتاقم رفتم و عروسکی رو که پوریا بهم هدیه داده بود بغل کردم و پشت پنجره رفتم که دیدم مینو از توی کوچه رد شد و دم خونه ما ایستاد. خیلی خوشحال شدم و فوری در رو براش باز کردم و منتظر موندم بیاد تو. وقتی اومد بالا دیدم یه کوله رو دوششه و یه ساک دستش و یه بالش زیر بغلش، منو که دید سلام کرد و گفت:

- داشتی عروسک بازی می کردی؟

عروسک رو با دقت روی مبل نشوندم و بلند شدم، ساش رو از دستش گرفتم و گفتم:

- چه عجب یادی از ما کردی؟! کلاهدت رو باد آورده بود این طرفا اومدی ببری؟

کوله اش رو از پشتش به زمین گذاشت و روی مبل نشست و بالشی رو که همراه داشت بغل کرد و گفت:

- حق داری به خدا وقت نکردم بهت سر بز نم. در عوض الان اومدم پیشت بمونم، هم اتاقی نمی خوام؟

این بهترین خبری بود که تو اون شرایط می تونستم بشنوم . با مینو دیگه احساس تنهایی نمی کردم ، بلند شدم براش چای و میوه آوردم و گفتم :

- دوباره داری سر به سرم میذاری!

یه قند برداشت و زد توی چایی و انداخت توی دهانش و گفت:

- نه به جون تو! مگه تو تنها نیستی؟ نه پدری، نه مادری، نه خواهری، نه برادری، یه عمه داشتی که دیونه اش کردی فرستادیش رفت. یه عاشق کورو کچلم داشتی که فراریش دادی، موندم فقط من ... جهنم دیگه باز من از بقیه مقاومترم! خندیدم و بالشی که سفت سفت بغلش کرده بود اشاره کردم و گفتم:

- حالا این چیه بغلش کردی؟

چائیش رو تا آخر سر کشید و فنجون گذاشت روی میز و گفت:

- خب این بالشه دیگه!

اومدم کنارش نشستم و یه سیب برداشتم و چند قاچ کردم و گفتم :

- می دونم بالشه ، برای چی آوردیش این جا مگه اومدی قحطی؟ تو خونه ما بالش پیدا نمی شه تو روش بخوابی؟

- یه قاچ از سیب رو برداشت و قبل از این که جواب منو بده گفت:

- - می گن سیب رو پوست نکنید بخورید چون نصف ویتامینش زیر پوستشه.

- می دونم، برای همین پوست نکندم، نگفتی قضیه این بالش چیه؟

خدا به دور انگار تو شدی سیمین منم شدم ستایش. بابا جان پولام رو توش قايم کردم و دنبال خودم آوردم. مگه تو این فیلما ندیدی پیرزنا پولاشون و تو بالش قايم می کنی.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-شبا فقط روی بالش خودم خوابم می بره راحت شدی؟ برو عروسک بازی و بکن.

دوباره عروسک رو بغل کردم و رو به مینو نگاهش داشتم و گفتم:

-مینو...پریا بهت سلام کرد، سلام...

سر عروسک رو چند بار تکون دادم مینو هم یه قاچ سیب را کلا توی دهنش گذاشت و خواست عروسک را از دستم بگیره که گفتم:

-...اول دستاتو پاک کن.

نگاهی به دستاش کرد و بعد اونا رو به هم سایید و گفت:

-خودت رو لوس نکن ستایش دستام تمیزه.

-نه بیا با این دستمال پاکشون کن.بخدا لباساش کثیف میشه.

دستمال رو از دستم گرفت و تند دستاش و پاک کرد و بعد مچاله اش کرد و انداخت روی میز و گفت:

-بینم این همون پیغوم رسون پویاست؟

-بله خودش، هدیه اونه.

-چه قشنگه، بدش به من بینم.

عروسک رو از دستم گرفت و نازش کرد بعد بغلش کرد و گفت:

-برات زنگ زد؟ ازش خبر داری؟

-نه ، از وقتی رفته تماس نگرفته.

پشتم رو به مبل تکیه دادم و دوباره گفتم:

-تو واقعا می تونی اینجا پیش من بمونی؟

-خبر نداری که آزاد شدم؟مادرم دیگه از این به بعد بیشتر وقتشو توی خونه می گذرونه.از قسمتی که کار می کرد استعفا داد و به عشقش رسید.

-عشقش؟

از جاش بلند شد و وسائش رو برداشت و گفت:

-بله، عشقش...ترجمه کتاب، من کجا باید اتراق کنم؟

کمکش کردم وسائش رو بردم توی اتاق خودم. اول بهش پیشنهاد دادم توی اتاق مهمونها که بلا استفاده بود بخوابه، ولی

قبول نکرد و گفت که دوست دارم پیش هم باشیم. منم جایی برای وسایلمش توی کمد دیواری اتاقم بهش نشون دادم. فقط می موند تخت خواب که اونم با جابه جا کردن وسایل و آوردن یه تخت حلش کردم. اون روز هر بار که تلفن زنگ میزد از جا می پریدم ولی هر بار از شنیدن صدای پویا نا امید می شدم.

شب وقتی شامون رو خوردیم و کمی به برنامه های تلویزیون نگاه کردیم به اتاق خواب رفتیم. مینو روی تختی که تازه آورده بودیم نشست گفتم:

-مینو تو رو تخت من بخواب من روی اون تخت می خوابم.

روی تخت دراز کشید و گفت:

-برای چی؟

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-خب تخت من راحت تره، تو روش بخواب، هر چی باشه تو مهمونی.

نیم خیز شد و گفت:

-مرحمت عالی زیاد! شما روی همون تخت خودت نزدیک سرای دوستت بخواب. کاری به کار من نداشته باش، من اینجا حکم بادیگارد را دارم جامم خوبه.

-آخه..

-آخه بی آخه پاشو چراغ و خاموش کن بگیر بخواب.

روی تخت خودم نشستم، اونم رو تخت چهار زانو نشست که من گفتم:

-الان بخوابیم؟

بعد ساعت رو نشونش دادم و در ادامه گفتم:

-من تا دو سه ساعت دیگه خوابم نمی بره.

-یعنی چی؟...یه دفعه بگو تا صبح بیداری دیگه.

-بیدار می شینم شاید پویا تماس بگیره، تو بگیر بخواب.

- ستایش کم کم دارم نگرانت می شم ، دختر جون شاید پویا تا فردا زنگ نزنه ، اونوقت تکلیف تو چیه؟ اینجوری که تو برام تعریف کردی اون الان اونجا سرش گرمه وقت تلفن و تلفن کاری نداره.

بعد بلند شد و پشت پنجره رفت . من هم کنارش رفتم و گفتم:

- خاله انسی امشب پیش مهتاب مونده.

معلومه همه برقای خونه خاموشه.

- فردا میرم برق اتاق پویا رو روشن می کنم. این طوری بهتره.

با شیطنت نگاهم کرد و پشت پنجره ایستاد و گفت:

- دلت بر اش تنگ شده؟

دیدم زمینه شوخی داره از قصد گفتم:

- کارم داره به جنون کشیده می شه.

همینطور که حدس میزدم حالت شوخی به خودش گرفت و از من دور شد و بریده بریده گفت:

- یعنی... یعنی.. تو الان جنون داری؟... بگو... بگو جون مینو دروغ می گم... من ازت می ترسم ستایش.

بی تفاوت گفتم:

- کاش کلید خونه اش را داشتیم و می توانستم الان بروم اونجا، ولی باید صبر کنم تا فردا خاله بیاد. اونجا بیشتر بهش احساس

نزدیکی می کنم.

- خدا بهم رحم کنه. تو اینجا اینجوری می کنی وای به روزی که بری خونه اش.

دستش و گرفتم و نشوندمش روی صندلی، از حرکت جا خورد و به طرز مضحکی نگاهم کرد که گفتم:

- این حس من غریبه، آخه تو تا حالا عاشق نشدی ، شدی؟

- نخیر نشدم. با دیدن وضعیت تو دوست ندارم هیچوقت هم عاشق بشم.

دستش رو که محکم توی دستام گرفته بودم بی اختیار فشار دادم، فریادش بلند شد و گفت:

- بیخشید اشتباه کردم، عاشق میشم... می شم بخدا دستم و ول کن.

صدای تلفن باعث شد بی حس بشم و دستش رو ول کنم. وقتی من و با این حال دید تکونم داد و گفت:

-حالت خوبه؟ از صدای تلفن ترسیدی؟ پاشو جواب بده شاید

پویا باشه؛ ستایش

جوابش رو ندادم مجبور شد خودش گوشو برداره. مقداری که صحبت کرد گوشو رو نگه داشت و صدام کرد به طرف تلفن

رفتم و اروم پرسیدم:

-پویاست؟

سرش را تکان داد و گوشو را به دستم داد و خودش سر جای قبلیش نشست. منم جواب سلام پشت تلفن را دادم. دایم بود

که تماس گرفته بود حالم رو پیرسهو تعارف کنه که خونشون برم. خیلی اصرار کرد ولی قبول نکردم. فقط ازم قول گرفت هر

وقت کاری داشتم روی کمکش حساب کنم. تشکر کردم و بعد از خداحافظی گوشو را قطع کردم. دستم هنوز روی گوشو بود

که مینو گفت:

-چرا دعوت داییت رو رد کردی؟

روی صندلی جلوی ایینه ای که عکس پویا رو میزش بود نشستم و به عکس زل زدم و گفتم:

-به این زودی از دستم خسته شدی؟

-مینو خندید و یه صندلی کنارم گذاشت و نشست گفت:

-با منی یا با این؟

عکس را توی دستم گرفتم و به مینو نگاه کردم و گفتم:

-به جفتونم. چرا اینقدر زود از دستم خسته میشید؟

عکس رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت و بعد دستانم را توی دستش گرفت و بوسید و گفت: این حرفا چیه ستایش؟ کی

از دست تو خسته شده؟ جنابعالی توجه داری که اولین اثر سو اون حالت جنونی که در موردش صحبت کردی بی انصافیه که

داری دچارش میشی

-یعنی تو واقعا این کار و نمیکنی؟

-چه کاری؟

-هیچ وقت از من جدا نمیشی و تنهام نمیزاری؟

-در حال حاضر میتونم بهت اطمینان بدم که ازت جدا نمیشم اما در آینده باید بینم زوج مکملک چی میگه؟

-اگه زوج مکملت اجازه نداد فراموشم میکنی؟

-اولا من نیازی به زوج مکمل ندارم چون خودم تکمیلیم.ثانیا اگر هم به روزی دچار این اشتباه شدم میخوام بدونم...تو اگه

پویا ازت بخواد منو ترک کنی نمیکنی؟

پریا رو از روی تختم برداشتم و به خودم چسبوندم و گفتم:

-پویا هیچ وقت به همچین چیزی از من نمیخواد!

-به فرض اگه بخواد؟

• خب دلیلش رو میپرسم اگه منطقی بود قبول میکنم اگر نبود قبول نمیکنم.

-نه دیگه اگه عاشقی باید بی برو برگرد قبول کنی.

-کی همچین حرفی زده؟عشق من به طرفه و ار روی احساس . هوس نیست که بی حساب و کتاب باشه .حتما عاشق هر کی

که شدم اونم منو همون قدر که دوسم داره به نظراتم احترامم میزاره.

با احترام نگاهم کرد و برام دست زد و گفت:

-افرین .افرین!ولی خانوم خانوما همه نه مثل تو انقدر عاقل و باشعورن نه متاسفانه همیشه شانس میارن.تو چرا با بی قراری

های بی موردت خودتو اذیت میکنی؟پاشو برو دراز بکش،فکرای ناجورم از سرت دور کن

حرفشو گوش دادم و سر جام دراز کشیدم.اون هم همه ی چراغها رو خاموش کرد و توی تخت خوابید .ولی من خوابم

نمیبرد،خیلی اروم صداس کردم بینم واقعا خوابیده یا نه اما وقتی جواب نداد ادام ندادم و ساکت شدم.

فکر پویا و روزای با اون بودن یک لحظه هم از ذهنم دور نمیشد.به چشمای بسته و مژهای بلند و موهای طلای پریا نگاه

کردم که صدای تلفن بلند شد به ساعت که نگاه کردم ،دو نیم نصف شب بود.

خودم که بیدار بودم اما مینو چنان از خواب پرید که بیشتر وحشت کردم.بلند شد و نشست.من فوری برق را روشن کردم .از

دیدن قیافش با اون موهای پریشون خنده ام گرفت. چشماش نیمه باز بود و نشسته چرت میزد گفتم:

-نترس مینو جون زنگ تلفن بود بخواب.

دلم براش سوخت کلافه چشماشو مالید و گفت: -خدا بگم چی کارت کنه ستایش؟ هنوز بیداری؟ نصفه شبی تلفن بازیت

گرفته؟ چرا برش نمیداری؟

تازه یادم اومد که جواب تلفنو ندادم و خمینطور زنگ میزنه و گفتم:

-یعنی نصف شبی کیه؟

-گوشی بردار صداش اعصابمو بهم ریخت.

-گوشی رء برداشتم صدای پویا بود خیلی خوشحال شدم! وقتی باهاش سلام واحوال پرسى میکردم مینو گفت:

-کیه ستایش؟ تحویلش نگیر مزاحمو....

دهنه ی گوشى رء با دستم گرفتم و گفتم:

-پویاست... تو رو خدا ببخش مینو.

خیلی کشدار و خواب الود گفتم:

-خدای من!.... شما دوتا دیوونه ایید!

بعد خودش رو پرت کرد روی تخت و رفت زیر پتو. من هم برای اینکه مینو راحت بخوابه برق رو خاموش کردم و تلفن رو

برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و پرده رو کنار زدم تا نور ماه به اتاق بتابه بعد دوباره گفتم:

-الو پویا... قطع کردی؟

-نه گوشى دستمه، اوجا چه خبره ستایش؟ با کی حرف میزدی؟

-مینوئه اومده پیشم تا تنها نباشم...

- ازش عذر خواهی کن، باور کن حسابش رو نکرده بودم که اونجا نصفه شبه و شما خوابید. تازه نیم ساعت میشه که اومدم

هتل، بدون اینکه به ساعت نگاه کنم شماره گرفتم و مزاحم خواب تو هم شدم

-من خواب نبودم

- خواب نبودى؟ چرا این وقت شب بیدارى؟

- بى خوابى زده به سرم

- مطمئن باشم؟

-اره مطمئن باش

-باشه...دیگه چه خبر؟ خاله انسى كجاست؟ خونه اس؟

نه رفته پیش مهتاب. خودم اصرار كردم كه بره، بالاخره اون الان

به كمك و همراهى مادرش نیاز داره

-كار خوبى كردى ، ممنونم

-هنوز دوروزم نشده كه اينجام

-كارات خوب پیش میره؟

-اگر هم نره راهش ميندازم خانم.. نگران نباش، رگ خواب این جماعت دست منه. با صدای سكه بیهوش میشن و با بوى

اسكناساى تا نخورده دنبالت راه میفتن.

-عمه هات و عموهات فقط به خاطر او كارخونه كه ارث پدریشون بوده ادعا دارن؟

-آره اون كارخونه ارث پدربزرگمه اما فقط يه خرابه بود كه به بچه هاش رسيد ، پدرم اونجا رو آباد كرد و به اندازه قيمتش

براش خرج كرد و سهمشون رو ازشون خريد اما نميدونم چرا بد از فوتش دوباره مدعى شدن ، نميدونى وقتى پرند ايران بود

چقدر سنگ اونها رو به سينه ميزد الانم كه اومده اينجا شده كاسه داغتر از آش .

-پس تو براى همين رفتى هتل و نرفتى خونه خواهرت؟

-خواهر بر وزن مادر...؟ فقط با اين تفاوت كه برادر خوبى نباشى راحت ميذارتن كنار

-تو كه برادر خوبى هستى

-تو اينطورى ميگى

-نه عين حقيقته، تو از خوبم خوبترى ولى اونها قدر تورو نميدونن. اگر مدتى ازشون دور بشى مي فهمن كه چه جواهرى رو از

دست دادن.

-من به اندازه فاصله همه راه های دنیا ازشون دورم اما میراث پدرم از قلبشونم بهشون نزدیک تره. اما من تمام این معادلاتشونو بهم میریزم.

یه نگاه به مینو کردم هنوز زیر پتو بود. تلفن رو به خودم نزدیکتر بردم که صدام اذیتش نکنه. بعد آروم گفتم:

-تو که توی این کار استادی

-کدوم کار؟

-بر هم زدن معادلات عقلی و قلبی؟

-ستایشم تو فکر غربت و دلتنگی منو نمیکنی؟ یعنی من باعث شدم معادلات عقلی و قلبی تو به هم بخوره؟

-خیلی زیاد!

-میشه بگی عقل و قلب شما طبق چه معادله ای حرکت میکرد که اسیرت به همشون زد؟

-طبق معادله خشک و رسمی زندگی!

-یعنی چطوری؟

-هوس کردی نصفه شبی ازم اعتراف بگیری؟ فکر پول تلفنم نیستی؟

-پول تلفن؟ اینجا یه رقمایی داره جا به جا میشه که این دوقرون پول تلفن توش گمه. کاش اینجا بودی ستایشم تا باورشون میشد که تو اصرار میکنی هرچی میخوای بهشون بدم تا راحت به زندگیمون برسیم.

-اصلا نمیخواد خودتو به خاطر فکرشون در مورد آینده امون ناراحت کنی. فقط فکر این باش که راهت رو قانونی پیش ببری.

یه

وقت مجبورت نکنن میون بر بزنی که معلوم نیست آخرش به کجا ختم می شه؟!

_ به روی چشم... تو بهترین و مشفق ترین مشاور توی زندگی و کارای من هستی.

_ قابل نداره وقتی برگشتی ایران با هم حساب می کنیم.

_ قیمتش هر قدر باشه بی منت پرداخت می کنم.

_ قیمتش یه دل به وسعت دریاست و چشمایی به رنگ شب، برات آشنا نیست؟

ساکت شد و چیزی نگفت با سکوتم همراهیش کردم و بعد از چند دقیقه صدایش کردم اونم صداش رو صاف کرد و گفت:

_ جانم... بخشید!

_ دوس داری خداحافظی کنی؟

_ نه، به امید یه دیدار خیلی قشنگتره!

_ پس به امید دیدار.

_ شب که دوباره برگشتم هتل باهات تماس می گیرم، البته به وقت ایران.

_ منتظر تم... شب بخیر.

_ شب بخیر... خوب بخوابی.

گوشی رو که گذاشتم پریا رو بغل کردم و توی رختخواب رفتم. چشمام می سوخت و سنگین شده بود برای همین تا پلکهام

رو روی هم گذاشتم خوابم برد....

نزدیکی های ظهر بود. ظهر یکی از روزهای آخر دی ماه، زمستون داشت به وسطاش نزدیک می شد. برفم می بارید، با سر و

صدای مینو از خواب بیدار شدم. دلم نمی خواست از جام بلند شم، یه تکونی خوردم و روم رو برگردوندم سمت تخت مینو

ولی نبود، صداش از بیرون میومد که می گفت:

_ خودشون راحت و بدون مزاحم تا نصف شب می شینن و دل و قلوه رد و بدل می کنن! شب و روزم براشون معنا نداره،

بهشونم بگی می گن به خاطر عشقمونه که شب و روزمون یکیه. نگاش کن تو رو خدا، دیشب نداشت من بخوابم حالا خودش

تا لنگ ظهر تو تختخوابه. خدا نجار نیست ولی در و تخته رو خوب با هم جور می کنه... ستایش خانوم با تو هستنم، ثدام رو

می شنوی؟ چشم رو باز نکردم ولی گفتم:

_ با کی هستی؟... منظورت از در و تخته کیه؟

از نزدیک شدن صداش فهمیدم که اومد تو اتاق و گفت:

_ در و تخته همونائین که ساعت دو و نیم بعد از نصف شب تلفنی با هم معادله حل می کنن و راه های میون بر رو بررسی می کنن و حق مشاوره تعیین می کنن.

پتوم رو دورم پیچیدم و به زور سر جام نشستم و با چشمای نیمه باز نگاهش کردم. بعد از یه خمیازه ی طولانی گفتم:

_ تو بیدار بودی و از زیر پتو حرفای ما رو گوش می کردی؟... بی ادب!

_ اولاً من بی ادب نیستم، بی ادب شمایی که مردم آزاری، ثانیاً من گوش نمی دادم صدای تو خودش از لای پرزای پتو نفوذ می کرد و می اومد تو گوشم. اگه ناراحتی صدات رو ادب کن.

با همون پتوی دورم بلند شدم که برم بیرون که تازه چشمام باز شد. بوی غذا توی خونه میومد، مینو صبح زود از خواب بیدار شده بود و همه ی کارها رو کرده بود و داشت جلوی آینه به خودش می رسید. خواستم از کنارش بگذرم که پتوم رو کشید و گفت:

_ تنبلی رو بذار کنارستایش، برو یه حمام کن که سر حال بیای. یادت رفته امروز بعدازظهر کلاس داریم؟ چشمت از بس دیشب فیلم هندی دیدی هنوز پف داره و قرمز شده.

رفتم توی دستشویی و شیر آب رو باز کردم صورتتم رو شستم و با حوله توی آشپزخونه رفتم. مینو هم اونجا بود و با یه فنجان چای انتظارم رو می کشید. پشت میز نشستم و از قندون کوچکتین قند رو جدا کردم و گفتم:

_ تو که انقدر به فیلم هندس علاقه داری برای خودت دنبال یه همبازی خوب بگرد، چرا فال گوش وای میسی؟!

رفت سمت گاز و مثل کدبانوها دستش رو به کمرش زد و سیب زمینی هایی که توی ماهیتابه سرخ شدن رو هم زد و گفت:

_ فیلم هندی دوست دارم اما نه برای بازی کردن، برای دیدن یا شنیدن.

کنار گاز رفتم و هود بالای سرش رو روشن کردم و گفتم:

_ چرا انقدر زحمت کشیدی؟ تو این فکر بودم که چون حوصله آشپزی ندارم و همه کارام می افته گردن تو، بگم از بیرون غذا بیارن.

_ از این تعریفا پیش کسی نکنی ها! مردم بهت می خندن.

_ چرا؟

_ چون با معادلات روزمره ی زندگی بقیه ی مردم جور در نیاید!

_ واقعا که، از امشب حق نداری توی اتاق من بخوابی.

_ مگه قراره برنامه تون هر شب همین باشه؟

_ معلوم نیست، شاید!

سیب زمینی ها سرخ شدن، اون ها رو تو یه ظرف دیگه ریخت و گاز رو خاموش کرد. بسته ی نون رو از یخچال بیرون آورد و گفت:

_ این کارا وظیفه ی جنابعالیه ستایش خانوم، دفعه ی دیگه که پویا زنگ زد گوشی رواز دستت می گیرم و طوری پرش می

کنم که به مرز ایرانم نزدیک نشه؛ حالا می بینی!

وقتی روزام رو با مینو می گذروندم مرور زمان رو متوجه نمی شدم. خوب و بد زمان سریع می گذشت. ناهار رو که خوردیم به کلاس رفتیم. وقتی برگشتیم و پیغام های تلفنی رو گوش دادم متوجه شدم که خاله برگشته و می خواد منو ببینه، مینو همراهم نیومد و یه سر رفت خونه خودشون.

من هم به دیدن خاله انسی رفتم. در مورد مهتاب با هم صحبت کردیم. گفت قراره بعد از شام مهرداد بیاد دنبالش و اونو پیش مهتاب ببره. می گفت پیشش که باشم با دکترا بیشتر همکاری می کنه و اونو هم ازم خواستن که تنهاش نذارم، خیلی ناراحت تنهایی من بود! وقتی بهش گفتم که مینو پیش من می مونه خیالش راحت شد.

اون شب خاله به مینو هم زنگ زد و برای شام پیش اون موندیم. شام رو که خوردیم مهرداد دنبال خاله انسی اومد و با هم رفتن، کلید خونه رو از خاله انسی گرفتم که بتونم در نبودش راحت به خونه آمد و رفت کنم. خاله که رفت خونه رو مرتب

کردم و می خواستم در رو قفل کنم که اتاق پویا توجه ام رو جلب کرد. مینو قبل تمام خونه رو تا

طبقه ی بالا واری کرده بود اما جرأت نکرده به اتاق پویا نزدیک بشه. وقتی میلش رو دیدم در اتاق رو باز کردم. با این که چند بار تو این اتاق رفته بودم اما این بار با دقت بیشتری نگاه کردم. شاید به همین خاطر بودم که قدم به قدم حضورش رو احساس می کردم. می دیدمش که پشت پنجره ایستاده و به اتاقم نگاه می کنه. یا کنار کمدش مشغول بیرون آوردن لباساش و چیدن توی چمدونه حتی روی صندلی کنار اتاق هم می دیدمش. روی صندلی کنار اتاقم می دیدمش. رفتم و روی اون

صندلی نشستم وقتی او مد جلو اون شاخه گل نرگسم دستش بود.

لبخندی زدم و سلام کردم که مینو گفت:

-چی شده ستایش؟ ترسوندیم به کی سلام کردی؟!-

وقتی جوابی نشنید هاج و واج نگاهم کرد و ادامه داد:

-این اتاق روح داره؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-چرا نمی شینی؟-

-شونه هاش رو انداخت بالا و به اطرافش نگاه کرد . گفت:

-اول بگو آقا روحه کجا مشسته که من اشتباهی روش نشینم.

-اگر بخوای این طوری فکر کنی باید همون جا وایسی.

-...این اقا چه روح وسیعی دارن به وسعت این شهر به وسعت این اتاق!

-بهتره بگی به وسعت این شهر به وسعت جهان.

خندید . با دقت همه جای اتاق رو نگاه کرد. سمت میز کامپیوتر رفت و صندلیش رو کنار کشید و گفت:

-اجازه هست بشینم؟-

گفتم:

-بله-

از صندلی فاصله گرفت و گفت:

-با تو نبودم از صاحبش اجازه گرفتم.

-اجازه داد بشین.

-دست شما درد نکنه...از کی افتادی تو این کار؟-

-کدوم کار؟-

-همین روح ظاهر کردن و ارتباط با عالم ارواح روح هر کسی رو که دوست داشته باشم می تونی ظاهر کنی؟ یعنی اگر بخوام

روح استاد شمس رو ظاهر کنی این کار رو می کنی؟

من فقط نگاهش می کردم و اون همین طور حرف خودش رو ادامه می داد.

-نمی دونی ستایش چه قدر دوست دارم عذابش بدم! چون من اگر می تونی این کار رو بکن من که حریف اون آدم اخمو

نشدم که بخنده شاید تونستیم به مقدار روحش رو قلقک بدیم. این کار رو می کنی؟

رفتم کنارش و به میز تکیه دادم و با کلید توی دستم ور رفتم و گفتم:

-پاشو برو بیرون

-اینو از طرف خودت می گی یا از طرف اون اقا روحه ؟

سری تکون داد و همین طور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-آره خوب نیست دو تا روح با هم روبرو بشن. شاید به رگ غیرتشون بر بخوره!

وقتی تنها شدم چشمم به دیوار روبرو خیره شد وهمون عکسی رو که تو البوم خاله انسی به من نشون داده بود بزرگ کرده و

با یه قاب قشنگ به دیوار زده بود. نمی دونم کی زده بود! حتما قبل از رفتش این کار رو کرده بود من به قدری درگیر بودم

که متوجه نشده بودم. رو به عکس ایستادم و گفتم:

-زود برگرد پویا...

چشممو بستم چند قطره اشک اروم روی گونه هام سرخرود روی عکس دست کشیدم. مینو که دید بیرون توی اتاق سرک

کشید و گفت:

-ستایش بیا دیگه چی کار می کنی؟

-اومدم... اومدم...

زمانی که می خواستم از اتاق بیرون برم یکی از پیراهن هاش رو که به جالباسی اویزون بود برداشتم و همراه خودم بردم

. مینو لباس رو دید به من خندید.

وقتی به خونه رسیدیم روی مبل وسط اتاق نشست و باز هم به من خندید. یکی از نرانه های دوران دبیرستان رو که بیشتر

اوقات برای سر به سر گذاشتن بقیه زمزمه می کرد رو خوند.

چشمای منتظر به پیچ جاده

دلهره های دل پاک و ساده

پنجره ی باز غروب پاییز

نم نم باروون تو خیابون خیس

یاد تو.....

بی حوصله روی تخت نشستم و پیراهن رو روم انداختم و گفتم:

-چی می خونی؟

در جوابم شعر رو از اول خونده گفتم:

-نخون

-چرا؟!...با این جو هماهنگه!

کنارم نشست و به زانوهام که جمع بودن نکیه داد و گفت:

-تو از خونه ی مردم دزدی می کنی من چیزی می گم؟

-قبل از این که بره این پیرهن تنش بود.

-معلومه...نشسته آویزان کرده بود!

پیرهن رو نزدیک صورتم بردم و بوش کردم و گفتم:

-بوی عطرشه.

سرشو تکون داد و زد پشت دستش و گفت:

-نه انگار کار از کار گذشته دیگه هیچ امیدی بهت نیست بذار کنار اینو...تو قرار بود روح استاد شمس رو برام احضار کنی!

-جسم این بدبخت رو کم اذیت می کنی می خوای روحش رو هم عذاب بدی؟

-فقط به بار می خوام ببینم ظاهر و باطنش یکیه یا نه؟

-من الان نمی تونم تمرکز کنم.

-مگه می خوای آپولو هوا کنی؟ فقط می خوای روح یه آدم ۷۰ کیلوئی رو ظاهر کنی.

-مگه به وزنه؟ ظاهر کردن روح یه ادم زنده می دونی یعنی چی؟

-یعنی که باید از بدنش جدا کنی!؟

-آره

-یعنی که باید بکشیش!؟

-آفرین!

-پس حیف...حیف که ما خواهرای دالتون نیستیم!

-خدا رو شکر که فهمیدی!

خودم رو پایین کشوندم و دراز کشیدم. مینو هم از جا بلند شد و چراغ ها رو خاموش کرد و توی تختش دراز کشید گفتم:

-مینو تحمل آدمی مثل من سخته؟

-نه مگه تو چه جووری هستی؟...تو فقط یه مقدار سخت می گیری والا این روزا می گذزه و زندگی بر وفق مراد می شه.

-تو این طوری فکر می کنی؟

-شک ندارم دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.

فصل ۸

سوختم و ساختم و بدترین روزای زندگیم رو با دلداریهها و حرف های امیدوارکننده مینو پشت سر گذاشتم و مسافرت پویا بیست روز طول کشید. هر روز با من تماس می گرفت و منو در جریان کاراش قرار می دادوروز به روز زمان برگشتنش نزدیکتر می شد و این اتفاق بالاخره افتاد و بالاخره پویا زنگ زد و گفت که آخر هفته پرواز داره. دلم می خواست همه ی دنیا تو شادیم شرکت کنن. با روحیه ی بیشتر و ذوق و شوق فراوون به کارام می رسیدم. به خاله هم خبر دادم اون هم خوشحال شد. تصمیم گرفتیم به کمک کارگری که هر هفته برای نظافت به خونه مون می اومد خونه رو برای استقبال از پویا آماده

کنیم...

روز پرواز پویا از معدود روزای آفتابی زمستون بود. من مشغول

گرد گیری اتاقش بودم و خاله انسی هم با گلدونای تو راهرو سرگرم بود که تلفن زنگ زد چون قفسه کتابای پویا رو خالی کرده بودم دستم بند بود من جواب تلفن رو ندادم و پیگیری نکردم اما یه دفعه صدای جیغ خاله مجبورم کرد با سرعت به طرف اون برم. وسط حال روی زمین نشسته بود و گوشی تلفن هم افتاده بود بغلش. رفتم جلو گفتم :

-خاله... خاله چی شده؟ اتفاقی افتاده؟... خاله انسی....

هرچی صداش میکردم جواب نمیداد. رنگ و روش پریده بود و مات مبهوت نگام میکرد. گوشی رو برداشتم و صدای مهرداد رو تشخیص دادم فکر میکرد باز خاله پشت خطه. از حرف هایی که زد نزدیک بود قالب تهی کنم.

-خانم زیاد خودتون رو ناراحت نکنید. خطر برطرف شده الان تحت مراقبت. دکتر میگفت عارضه خفیف قلبیه. خدا خیلی بهش رحم کرد الان تو بیمارستان هستیم زودتر خودتون رو برسونید. اینجا به وجود من احتیاج دارن والا خودم میومدم دنبالتون.

به ادامه حرفهایش گوش ندادم و تماس رو قطع کردم. خونه دور سرم میچرخید احساس خفگی میکردم. نمیدونم چرا دلم نمیخواست گریه کنم. باور نمیکردم مهرداد در مورد پویا صحبت میکرد. حال خاله خیلی بد بود. عفت خانم به زور آب قند به هوشش آورد، فقط توانایی اینو داشتم که بفرستمش سراغ مینو. دست و پا شکسته اتفاقی رو که افتاده بود برای مینو تعریف کردم بعد به آژانس زنگ زد و با هم به بیمارستان رفتیم.

من و مینو خاله انسی وارد بیمارستان شدیم. تا قبل از اون امید وار بودم اشتباهی پیش اومده باشه اما وقتی مهرداد رو پشت در اتاق مراقبت های ویژه که کیف و سوئی شرت پویا دستش بود مطمئن شدم که حقیقت داره، جلو رفتم. مهرداد هم چند قدمی به جلو برداشت و گفت:

-معذرت میخوام مجبور شدم این طوری خبرتون کنم، باور کنید برام خیلی سخت بود!

با صدای گرفته و بغض آلود صحبت میکرد، ازش پرسیدم:

-چطور این اتفاق افتاد؟

همین طور که ما رو به سمت اتاقی که پویا بستری بود هدایت میکرد گفت:

-تو فرودگاه یک باره افتاد. دکتر میگه در اثر فشار عصبیه.

پشت در اتاق پویا رسیدیم. اجازه ندادن از نزدیک ببینمش. پشت پنجره و دیوارهای شیشه ای نگهمن داشتم. خاله به

محض اینکه پویا رو با کلی دستگاه بالای سرش بیهوش دید بلند بلند گریه کرد و پرستارا مجبور شدن اونو ببرن بیرون.

این وضع رو که دیدم بغضم رو قورت دادم که صدام در نیاد. داشتم از تو نابود میشدم. پویای من... پویای مهربون و صبورم

آسمون پر ستاره چشماش رو به دنیا بسته بود و آرام و راحت روی تخت خوابیده بود. صورتش مثل گچ سفید شده بود و

قلب صاف و بی کینه اش بی رمق برای تپیدن و عاشق موندن تلاش میکرد. دستم رو روی شیشه پنجره گذاشتم و پیشونیم

رو بهش چسبوندم و بی صدا گریه کردم وقتی سنگینی دست مینو رو روی دستم حس کردم تازه متوجه لرزش بدنم شدم

دیگه نتونستم سر پا بایستم و خودم رو

کنترل کنم. همون جا توی راهرو از حال رفتم. اول صداهای مبهم اطرافم رو می شنیدم اما چند دقیقه بعد دیگه اون صداها

هم به گوشم نرسید. وقتی چشم باز کردم خودم رو تو یه اتاق روی یه تخت دیدم. مینو بالای سرم ایستاده بود. می خواستم

از جام بلند شم و دستم رو تکون بدم که سوزن سرم تکون خورد و دستم به درد اومد و این درد منو متوجه وضعیتم و

اتفاقاتی که برای پوریا افتاده بود کرد. مینو منو سر جام خوابوند و موهام رو مرتب کرد و گفت:

-دکتر گفته تا سرمت تموم نشده از جات تکون نخوری.

-چه خبر شده مینو؟ چه بلایی سر پویا اومده؟... می خوام ببینمش...اون کجاست؟...

-پویا جاش خوبه تو نگران نباش. اگر بلند شی دوباره حالت به هم می خوره ها!

-خاله انسی کجاست؟

-بیرونه، اونم حالش بهتر از تو نیست. من به پدر و مادرت خبر دادم، توی راهن.

-یه کاری برام بکن مینو. می تونی دکتر رو پیدا کنی؟ می خوام باهاش صحبت کنم.

-تو قول بده از جات بلند نشی من پیگیری می کنم.

پتو رو روی من کشید و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-ناراحت نباش، همه چی درست می شه، اینا همه قسمتونه.

اینو گفت و بیرون رفت...اما من چه طوری می تونستم ناراحت نباشم،دیگه نمی تونستم طاقت بیارم، بارها اتفاقات ناخوشایند

باعث بر هم خوردن آرامشمون شده بود اما با پشتیبانی از هم تحملش رو آسون کردیم،اما این بار...

همین طور که دراز کشیده بودم از پنجره به آسمون نگاه کردم، خورشید کم کم داشت غروب می کرد. این دلگیرترین و غم

انگیز ترین غروب زندگیم بود که روزای بعد هم تکرار شد. یک هفته تموم شب و روزم رو پشت اون دیوار شیشه ای که

تنها فاصله بین منو پویا بود گذروندم تنها به این امیدکه چشماش رو باز کنه و یک کلمه حرف بزنه. دکتر معتقد بود

وضعیتش بهتر می شه و به زودی به حالت عادی برمی گرده، اما با این حال ملاقات حضوری رو ممنوع کرده بود. فط یه بار با

اصرارراضیشون کردم که از نزدیک ببینمش. با قول به اینکه باعث هیجاننش نشم این اجازه رو بهم دادن. با لباس مخصوص

به اتاقش رفتم. بدون کوچکترین حرکتی روی تخت خوابیده بود و به کمک دستگاه اکسیژن و ماسک مخصوص نفس

میکشید. خاله انسی از طریق وکیل پویا برای خواهر و عمه ها و عموهانش در خارج از کشور پیغام فرستاد و اونا رو در جریان

وضعیت پویا قرار داد. همه منتظر عکس العملی حداقل از پرند بودند ولی خبری نشد. خیلی تاسف خوردم. البته نه به حال

پویا! بلکه به حال اونا. چه طور می تونستن جوابگو باشن. تا آخر عمر نمی بخشیدمشون.

آهسته به تختش نزدیک شدم و بی صدا روی صندلی نشستم. بی هوش نبود،صداها رو می شنید اما چشماش رو باز نمی کرد.

بی اختیار دستم رو جلو بردم و دستش رو که به سرم وصل نبود گرفتم.سرد سرد بود،تو دستام فشارش دادم و به صرتم

نزدیک کردم تا گرم بشه... پویا از سرما خوشش نمی اومد. دستم رو به دستش گره

زدم و سرم رو بهش تکیه دادم و با قطره های اشکم داغ دلم رو باهاش درمیون گذاشتم ومنتظر جواب موندم اما حیف اون از

این دنیا بریده بود.وقتی دیدم ممکنه حضورم باعث تحریکش بشه ترش کردم و به اصرار پدر و مادرم چند ساعتی رو برای

استراحت به خونه رفتم خاله رو هم با خودم همراه کردم.بیچاره تو این چند روز به قدری شکسته شده بود که بدون کمک

حتی نمی تونست راه بره.مدام دعا می خوند و راز و نیار می کرد و به منم این کار رو توصیه می کرد.وقتی به پیشنهادش عمل

کردم احساس سبکی می کردم و به خودم امید می دادم که از قدرتی ماق قدرت بشر کمک خواستم که صلاح بنده هاش رو بهتر از خودشون می دونه.

پدر و مادر هم به خاطر پویا و هم به خاطر مسئولیت خودشون مدام در حال رفت و آمد بودن که بعد از چند روز بهم خبر دادن که پ.یا رو به بخش منتقل کردن. بعد از اون همه فشارهای عصبی این خبر تنها خبر خوشحال کننده ای بود که شنیدم و خودم رو فوری به بیمارستان رساندم.

دکتر مشغول معاینه پویا بود و دستورات لازم رو به پرستارها می داد. کلی از دوستانش برای دیدن او به اون جا اومده بودند و منتظر بودن تا ساعت ملاقات شروع بشه. فقط مهرداد پیشش بود. برای دیدنش خیلی هیجان داشتم! نمی دونستم از پیش بر میام یا نه؟ دکتر که کارش رو تموم کرد همراه پرستار از اتاق خارج شد. مهرداد همخ برای تهیه داروهایش رفت. حالا فقط من مونده بودم و اون تو به اتاق سرد و بی روح با پنجره های بسته. با قدم های اهسته پام رو توی اتاق گذاشتم تمام فشاری رو که به اعصابم وارد می شد به شاخه های دسته گلی که همراهم بود انتقال می دادم. وقتی به کنار تختش رسیدم باز هم چشماش بسته بود اما رنگ و روش دیگه پریده نبود. احتیاجی هم به ماسک اکسیژن نداشت. صورتش با ته ریش مردونه و جذاب تر شده بود. دسته گل رو گذاشتم تو گلدون کنار تختش و یه شاخه گل رز ازش جدا کردم بعد با گلبرگ های لطیفش صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

چشم خمار خویش را بر همه باز می کنی

نوبت ما که می رسد این همه ناز می کنی

چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد. لبخندی زدم و شاخه گل رو به دستش دادم و گفتم:

-سلام!

وقتی گل خنده روی لباش باز شد بهار زندگیم رسید. گل رو بو کرد و گفت:

-سلام بهونه ی قشنگ من برای زندگی ... حالت خوبه؟

-فقط یه کم ار تو بهترم.

-همین یه ذره برام کافیه تو تو همیشه باید بهتر باشی.

خواست که پشت تختش رو براش کمی بالا بیارم این کار رو کردم و گفتم :

-تو که حالت خوب بود چرا یه دفعه این طوری شدی؟

نمی دونم از قبل مشکلی نداشتم برام عجیبه!

در قوطی آب میوه رو باز کردم و توی لیوان ریختم و با نی کمکش کردم تا بخوره.خدا رو شکر این عارضه ی قلبی اثر سوئی

روی سیستم کلی بدنش به وجود نیاورده بود.مقداری از اب میوه رو که

خورد پرسید:

-تنهایی؟

-نه پدر و مادرم هم هستنلان پیش دتر توأن.

-تو این مدت خیلی اذیت شدی!

-نه به اندازه تو

-اون روزی که داشتم با پای خودم می رفتم فکر نمی کردم این طوری برگردموقتی بین زمین و آسمون معلق بودم و مردد

موندن یا رفتن امید دین تو راهم رو مشخص کرد خیلی خوشحالم که یک بار دیگه فرصت کردم ببینمت!...خیلی خوشحالم!

روی صندلی نشستم و به حرفاش گوش کردم.پدر و مادرم هم همراه خاله انسی و مینو اومدن .مقداری حال وهوامون عوض

شد با حضور مینو بارها صدای خنده فضای اتاق رو پر کرد.پویا به این فضای شاد واقعا نیاز داشت!بقیه دوستاشم یکی یکی

اومدن و رفتن نفر آخر که رفت مینو یه شیرینی از توی جعبه برداشت و اومد و کنار من ایستاد و به پویا گفت:

-آقا پویا خبر داریو نبودن شما باعث شده ستایش در یکی از سخت ترین رسته های ماوراءالطبیعه تخصص بگیره؟

دونفری با تعجبنگاهش کردیم.مینو دوباره شیرینی برداشت و به دهنش گذاشت و انگشتانش رو پاک کرد و ادامه داد:

-خواهش می کنم خواهش می کنم تشکر لازم نیست درسته که موقع رفتن یه ستایش بی استعداد و بی هنررو به ما

سپردیدولی این وظیفه ما بود که یه اعجوبه تحویلتون بدیم.

-در مورد چی صحبت می کنی مینو؟

-در مورد احصار روح و درد و دل با روجی به وسعت جهان دیگه !

-احضار روح؟!...ستایش مینو چی می گه؟!

یه چشم غره به مینو رفتم اما اون ادامه داد:

-باید بودید و می دیدید! البته حضور شما در پیشرفتش خیلی مؤثر بود پیرهنتون به نمایندگی از شما این مسئولیت رو به عهده داشت!

همه خندیدند و چون از وقت ملاقات چیزی نمونده بود تصمیم گرفتن که ه خونه برگردند. پدر و مادر هم همون زمان می خواستن به محل کارشون برگردن. تا دم در همراهیشون کردم با اون ها خداحافظی کردم و پیش پویا برگشتم. پویا نوط هم داشت به حرف های مینو می خندید و می گفت:

-اینا رو جدی می گی؟...

-دروغم چیه...می خوام از خودش پرس؟

-پشت سر من حرف زده باشید راضی نیستم ها!

-خوبیات رو می گفتیم. آقا پویا سؤالاتی ازت داره که در نبود من پرسه بهتره دوست ندارم جلوی من به خاطر جواب هایی که می دی خجالت بکشی.

-من از هیجی هجالت نمی کشم و واقعیت ها رو می گم .

-به هر حال من تنهاتون می دارم میای خونه دیگه؟

-احتمالا

-بیرون منتظریم خداحافظ آقا پویا فردا دوباره به دیدنتون میام

-خداحافظ... زحمت کشیدید.

وقتی مینو اتاق رو ترک کرد خوراکی هایی که دوستان پویا براش

آورده بودن رو توی یخچال گذاشتم و کمپوت سیبی رو برداشتم و درش رو باز باز کردم. آب کمپوت رو به پویا دادم و

سیب ها رو تکه تکه کردم و جلوش گذاشتم و گفتم:

-خسته شدی اینا رو بخور و استراحت کن. بین این ملاقاتا اذیتت می کنه و برات خسته کننده است به دکتر بگم...

- نه خسته نشدم تو فکر اینم که سبای بلند زمستون رو چه طوری تو بیمارستان بگذرونم
بعد تکه ای از سیب رو برداشت و گفت:

-خیلی دوست دارم زودتر برگردم خونه. دلم برای اون کوچه تنگ شده!

-یه سوالی می تونم ازت بپرسم؟

-البته!

-این اتفاقی که برات افتاد به خاطر مسائل مربوط به سرت بود؟

-دنبال مقصر می گردی ستایشم؟ من تو این مدت بیشتر از مغزم به قلبم فشار آوردم.

ساکت شدم دلجویانه ادامه دادم:

-کسی هم مقصر نیست جز قلب شیشه ای من

دکتر برای ویزیت پویا وارد شد و صحبت های ما نیمه کاره موند. گوشه ی رو روی قلب گذاشت و گوش کرد. بعد کمکش

کرد یکه اش رو از پشتی برداره و از پشت هم معاینه اش کرد و گفت:

-همه ی این گرفتارهای ها به خاطر کند کار می کنه. راحت نمی تونم نفس بکشم خیلی بی حس و حالم.

-خودم متوجه شدم فردا باید یه سری آزمایش جدید ازت بگیرم و بعد نظر قطعیم رو بهت می گم.

-می خوام اگر ممکنه توی خونه استراحت کنم.

-به این زودی؟! اصلا صلاح نمی بینم. این عارضه فشار زیادی به درچه یه یک و نزدیکان کسانی رو داشتید که بیماری قلبی

داشته باشن؟

-مادرم خدایامرز.

-خدارحمتشون کنه!

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرز.

ازاین سؤال دکتر دلم به شور افتاد و پرسیدم:

-دکتر شما به چیزی مشکوک هستید؟ پ. یا مشکل خاصی داره؟

-نه نه محض اطلاع پرسیدم .که حالش خوبه فقط خوب استراحت کن فردا اول وقت میام دیدنت. خدانگدار.

دکتر چند قدمی رفت و دوباره برشت و گفت:

-راستی من یادم رفت بگم تو دستور غذائیت ذکر کردم که نمک اضافه نکنن خودتم مراعات کن.

-چشم دستتون درد نکنه.

دکتر که از اتاق خارج شد من هم عزم رفتن کردم. امکان این وجود نداشت که کنارش بمونم اما مهرداد که تو این مدت

رفاقت رو در حقش تموم کرده بود قبول نکرد تنهاش بذاره. از مهرداد تشکر کردم و با مینو به خونه برگشتیم.

وقتی لباس هام رو در آوردم به قدری خسته و هلاک بودم که روی اولین مبل نشستم .مینو هم روی کاناپه دراز کشید و

چشمانش رو

بست و گفت:

-شام ساندویچ درست کنم می خوری یا زنگ بزnm به مادرم بریم خونه ما؟

-هیچ کدوم!من اشتها ندارم، تو هر کاری می خوای بکنی بکن،من دارم می رم بخوابم.

-یعنی چی؟...دختر زخم معده می گیری،ناهارم که نخوردی!

-میلم نمی کشه.

-فردا رفتیم بیمارستان کاری می کنم که همون جا بستریت کنن،این طوری که تو پیش می ری،چند روز دیگه کارت به

اورژانس می کشه.

به احبار منو برد توی اسپزخونه و نون و کالباس از توی یخچال در آورد و روی میز گذاشت. گوجه و خیارشور رو با یه چاقو به

دستم داد و گفت:

-به اندازه ی دو تا ساندویچ خردشون کن.

-مینو من سرم درد می کنه.

-هنوز معده درد نگرفتی که بفهمی سردرد پیشش پادشاهه!کارت رو بکن.

خیلی باسلیقه و ماهرانه دو تا ساندویچ خوشمزه درست کرد و یه مقدار سس رو ساندویچ ها ریخت و به دستم داد و گفت:

-اون بنده خدایی که رو تخت بیمارستان خوابیده چشمشش به تونه.با خنده های تو می خنده و با گریه های تو گریه می کنه.پس حالا که همه چی به تو بستگی داره محکم و قاطع باش.

یه گاز به ساندویچ زد و ادامه داد:

-این طوری که تو غذا می خوری نمی تونی محکم و قاطع و ایسی زود کمرت دولا می شه!

لقمه ام رو به کمک نوشابه قورت دادم و گفتم:

-چه ربطی به هم داره؟

-ربط داره...وقتی غذا نخوری مجبوری همه اش دلت رو بگیری،اون وقت یواش یواش تا می شی.

-از دست تو،هیچ وقت درست و حسابی نمی تونی ادم رو راهنمایی کنی؟

-وقت کمه،اگه بخوام درست و حسابی حرف بزnm طول می کشه و تو از دست می ری،بخور ساندویچت رو...

تا همه غدام رو نخوردم دست از سرم برنداشت.بعد هم یه مسکن خوردم و خوابیدم...

بیماری پویا و رفت و آمد به بیمارستان تمام وقتم رو گرفته بود به طوری که تو کلاس های آموزشگاه غیبت می کردم.چند بار

تماس گرفتن و دلیل غیبتم رو پرسیدن و من هم مجبور شدم یه روز به اون جا برم و براشون توضیح بدم.البته مدام نگران

این بودن که زحمات گذشته ام به هدر بره و نتونم خودم رو به بقیه برسونم.بعد از آموزشگاه خودم رو به بیمارستان

رسوندم.توی راهرو مهداد رو دیدم.به من خبر خوبی داد و گفت:

-پویا فردا مرخص می شه.

با خوشحالی زیاد به اتاقتش رفتم.خاله انسی هم اون جا بود.

-سلام...سلام..سلام....

-سلام به روی ماهت خیلی سر حالی چه خبره؟

-چرا سر حال نباشم خاله جون؟مهداد بهم گفت که پویا فردا مرخص میشه خوشحالی نه؟

-هیچ کس از اسارت خوشش نییاد

گل هایی رو که برایش خریدی بودم به خاله دادم و لبه تختش نشستم و گفتم:

-از اسیر کردن چی؟ خوشش میاد؟

خندید و دستش رو گذاشت زیر سرش و گفت:

-تا نگاه نگاه کی باشه

-نگاه به دختر بیگناه و معصوم

-به نظر تو انصافه به دختر بیگناه و معصوم اسیر به قلب شکسته و بندزده باشه

-خب اون دختر به اشتباهی کرد و نتونست جلوی نگاهش رو بگیره و اسیر شد خودش تاوانش رو پس میدی مگه نه خاله

انسی؟

خاله که گوشه اتاق ایستاده بود با چشمای پر از اشک نگاهمان میکرد با صدای ما به خودش امد و گفت:

-اره عزیزم

-خاله متوجه حرفهای ستایش شدی که تایید میکنی؟

-معلومه که شدم اقا پسر خیلی هم ارزش ممنونم که تحت هیچ شرایطی تنهات نمیذاره

-یعنی این کار درستیه؟...این که دو نفر تحت هر شرایطی همدیگرو تنها نذارن کار درستیه؟

-معلومه که درستیه خاله جون

-حتی اگر به ضرر یکیشون تموم بشه؟

از روی تخت بلند شدم و با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت چیه پویا؟ هر کی پا توی این راه میذاره تمام سختی هاشم به جون میخره مگه غیر از اینه؟

به جوری نگاهم کرد که دلم هری ریخت پایین به مقدار که گذشت سرشو انداخت پایین و اروم گفت:

-به شرط این که طرف مقابلت تحمل دیدن سختی کشیدن رو داشته باشه

-شما دو نفر چی دارید میگید؟ الان وقت این حرفا نیست...پویا دوباره تصمیم گرفتی اشکای این بچه رو در بیاری؟

-من خاله جون؟

-بله جنابعالی این دفعه خیلی ستایشو اذیت کردی

-خاله بهم چشمکی زد و ادامه داد:

-حالا باید بریم خونه بشینیم و فکر کنیم ببینیم چطوری میتونیم از خجالتت در بیاییم مگر نه ستایش؟

خندیدم و پویا گفتم:

-هرکاری میکنید فقط به روش من تلافی نکنید که تحملش رو ندارم

-چطور ما تحمل کردی؟

-خاله به گمونم شما تصمیم گرفتی برای ادب کردن من سخته کنید

-اره اگر تو ادامه بدی همین اتفاق می افته اونم از توع کاملش

روحیه شاد و بشاش خاله انسی که دلیل اصلیش شنیدن خبرای

خوش از مهتاب بود روحیه ی من و پویا هم اثر کرد.

روز بعد که برای ترخیص پویا هم به بیمارستان رفتم مهرداد کار تسویه حسابش رو انجام داده بود پویا هم مشغول پوشیدن

لباس بود. وسایلش رو جمع کردم و توی ساک ریختم و کاپشنش رو به دستش دادم و گفتم:

-بشین تا مهرداد برگرده.

دکمه ی سر آستین کاپشنش رو بست و منار پنجره ایستاد و گفتم:

-دیگه از نشستن و خوابیدن خسته شدم اگر دو روز این جا نگهم می داشتن حتما فرار می کردم.

-فرار می کردی؟

-به کجا؟!

-کسی که خسته می شه م می بره و فکر فرار به سرش می زنه به مقصدش فکر نمی کنه.

-هم به مقصد فکر نمی کنه هم به راه و خطراتش هم به به چشمای منتظر پشت سرش.

-خیالت رو راحت کنم ستایش این جور موقع ها اصلا فکر ادم کار نمی کنه کصل من که الان قلم کار نمی کنه.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

-پس این صدای چیه که من تا بهت بگم!

سرم رو بردم نزدیک سینه اش و با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-ستایش دوست دارم ستایش دوست ارم!

خندیدی قدمی به عقب برداشت و به شوخی گفت:

-مطمئنی اینو می گه؟ تو مسافرت که چیز دیگه ای می گفت.

به تلافی حرفش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-قبل از این یه دستی نمی خوردی این دفعه چه زود خودت رو لو دادی!

ار اتاق خارج شدم و به قسمت پذیرش رفتم. پویا هم پشت سرم اومد مهرداد کارش تموم شده بود و داشت به دنبال ما می

اومد. قبل از این که به هم برسیم پویا خودش رو به من رسوند و صدام زد عمدا جوابش رو ندادمو توی آسانسور رفتم. وقتی

به حیاط رسیدم مهرداد رفت که ماشینش رو از تو پارکینگ بیاره. با هم تو فضای شبز منتظر مهرداد بودیم که پویا یکباره

دستش رو قلبش گذاشت و روی یه نیمکت نشست.. خیلی ترسیدم! قلبش رو گرفته بود و سرش رو پایین انداخته بود

جرا تنداختم بهش نزدیک بشم وقتی دیدم حالتش طول کشید جلو رفتم و صداش زدم اما جوابم رو نداد می خواستم داد

بزنم و کمک بخوام که گفت:

-چیزی نیست ستایش تنرس!

-چه طور چیزی نیست؟

- من دارم بهت می گم قبول کن حالم خوبه

-می خوای برگردیم؟

نه خواهش می کنم شلوغش نکن مهرداد اومد بریم سوار ماشین بشیم.

در عقب رو برام باز کرد و خودش هم رفت که جلو بنشینه اما من سوار نشدم و پشت به اون ایستادم. مهرداد پرسید:

-چی شده پویا؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه...ستایش بیا

برنگشتم و جواب ندادم جلوتر اومد و گفت:

-خوشت میاد من رو روی اون تخت بینی!؟

-مصل بچه ها حرف می زنی تو درد داری ولی از ما پنهون می کنی نمی دونم دکتر چرا مرخصت کرده نگنه دکترم از فرارت ترسوندی؟

-به خدا این طوری که تو فکر می کنی نیست. من خوبم فقط نباید به خودم فشار بیارم بیشتر از اینم نمی تونم

وایسم...ستایش بیا سوار شو بریم!

برخلاف میل سوار شدم و راه افتادیم. تا خونه نتونستم حرف بزنم حتی زمانی هم که می خواستن با سوالاتشون منو وارد بحث کنن سر بالا جواب می دادم. خیلی نگران پ.یا بودم! به سلامتیش شک داشتم. ولی برای این پویا و خاله انسی دچار فکر و خیال نشن جرفی نزدم و به خونه رفتم.

چون خیلی خسته بودم سریعا خوابیدم. دو ساعت بعد با صدای زنگ از خواب پریدم مینو بود یه قابلمه غذا هم همراه خودش آورده بود. در رو باز کردم دوباره سر جام برگشتم. اونم برای اولین بار بی سر وصدا اومد توی اتاق و گفت:

-ستایش خوابیدی؟

-اوهوم

-این وقت روز؟

-اوهوم

-پویا برگشت خونه؟

اوهوم به شرطی که تا شب هر چی می گم بگی اوهوم.

-اوهوم

-زهرمار!

وقتی دیگه صتتش در نیومد و اعتراضی نکرد تعجب کردم اما اهمیتی ندادم و چرت زدم که اون بی هوا به اتاق برگشت. یه پارچ اب سرد رو سرم خالی کرد. یه لحظه نزدیک بود سخته کنم ولی مینو فقط می خندید و من بیچاره بالا و پایین می پریدم. چنان وحشت کرده بود که صدای چیغم تو کل ساختمون پیچید. شانس اوردم پنجره بسته بود وگرنه صدام بیرون می رفت. خیلی از این حرکت مینو حرصم گرفته بود! دلم می خواست بگیرمش و تلافی کارش رو سرش در بیارم. اما داشتم از سرما می لرزیدم. همه ی تشک و پتو و لباسام خیس شده بود. یه پارچ پر از آب رو روم خالی کرده بود. فوری لباسام رو عوض کردم و شروع کردم به خشک کردن موهام و به مینو که نمی دونستم کچا قایم شده بلند گفتم:

-بگرد برای خودت یه سوراخ موش پیدا کن که من اوادم و دستم بهت برسه تیکه بزرگت گوشته.

مینو رفته بود توی دستشویی قایم شده بود رفتم پشت در و هولش دادم اما نداشت در باز بشه داد زدم:

-چرا این کار کار رو گردی؟

-چون تو همیشه خوابی!

-تا کی می تونی اون تو بمونی؟

-تا هر وقت که تو آرام بشی

-آروم بشم؟ حتما! تا عین همون پارچ اب رو وسط حیاط تو برفا رو سرت خالی نکنم اروم نمی شم.

-چه قدرم بی رحمی! من که تو حیاط ار سرما قندیل می بندم.

-عوضش تو بی هوا این بلا رو سرم آوردی!

-اگر این کار رو نمی کردم تا شب می خوابیدی! وقتی بیداری آنقدر با پویا سر و کله می زنی که موقع خوابم تقریبا بی هوش

می شی منو خسته می کنی.

-در رو باز کن آنقدر حرف نزن... در رو باز کن مینو.

خواستم به در تنه بزنم که صدای تلفن مجبورم کرد از این کار منصرف بشم. گوشی رو برداشتم پویا بود ازم خواست پشت

پنجره برمچون سرو وضعم مناسب نبود بهونه اوردم که دستم بنده و نمی تونم بهش گفتم نیم ساعت دیگه زنگ بزومینو

اومده بود بیرون و بهم می خندید. به سرو وضعم به صحبت هام با پویا. ارتباط رو که قطع کردم. دوباره پرید توی دستشویی

و درش رو قفل کرد. اما دنبالش نکردم. اول لباسام رو پوشیدم و رفتم سراغ رختخوابم. خیس اب بود باید پهنش می کردم تا خشک بشه. مینو رو صدا کردم و اون در جوابم گفت:

-اوهوم

-زهر مار اوهوم بیا بیرون کاری بهت ندارم.

-بهت اعتماد ندارم.

-بیا بیرون مینو بیا کمکم کن پتو رو پهن کنم که تا شب خشک بشه تنهایی نمی تونم.

-الان دستت آزاده...بند نیست!؟

-بی بیرون..

یواش لای در و باز کرد و بیرون اومد منم تند گوشش رو گرفتم و گفتم:

-بار آخرت باشه که با من از این شوخی ها می کنی ه!

-آخ آخ گوشم. گوشم کنده شد ستایش ولش کن.

-بکش...حقته!

هولش دادم سمت تخت و پتو و تشک رو انداختم رو کولش و مجبورش کردم ببرتش سمت پاگرد طبقه ی بالا تا روی تا روی نرده ها پهنشون کنیم. اگر تو حیاط پهن می کردم تو سرما یخ می بستن. مینو همین طور که کمکم می کرد می خندید.

من هم که عباتی بودم گفتم:

-مینو کاری نکن مجبورت کنیم مثل جالباسی کنار شومینه دایسی و اینا رو خشک کنی ها!

-مگه چی گفتم؟

-چیزی نگفتی ولی این خنده هات هزار تا معنی داره.

-هزار تا؟...یه دونه اش رو بگو ببینم.

-به این فکر می کردی که چرا یه نفر مجبور می شه این مدلی تو این فصل پتو و تشک پهن کنه.

-نه کی می گه؟چرا تهمت می زنی من همچین فکری نکردم.

-پس به چی فکر می کردی؟

-اصلا فکر نمی کردم تصور می کردم.

-باشه...چی تصور می کردی؟

-به تو مربوط نمی شه.

-پس چرا می خندی؟

-قانون جدید...«خندیدن ممنوع»؟

-بله. تا اطلاع ثانوی ممنوع.

دوباره تلفن زنگ زد و مینو گفت:

-صدای تلفنه، حالا که فیلم هندی از حالت سوپر دراومده می تونی پنجره ها رو باز کنی...تو خونه ی شما تلفن بیشتر از ۱۱۸

زنگ نمی زنه.

-این تشک رو میزون کن از اون طرف نیفته.

-آخه این جا بده، یه نفر بیاد تو چی می گه؟

-چی می گه؟

-می گه مجبورید تو این هوای سرد، سردی بخورید، جلو شکمتون رو بگیرید.

زنگ تلفن قطه نمی شد چون می دونستم پویاست ادامه ندادم و گوشی رو برداشتم. اون هر جمله ی کوتاهی که می گفت یه

نفس عمیق می کشید. انگار فکر و ذهن و تمام وجودش عشق و زندگی رو طلب می کرد. اما سنگینی ضربان قلبش حرکتش

رو کند کرده بود. صدش دیگه اون شادابی گذشته رو نداشت و نمی تونست مثل قبل فارغ و بی خیال با کلمات بازی کنه و

منو با خودش از این جاده مه گرفته و پر پیچ و خم زندگی به سرزمین امید و آرزو هامون ببره. خسته و بی رمق بود. بی رمق و

نگران! اینو می تونستم از چشماش بخونم، نگرانی تو نگاهش موج می زد. ای کاش زودتر لب باز می کرد و حرفاش رو می

زد. حرف دلش رو...

فصل ۹

صبح روز بعد قبل از اینکه به آموزشگاه برم به دیدن پویا رفتم. خاله انسی داشت می رفت بیرون. پویا هم خونه نبود. از خاله دلیل بیرون رفتن پویا رو پرسیدم اون گفت:

-صبح با اصرار از خونه بیرون رفت، نتونستم مانعش بشم اما قول داد زود برگرده، جای نگرانی نیست حالش خوب بود.

این جمله رو چند بار تو ذهنم تکرار کردم تا باورش کنم. وقتی به آموزشگاه می رفتم از جلوی نمایشگاه رد شدم. پویا رو دیدم اما چون سوار تاکسی بودم نتونستم پیاده بشم. کلاسام تا بعد از ظهر طول کشید.

موقع برگشتن نزدیک نمایشگاه پیاده شدم و جلو رفتم. هنوز خونه نرفته بود چون مشغول صحبت با چند نفر بود داخل نمایشگاه نشدم ولی با اشاره بهش گفتم که روی پل منتظرش هستم. بعد خودم از

پله های پل بالا رفتم. دور تا دور نرده های پل رو داربست زده بودن تا براش سقف درست کنن. زیاد خوشم نیومد. این سقف های رنگارنگ باعث می شدن که ابی اسمون تو ذهنمون کم رنگ و کم رنگ تر بشه. اطرافمون پر شده بود از دیوارها سقف های گچ بری شده که صاحباشون با دیدن کوچک ترین گرد و غبار روی اون ها وقت می داشتن و برقشون می انداختن. اما برای پاک کردن قلبشون از کینه و کدورت هیچ تلاشی نمی کردن. هیچ کس قدر این دریای وسیعی رو که تو سینه اش می تپید نمی دونست. حتی این قلبم زمانی با ارزش می شد که تو بازار معامله قرار می گرفت. یا با بالاترین قیمت صاحبش می شدی یا بخشیدنش ایثار و فداکاری رو فریاد می زد...

روی پل منتظر ایستادم. یاد اون صحنه تو حیاط بیمارستان که می افتادم دلم به شور می افتاد. وقتی از دور دیدمش با خودم گفتم؛ «تو حق نداری با کوچک ترین کلمه ای نگرانی هات رو بهش منتقل کنی، بخند و غصه هات رو برای خودت نگه دار و صبور باش، وقتی اومد بهش گفتم:

- بهتر نبود حداقل دو، سه روز تو خونه استراحت می کردی بعد بیرون می اومدی؟ این هوا برات خوب نیست.

از توضیح دادن طفره رفت و به میله های داربست اشاره کرد و گفت:

- اسمون اینجا روهم می خوان رنگی کنن؟

- این جواب سوال من نبود؟ سوال رو با سوال جواب می دی؟

- چی پرسیدی؟

به ماشینایی که زیر پامون حرکت می کردن نگاه کردم و گفتم:

- پرسیدم چرا انقدر زود از خونه اومدی؟ کارت خیلی واجب بود؟

- باز تو نگران شدی خانم!؟

- نه نگران چی؟ مگه تو حالت خوب نیست؟

- چرا خوبم؛ ولی تو برای نگران بودن دیگه نیازی به بهونه نداری، همه اشم مقصر منم.

خندیدم و گفتم:

- من بهونه زندگیم رو با همه ی تقصیراش خواهانم ولی انگار تو باور نداری!

- چطور؟

- چون همیشه غیرمستقیم وادارم می کنی درموردش صحبت کنم.

- دوست نداری به زبون بیاری؟

- منظورم این نبود!

- پس چی؟

- هیچی مهم نیست.

- چرا... مهمه می خوام بدونم.

جلوتر از اون از پله ها پایین اومدم و یه مقدار که توی کوچه رفتم ایستادم گفتم:

- چی می خوای بدونی؟ من که همه چی رو گفتم، نشنیدی؟

بدون من به راهش ادامه داد و گفت:

- چرا... چرا...!

عجله ای برای رسیدن به پویا نکردم و راهم رو ادامه دادم و گفتم:

- پس دیگه چی مونده؟

- نمیدونم، به نظر تو همین چیزایی که به هم می گیم کافیه؟

- نکنه تو مثل این فیلما، معتقدی که عشق تنها کافی نیست؟

- موضوع این حرفا نیست، من یه مقدار از وضعیتم می ترسم، یه حس بدی دارم که البته برام غریبه نیست. یک بار دیگه ام

گرفتارش شده بودم. وقتی که تو و پدر و مادرت برای اون دوره ی تخصصی رفته بودید. بعدشم همه ی اون اتفاقات بد افتاد!

نمی دونستم چی باید بگم که ارومشم کنم. خودمم با این حرفش دلهره ام بیشتر شد. وقتی به خونه اش رسیدیم کلید انداخت

و در رو باز کرد و گفت:

- نمیای تو؟

- نه... تو کی نوبت دکنتر داری؟

- فردا قراره برم.

- زیاد فکروخیال نکن.

- سعی می کنم.

- می خوام منم همراهت بیام؟

- نه احتیاجی نیست.

در رو بست و توی خونه رفت من به خونمون رفتم و تا روز بعد صبر کردم...

روز بعد وقتی می خواستم به خونه ی پویا برم دیدم مینو هم آماده رفتن می شه. داشت شلوارش رو اتو می کرد که پرسیدم:

- جایی می ری؟! -

- اره می خوام برم ملاقات.

- ملاقات؟ -

- تعجب کردی، می خوام پیام دیدن پویا، البته اگر اشکالی نداره؟ -

- چه اشکالی؟ اون خوشحال می شه، فقط به مقدار عجله کن!

- می خوای تو برو من خودم می یام، شاید کارام طول بکشه.

- باشه، فقط در کوچه رو قفل کن... در ضمن مراقب باش کوچه از سرمای دیشب یخ بسته.

چون مینو زیاد رفت و امد می کرد برای این که پشت در نمونه به کلید براش درست کرده بودم که راحت باشه.

وقتی از در خونه بیرون اومدم چند نفر از خونه پویا خارج شدن. وقتی سوار ماشین شدن و رفتن جلو رفتم و در زد. عفت

خانم در رو برام باز کرد. خاله انسی توی اتاقش بود. مزاحمش نشدم و یک راست به اتاق پویا رفتم اما خاله صدام زد:

- ستایش... تویی دخترم؟ -

- اره خاله منم، اومدم پویا رو ببینم... خواب که نیست؟! -

- نمی دونم، دو ساعت پیش رفت توی اتاقش، بهم گفت کسی مزاحمش نشه، حتی خودمم جرات نکردم برم تویه بار اومدم

امتحان کنم دیدم در قفله. صدای دستگیره رو که شنید گفت؛ حالم خوبه می خوام تنها باشم، منم اومدم کنار.

- مهمون داشتید؟

- چند تا از دوستا و اشناها بودن، ولی نتونستن ببیننش، وقتی دیدن داره استراحت می کنه قبول نکردن صداش کنم.

- حالش بد نشده باشه؟

- نه... بیا بشین.

- امروز رفت پیش دکتر؟

- صبح رفت.

- خب چی بهش گفته؟

- ظاهراً چیز خاصی نگفته. پویا می گفت معاینه ام کرد، یه سری آزمایش جدید هم ازم گرفت که تا اخر هفته جوابش میاد. می

گفت از وضعیت کلیش راضی بوده ولی فعلا فعالیت شدید رو ممنوع کرده و گفته فقط استراحت مطلق.

عفت خانم برام چای آورد اما تا پویا رو نمی دیدم خیالم راحت نمی شد. نیم ساعت گذشت اما دیگه نمی تونستم بشینم، تا دم

در اتاقش رفتم و برگشتم که خاله گفت:

- اگرم خوابیده بهتره که بیدار بشه، در بزن.

- نه بذارید استراحت کنه من یه وقت دیگه میام.

- برای چی؟... بمون، تا پویا میاد بیرون پیش من باش.

- دستت درد نکنه خاله دوباره میام.

- باشه، هر جور راحتی.

توی کوچه که رفتم مینو تازه داشت از در خونه بیرون می اومد. همه ی حواسم به پنجره ی اتاق پویا بود که مینو گفت:

- چه قدر زود برگشتی!

- جنابعالی چه زود آماده شدی!

- داشتم با تلفن صحبت می کردم، صبر می کردی منم پیام دیگه.

- پویا خواب بود یه مقدار پیش خاله نشستم و اومدم.

رفتیم تو، مینو وسط پله ها ایستاد و گفت:

- پویا خواب بود؟... ولی من پشت پنجره ی اتاقش دیدمش.

- کی؟

- پارسال همچین روزی؟

-!...

- خب ده دقیقه، به ربع پیش، مادرم زنگ زده بود شماره ی ارایشگاه دوستش رو که دست من بود می خواست، من رفتم از توی کیفم بردارم که دیدمش.

- چی کار می کرد؟

- دقت نکردم، همین طور وایساده بود پشت پنجره و زل زده بود به این جا.

- تو رو دید؟

- نه فکر نکنم چون تو زاویه ی دیدش نبودم.

- برای چی این کار رو می کرده؟

- من فکر کردم که تو پیششی، چون به نظرم رسید داشت با یکی حرف می زد. شایدم با خودش بوده!

چی داری می گی مینو؟! مطمئنی درست دیدی؟ من رفتم توی خونه اش، خاله بهم دروغ نمی گه، یعنی پویا بیدار بوده و از

اتاقش بیرون نیومده؟

- نمی دونم اینا تفسیر حرفای منه یا نه ولی این رو می دونم که خوشبختانه یا متاسفانه من درست دیدم. می گم نکنه کسی

خونه شون بوده و خاله خواهرزاده نمی خواستن تو ببینیش.

- مثلاً کی؟

شاید خواهرش اومده!

-چه دلیل داره از من پنهونش کنن؟

-حالا خودتو ناراحت نکن این طبیعیه ما خودمونم بعضی وقتا دوست داریم تنها باشیم

-اره راست میگی...میخواسته تنها باشه

-یه ساعت دیگه از این حال و هوا در میاد و خودش بهت زنگ میزنه

-اگرم نزد خودم میزنم

-ستایش به روش نیاری که من دیدمش

از این که صحت حرفهای مینو ثابت بشه میترسیدم البته صدر صدر مطمئن بودم که اون راست میگه ولی برای کار پویا دلیلی

پیدا نمیکردم یه ساعت بیون اتاق خودمو رو سرگرم کردم ولی بیشتر از این دوام نیاوردم و پنجره رو باز کردم پنجره ی اتاق

پویا بسته و پرده هاش کشیده شده بود لامپهام خموش بودند تلفنو برداشتم و شماره اش رو گرفتم خاله جواب داد و گفت

یه ربع پیش اومد بیرون و از توی کمد توی هال یه چیزی برداشت و برگشت توی اتاقش و مهلت نداد باهاش حرف بزوم

ازش خواستم صداسش کنه و گوشی رو نگه داشتم تا جواب بده..صدایی نیومد اما احساس کردم گوشی دستشه برای همین

گفتم:

-پویا گوشی رو برداشتی?...میدونم که صدامو میشنوی...تو چت شده پویا؟منتظرتم حرف بزوم

چند ثانیه بعد جواب داد:

-پشت پنجره ای؟

-تو بیا تا منم پیام

دو نفری با هم رفتیم پشت پنجره و من گفتم:

-تو که منو جون به سر کردی این چه سر و وضعیه؟

سر و وضعش خیلی به هم ریخته بود تا حالا اینطوری ندیده بودمش برای همین گفتم:

-خب من منتظرم چرا حرف نمیزنی؟ امروز رفتی دکتر؟ چی بهت گفت؟

-رفتم و گفتم که بیحال و کسلم و زود خسته میشم یه سری آزمایش جدید ازم گرفت که تا آخر هفته جوابش معلوم میشه

-پس این قایم موشک بازی هات برای چیه؟

-الان اصلا تعادل فکری ندارم نمیدونم چه کاری درسته و چه کاری غلط انگار خودمو گم کردم خیلی هراسونم

-چی بگم؟ فقط میدونم که راه چاره اش حبس شدن نیست

-دیشب یه خواب خیلی بد دیدم از تعبیرش میترسم صحنه هاش همین طور جلوی چشمه

-برای همین دوست نداری کسی و ببینی؟

-از حس ترحم و نگاههای به ظاهر محبت امیز مردم فراری ام

-چه قدر بدبین شدی پویا نکنه منم با همین دید نگاه میکنی؟

-نگاه تو هر طوری باشه قلب منو میلرزونه

-پس برای همینه که گاهی اوقات ازش فرار میکنی؟

-فکر کن میخوام میزان تحمل رو بسنجم

-تحمل چی رو؟...

-نپرس

-نپرسم... یعنی نپرسم چی تو رو اینقدر داغون کرده؟ نکنه دکتر

چیزی بهت گفته و تو از ما مخفی می کنی.

-نه هنوز.

- ولی انگار تو منتظر خبرای خوب نیستی ...

موهای پریشان و بلندش رو تاب داد و با دست مرتبشون کرد. تو این مدت موهاش ببندتر شده بود و بیشتر به صورتش می

اومد. وقتی مهرداد همراه یکی از دوستانش اومد دیدنش مجبور شدیم خداحافظی کنیم. حرفاش طوفانی تو دلم به پا کرد که

فقط خودش می تونست آرومش کنه . قبل از اینکه از اتاق برم بیرون مینو اومد تو و گفت:

-خدا رو شکر حرفاتون تموم شد ، گوشی از دست تو سوخت ، چقدر حرف می زنی ! شرکت مخابرات و ورشکست کردی !

با عصبانیت جواب دادم:

- مگه مجانی سرویس می دن؟ پولش و می گیرن !

- خوب می کنن ، پول می گیرن آدمایی مثل تو از نیم ساعت کمتر حرف نمی زنن ، وای به حال این که پول نگیرن !

- تو وکیل وصی دیگران نباش ریال کار خودت و بکن.

- از کار خودمم افتادم ، می خوام ۵ دقیقه بشینم پای اون کامپیوتر ، اگر گذاشتی ؟

- دست بردار مینو ، من به کامپیوتر چی کار دارم؟ ۵ ساعت بشین پاش ، اگر کسی چیزی گفت!

- یعنی می اومدم تو اتاق می شستم و به حرفای شما گوش می دادم ! هزار سال دیگه این کار و نمی کنم ! حرفای خصوصی

می زنی ، این به دور از ادبه !

- ا ... این حرفا از تو بعیده ، دارم شاخ در میارم .

- حالا قبل از اینکه شاخ در بیاری یه فنجون قهوه برام بیار ، بعدش بزار به کارم برسم . مزاحم نشو!

- براش قهوه آوردم و گذاشتم روی میز و وایسادم کنارش اونم به مقدار از قهوه اش رو خورد و همین طور که کار رو می

کرد گفت:

- چرا پرنس ، پرنسس رو به حضور نپذیرفتن؟

- پویا دلایل خاص خودشو داره که برای پذیرفتنش باید گاهی اوقات بیشتر فکر کنم.

- نه زیاد به فکر نیازی نیست ، فقط کافیه در لحظه زندگی کنی و ثانیه ها رو درک کنی.

- یعنی ممکنه از این به بعد اتفاقاتی بیفته که روحیه اش رو خراب تر کن.

خدا نکنه ! به این چیزا فکر نکن.

- من چی کار می تونم براش بکنم؟

- تنهاش نذار ، حتی اگه خودش می خواد ، ممکنه از این به بعد یه مدت کوتاه پایه ی احساساتش بلنگه ، تو زیرش رو خالی

نکن ، مثل یه پیوند محکم کنارش باش ، این هموطن ما خیلی احساساتیه ستایش !

عشق ، احساس ، امید و آرزو اگر ریشه اشون تو قلب آدم خشک بشه دیگه هیچ انگیزه ای برای زندگی تو این دنیای هزار رنگ باقی نمی مونه . من و پویا عاشق هم بودیم ، به هم احساس محبت داشتیم ، تمام امیدها و آرزوهامون رو در کنار هم برآورده می دیدیم. و عالی ترین و مرفه ترین زندگی رو بدون حضور هم نمی خواستیم . پویا پر از عشق و امید بود ، به جز اون روز که مقداری یاس و ناامیدی داشت تو ذهنش پا می گذاشت بقیه ی روزا تا قبل از گرفتن جواب آزمایشش خیلی خوب و آروم گذشت اما از اون روز به بعد رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. کم کم داشتم به روزای بی دغدغه عادت می کردم فکر می کردم در آینده ای نزدیک کاخ امیدها و آرزوهامون رو بنا می کنیم و می شیم خوشبخت ترین و کامل ترین زوج دنیا ، اما ...

اون روز سر بهمن ماه که همه کوچه ها و خیابونا تو سکوت و سرما بخ بسته بودن من بی قرار پشت پنجره منتظر برگشتن پویا بودم . یک ساعت ، دو ساعت ، ده ساعت ، سپیدی صبح جای خودش رو به غروب تنگ خورشید داد اما از پیک خوش خبر ، خبری نشد که نشد. غروب تنگ ، خورشید جای خودش رو به رقص و چشمک زنون ماه و ستاره ها داد ولی از سفیر عشق و دوستی خبری نشد که نشد. حدوداً! ساعت ۱۱ شب بود که مینو تلفنی با خاله صحبت کرد ، اون رفته بود پیش مهتاب ، وقتی صحبت هاش تموم شد کنارم نشست و گفت:

- ستایش پنجره رو ببند بیا کنار ، مثل چوب خشک شدی ، از بین می ری!

- خاله هم از پویا خبری نداشت؟

- نه ولی می گفت مهرداد دیدتش حالش خوب بوده ، نگران نباش . حتماً! مثل دفعه ی قبل زده به سرش که تنها باشه . بیا

بشین ، بیا جون مینو اذیت نکن ، زنگ می زنم به مادرت می گم ها!

- مهرداد دروغ می گه ، من مطمئنم ، حتماً داره دنبالش می گرده ، خاله به تو چی گفت؟ راستش رو بگو.

- برای چی باید دروغ بگم؟

- برای این که منو آرام کنی.

- مگه بچه ای که بخوام گولت بزنم! ببند این پنجره رو پویا امشب نیاید.

- تو برو بخواب ، برقم خاموش کن ، یک ساعت دیگه منتظر می مونم نیومد منم می خوابم .

- می ترسم بالاخره جونتو تو این راهی که در پیش گرفتی بذاری.

اون شب از غصه هام ، از دلتنگی هام ، گله کردم ، از روزگار و نامرادپاش گله کردم . برای دل کوچیکم که نفس به نفس بی تاب تر می شد . نمی دونم چند ساعت به همون حال بودم . مینو با گریه های من گریه کرد و با صدای من چشم رو هم گذاشت . نگاهش کردم ، خیلی صورتش معصوم و دوست داشتنی بود ! مثل بچه ها موقع خوابیدن می خندید. روم رو برگردوندم به طرف آسمون . پر بود از لکه های ابر ، اونا شاهد بودن که من چشمای پراز اشکم رو به روشنون نیستم و تا صبح جای اونا بار

از خواب که پریدم سرم درد می کرد ، چشم سیاهی می رفت ، جایی رو خوب نمی دیدم و به در و دیوار می خوردم. مینو دستم رو گرفت و نشوندمو گفت:

- کجا پاشدی راه افتادی؟ هنوز یه ساعت نمی شه که از حال رفتی و خوابوندمت روی تخت.

- کمکم کن مینو ، می خوام برم.

- کجا؟

- می خوام برم بینم پویا اومده یا نه؟

- نمی خواد بری ، تلفن بزن ، فکر کنم خاله انسی خونه باشه . صبح

صدای رفت و امدش را شنیدم. شاید پویا هم اومده باشه!

- باید برم بینمش.

صورتم رو شستم تا حواسم سر جاش بیاد و سریع به خونه پویا رفتم. وقتی اونو دیدم یه نفس راحت کشیدم. پویا و خاله

ساکت و بی حرف توی حال نشسته بودن که گفتم:

- سلام...

- سلام ستایش جان، صبحت بخیر خاله، بیا بشین عزیزم.

کنار خاله انسی و درست روبروی پویا نشستم. به مبل لم داده بود و پنجه هاش رو لای موهاش فرو میکرد و در می آورد. خاله خواست برام چایی بیاره اما نذاشتم و گفتم:

- چیزی میل ندارم زحمت نکشید، فقط اومدم پویا رو ببینم.

- تنهاتون میذارم، خیلی خسته ام، دیشب تا صبح نخوابیدم. تو از طرف من وکیلی که سین جیمش کنی... فقط اینو بدون پویا جان، برای خاله ات دیگه جونی نمونده که تا صبح بی خبر از تو اشک بریزه. پویا من دلم به تو خوشه، امیدوارم جواب قانع کننده ای برای این کارات داشته باشی.

پویا در جواب خاله به سردی گفت:

- برای چی تا صبح نشستی و گریه کردی؟ مگه من مردم؟

- چرا اشک نریزم؟ خون گریه نکنم؟ حق دارم، تو با این حال و روزت صبح از خونه بیرون میری و میگی دارم برای ویزیت دکتر و گرفتن جواب آزمایش میرم و زود بر میگردم ولی دیگه پشت سرتم نگاه نمیکنی. با هیچ کس تماس نمیگیری، جواب تلفنم نمیدی. صبح هم که بر میگردی اینجا بدون هیچ توضیحی می شینی.

- توضیحی ندارم خاله جون، خواهش میکنم تنهام بذار.

- باشه تنهات میذارم، شاید نبود من زیاد ناراحتت نکنه ولی کاری نکن با رفتارت ستایش رو هم ناراحت کنی که یه روزم طاقت نیاری.

خاله که رفت ما تنها شدیم، پویا دستاش رو گذاشت روی صورتش و گفت:

- تو هم تا صبح گریه کردی؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه ادامه داد:

- این اشکای گرون قیمتند ستایش، نگهشون دار، یه روز به درد میخوره.

طرز صحبت، نوع رفتار و گویش پویا منو مات و مبهوت کرده بود. اون به کلی بهم ریخته بود، بدون اینکه نگاهم کنه بلند شد

وبه سمت اتاقش رفت. به خودم اومدم و گفتم:

- کجا میری؟ صبر کن! خیلی از سوالات منو باید جواب بدی.

در اتاقش رو نیمه باز رها کرد و همین طور که پشتش به من بود دستاش رو کرد توی جیبش و گفت:

- فقط سریع تر پیرس که خسته ام، منم دیشب تا صبح نخوابیدم.

- پویا این چه طرز صحبت کردنه؟ فکر نمی کنی ما نگرانت میشیم؟

- گفتم سوال داری!

- ذهنم پر از سواله، ولی از همه واجب تر برام توضیح رفتارته.

- فکر کردم میخوای پیرسی دکتر چی بهت گفته.

رفتم کنارش و بازوش رو گرفتم و به طرف خودم برگردوندمش و

گفتم:

- دکتر چی بهت گفت؟

دستم رو از دستش جدا کرد و روش رو برگردوند، دوباره گفتم:

- پویا با توأم... این کارا چیه که می کنی؟

اون موقع جوابم رو نداد اما وقتی توی اتاق رفت و در رو بست داد زد:

- تنهام بذار...

خاله با صدای فریاد پویا هراسون بیرون اومد. من به در اتاق تکیه داده بودم و گریه می کردم. از توی اتاقش فقط صدای بلند

ضبط رو می شنیدم. خاله دستام رو گرفت. هنوز سردرگم دلیل کارای پویا بودم، به خاله گفتم:

- خاله... پویا... می خواد تنها باشه، دوست نداره منو ببینه، آخه چرا؟...

با دستای پیر و مهربونش اشکام رو پاک کرد و همین طور که سعی می کرد بغضش رو قورت بده و جلوی اشکاش رو بگیره

گفت:

- اشکال نداره عزیزم، گریه نکن. من باهات صحبت می کنم، آرام باش. ما هم اگه بخوایم مثل اون بی قراری کنیم که نمی

شه.

- خاله بهم بگو چی شده؟

- به جون خودش نمی دونم، اما مطمئنم این رفتارش بی دلیل نیست. تو الان بهتره بری خونه. من هم سعی می کنم از موضوع اطلاع پیدا کنم و تو رو هم در جریان قرار بدم.

- ما که با هم مشکلی نداشتیم!

- مشکل تو نیستی عزیزم... مشکل تو نیستی!

از حرفای خاله احساس بدی بهم دست داد. احساسی که بهم می گفت هر لحظه باید منتظر شنیدن یه خبر ناگوار باشم. ناراحت و نگران از خونه پویا دل کندم و به آشیونه ی خودم پناه بردم اما دستام برای باز کردن پنجره می لرزید، دوباره داشت روزای تلخ گذشته برام تداعی می شد. حتی یاد آوریشم سخت و عذاب آور بود. حالا دیگه دیوارای اتاقم با این که پویا پا توی اون نگذاشته بود حضورش رو فریاد می زدن...

چند بار توی اتاقم گشتم اما چیزی رو که می خواستم پیدا نکردم. بیرون رو هم گشتم ولی نبود. تو سالن پذیرایی رو دوباره گشتم و برگشتم توی هال. مینو داشت کتاب می خونده. وقتی دید این طرف و اون طرف سرگردون می چرخم گفت:

- دنبال چی می گردی؟

- فیلمی که دماوند گرفتیم کجا گذاشتی؟

- تو کشوی میزت بود.

- دیدم... نبود.

- من خودم اون جا گذاشتم.

- فعلاً که نیست... پاشو برام پیداش کن.

- امروز باید زودتر ناهار بخوریم بعد از ظهر کلاس داریم.

- حالا تو پاشو فیلمو پیدا کن.

- انگار تصمیم داری بازم کلاس نیای!

- پاشو پیداش کن.

مینو بلند شد و به اتاق من رفت و فوری برگشت. فیلم تو دستش بود که گفت:

- حواست کجاست؟ باز تو خونه روبرویی جاش گذاشتی؟!

- بی زحمت برام بذارش.

فیلم رو گذاشت صدایم تنظیم کرد و کنارم نشست و گفت:

- وقت کردی یه زنگ به مادرت بزنی، زنگ زد گفت عمه ات اون جا بدتر شده که بهتر نشده.

- تو این چند وقت اصلاً فرصت نکردم برم دیدنش.

- مادرت خودش می دونست که تو دو روزه دیوونه شدی. راستی پویا رو دیدی؟ حالش چطور بود؟

- نمی دونم!

- نمی دونی حالش چه طور بود؟ مگه نرفته بودی پیشش؟!

- رفتم خونه اش اما اونی که من دیدم پویا نبود... پویا نبود...

- پس کی بود؟

- باز نمی دونم.

- پس تو چی می دونی؟...

به قدری حواسم به فیلم بود که جواب مینو رو هم ندادم. اونم دیگه ادامه نداد.

تا شب منتظر تلفن خاله موندم اما چون خبری نشد خودم به خونه شون رفتم.

تو یه اتاق رو به باغ جانمازش رو پهن کرده بود و نماز می خوندم. کنارش روی زمین نشستم، بوی عطر فضای اتاق رو پر کرده

بود، چادر و جانماز سفید و تسییحی که دستش بود و دعاهایی که آخر نمازش خوندم به مقدار آروم کرد. قطرات اشک روی

صورت نورانیش برق می زدن. منو که دید لبخند ملیحی زد و با پارچه ی سبز صورتش رو پاک کرد و گفت:

- خودم می خواستم بعد از نماز پیام بپوشتم.

- خاله چی شده؟ با دکترش تماس گرفتی؟ پویا چرا انقدر به هم ریخته؟

- تماس گرفتم ولی چیز خاصی نگفت فقط بذارید خودش با شرایط جدیدش کنار بیاد.
- شرایط جدیدش؟... اون بیماری که برطرف شده بود خاله، مگه نه؟ اگر غیر از این بود چرا از بیمارستان مرخصش کردن؟
- خاله جانمازش رو جمع کرد، معلوم بود داره فکر می کنه تا جواب قانع کننده ای برام پیدا کنه اما من صبر نکردم و گفتم:
- خاله پویا بهت گفته به من دروغ بگی؟ قضیه چیه؟ به من واقعیت رو بگو.
- واقعیت چیزی غیر از این نیست دخترم.
- صدا توی گلویم موند و نتونستم داد بزنم «دروغ می گی» در اتاق پویا رد زدم، جواب نداد. انقدر این کار رو تکرار کردم تا بالاخره در رو باز کرد و بیرون اومد. وقتی دیدمش اشکام رو پاک کردم و گفتم:
- پویا خواهش می کنم به من بگو چت شده؟
- دختر جون، مگه تو کار و زندگی نداری که بی خودی وقتت رو این جا تلف می کنی؟
- بگم کار و زندگی من تویی، درست جوابم رو می دی؟
- برو اون جا بشین ببینم حرف حسابت چیه؟
- حرف حساب من چیه؟ این منم که دارم بازی در می یارم و چیزایی رو پنهون می کنم؟
- عفت خان یه لیوان آب برای ستایش بیار.
- سعی نکن خودتو خونسرد نشون بدی این طوری بیشتر بهت فشار میاد!
- لیوان آب رو از دست عفت خانم گرفتم و نخورده روی میز گذاشتم . گفتم:
- بگو دیگه، منتظرم بشنوم.
- چی بگم؟ تو چی دوست داری بشنوی؟
- واقعیت رو...
- مطمئنی که می خوای بشنوی؟
- شک ندارم.
- پویا بی قرار نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه با ظاهری خونسرد روش رو از من برگردوند و گفت:

- واقعیت اینه که من دیگه نمی تونم ادامه بدم. حالا که خودت با پای خودت اومدی این جا بهتره که حرفامون رو بزنییم و همه چی رو تموم کنیم، چون من وقت زیادی ندارم.
- احساس کردم یه سنگ بزرگ روی سینه ام گذاشتن و فشار می دن. پویا حرفایی می زد که حتی توی خوابم نمی دیدم روزی از زبونش بشنوم. وقتی به خودم اومدم که بالای سرم ایستاده بود. چشماش نگران بود اما زبونش چیز دیگه ای رو می گفت:
- چرا جوابمو نمی دی... پرسیدم متوجه حرفام شدی یا نه؟
- من اصلاً حرفات رو نشنیدم که بخوام متوجه اشون بشم.
- یعنی چی؟... من دارم باهات جدی صحبت می کنم.
- من تو رو نمی شناسم، تو برام غریبه ای و حرفات رو هم نمی فهمم.
- فقط کافیه یه مقدار واقع بین باشی. من پویام تو هم ستایشی، بهتره دیگه از رویا بیای بیرون.
- تو نمی تونی همچین ادعایی داشته باشی، یعنی تا حالا هر چی بین ما گذشته رویا و خیال بوده؟ نه باور نمی کنم.
- این که می گم من پویام که دیگه ادعا نیست، هست؟!
- یعنی چی؟
- یعنی تا حالا هر چی بوده اشتباه بوده، از این به بعد هم من این آدمیم که رو به روت ایستادم.
- یعنی از گذشته ات پشیمونی؟
- مجبورم آینده ای متفاوت تر داشته باشم.
- یعنی آینده ای ایده ال و متفاوت بدون من برنامه ریزی شده؟
- جوابم رو که نداد ادامه دادم:
- پویا... تو چشمای من نگاه کن و بگو.
- من حرفی از زندگی ایده ال نزد، فقط گفتم متفاوت. هر نوع تغییر و تحولی که ایده ال نیست.
- بعد پشتش رو به من کرد و با صدایی که سعی می کرد لرزشش مشخص نباشه ادامه داد:
- جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعت، برو ستایش... برو.

- برم؟... کجا برم؟... داری منو بیرون می کنی؟
- من هیچ وقت مهمونم رو از خونه بیرون نمی کنم.
- مهمون؟... من تو این خونه مهمون بودم؟ تو خونه ی دلت مهمون بودم که از دستم خسته شدی و عذرم رو می خوای؟...
- خیلی بی رحم شدی پویا! باورم نمی شه، هر چی فکر می کنم دلیلی برای این کارات پیدا نمی کنم.
- دلیل خاصی نداره، فقط اینو می دونم که باید مدتی از هم دور باشیم، مرور زمان خودش در مورد بودن یا نبودنمون کنار تصمیم می گیره.
- تو که انقدر خودخواه نبودی که فقط نفع خودت رو در نظر بگیری، هیچ توجه کردی که در مورد آینده ی منم صحبت می کنی؟!
- مطمئن باش تنها کسی که این وسط سود می کنه تویی.
- معامله ی عشق و نفرت چه سودی داره؟
- دوست ندارم از من متنفر شی.
- نمی شم، اما دوست دارم بدونم سود این قضیه کجاست؟
- بعداً می فهمی.
- الان می خوام بدونم.
- اگر بهت بگم قول می دی بری؟
- مشکل تو فقط بودن منه؟
- تنهایی راحت تر با این درد کنار میام. حداقل زندگی کس دیگه ای رو خراب نمی کنم.
- زندگی من با بودنم خراب می شه؟
- سرش رو به نشونه ی تأیید حرفم تگون داد و من ادامه دادم:
- اگر من این ویرونی رو با جون و دل بخوام چی؟
- بچه بازی نیست! مسئله یه عمر زندگیه، اجازه نمی دم بسوزی و بسازی.

- بسوزم و بسازم؟... مگه قراره تو جهنم زندگی کنم؟

- به نظر تو زندگی با آدمی که به عمر باید دوا درمون کنه و همیشه گوشه ی بیمارستان افتاده باشه و چشمش به فضل و

بخشش مردم، فرقی با زندگی تو جهنم داره؟

مات و مبهوت فقط نگاهش کردم، بلند شد و از توی اتاقش چند تا کاغذ و پرونده آورد و انداخت جلوم و گفت:

- بگیر... اینا رو بخون تا جواب سوالاتت رو پیدا کنی. اون وقت می فهمی که چرا اون پویای سابق نیستم.

دست به پرونده ها نزدم، خودش اومد بازشون کرد و تقریباً با صدای بلند گفت:

- بگیر بخون دیگه، مگه نمی خواستی واقعیت رو بدونی؟! ایناهاش این تو نوشته، تمام واقعیت زندگی منو این تو

نوشته، سرنوشت من این تو رقم خورده. نوشته که من مریضم، بیماری قلبی دارم. دریچه های قلبم گشاد شده، علامت تعجب

گذاشته که چه طور تا حالا زنده موندم؟! توصیه کرده که باید بستری بشم، نتیجه گرفته که باید عمل بشم. هشدار داده که تنها

راه چاره اش پیونده، این قلب دیگه به درد نمی خوره ستایش، باید عوض بشه، اگر زیاد ازش کار بکشم بهم مهلت نمی ده که

بهت بگم برو ستایش، برو و خودت رو نجات بده.

- تو که به من دروغ نمی گی؟!

- نه.

- کی فهمیدی؟

- آزمایشای آخرم نشون داد.

- الان چی کار می خوای بکنی؟ تو این قلب شکسته ات فقط من اضافه ام که داری بیرونم می کنی؟

- من باید دیر یا زود بستری بشم، تو به کمیسیون پزشکی من رو تو نوبت پیوند قلب قرار دادن، ستایش هر آدمی به قلب

بیشتر نداره و نمی تونه تا مغزش کار می کنه قلبش رو ببخشه، ممکنه این نوبت حالا حالاها به من نرسه، دوست ندارم تو پشت

اتاقم برای مرگ مغزی به انسان دعا کنی.

با صدای بلند گریه کردم و بی حال افتادم. تحمل این مورد دیگه از توانم خارج بود، دلم می سوخت برای روزای خوش

زندگی من که مثل بارون بهاری زود اومد و رفت و آخرش فقط شاخ و برگمون رو شکست و شکوفه هامون رو پرپر کرد. دلم می سوخت، دلم می سوخت که قلب با محبت پویا بهش جفا کرد و می خواست از من بگیرتش.

وقتی موقعیتم رو شناختم، خاله انسی و عفت خانم رو دیدم که با نگرانی دورم نشسته بودن و با کوچکترین حرکتی از جا می پریدن. مینو هم اومده بود، به اطرافم نگاه کردم، گم نشده بودم اما یه گمشده داشتم. چون پویا رو ندیده بودم اسمش رو آوردم. خاله بهم گفت که به طبقه بالا رفته. به کمک مینو از پله ها بالا رفتم. به طبقه دوم که رسیدم مینو دیگه همراه نیومد. خودم تک تک اتاق ها را دنبالش گشتم و آخر سر تو تراس پیداش کردم. تراس طبقه بالا طوری ساخته شده بود که تمام منظره ی باغ درست روبروش قرار گرفته بود حتی تعدادی از درختایی که نزدیک ساختمون بودن شاخ و برگاشون از لای نرده ها زده بود تو. رو تک تک جا گلدونی های روی نرده هم گلدونای حسن یوسف گذاشته بودن، یه گوشه هم چند تا گلدون بزرگ محبوب شب بود. چون خونه یه ساختمون قدیمی بود جلوی تراس حصیر زده بودن، پویا هم جمعشون کرده بود و طناباشون رو به نرده ها گره زده بود. خودشم نزدیک محبوب شب ها صندلی گذاشته بود و نشسته بود. بوی اون گلا تمام باغ رو پر کرده بود. هوا هم دیگه هوای آخر زمستون بود و سوز نداشت. انگار زمین زودتر از همیشه دلتنگ بهار شده بود و جلوتر از هر سال خودش رو برای استقبال از بهار آماده کرده بود. چند قدم به طرفش برداشتم. سرشو به صندلی تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود، وقتی صدای پاشنید بدون این که چشماش رو باز کنه گفت:

- خاله... ستایش رفت؟

چند قدم دیگه برداشتم و کنار گلدونای حسن یوسف و برگای مخملی خوش رنگشون رفتم و با سر انگشتم نوازشش کردم و گفتم:

- قبلاً برای دیدن هم لازم نبود چشمامون باز باشه! چرا الان که به کمکت نیاز دارم پشتم رو خالی می کنی؟

برخلاف تصورم حرکتی نکرد و سر جاش نشست و گفت:

- تو به کمک من احتیاج داری؟

- ندارم؟... بیشتر از خودت به کمک احتیاج دارم.

- اشتباه اومدی!

- نه اشتباه نیومدم، کوچه همون کوچه اس و خونه همون خونه، تو همونی هستی که به دنیای پر غم و غصه می خندیدی و می گفتی زندگی یه بازیه، هر نقشی که پذیری تا آخر مجبوری ادامه بدی. نقش خودتو بازی کن پویا، این بازی جدید که در پیش گرفتی مناسب تو نیست.
- این نقش جدید رو من خودم انتخاب نکردم، بهم تحمیل شده.
- نقشت رو دوست نداری، خب سعی کن قشنگ از آب درش بیاری، پویا تو می تونی، کافیه بخوای.
- چی رو بخوام؟ یه قلب جدید؟ باشه می خوام، یه قلب جدید می خوام، با خواستن من کار تموم می شه؟
- روحیه ات رو باختی پویا... باختی.
- من نخواستم ببازم ستایش، منو بازنده ی این بازی کردن.
- با فاصله از من ایستاد و دستش رو به نرده ها تکیه داد و به آسمون تاریک شب نگاه کرد و ادامه داد:
- من با باخت خودم کنار میام. سرنوشت خودمه، نمی تونم گردن دیگری بندازم... نمی خوام کسی تو این باخت شریک باشه. وقتی بهت می گم اشتباه اومدی منظورم اینه که نباید این راه رو اضافه بالا می اومدی. باید از همون پایین مسیر جدیدت رو در پیش می گرفتی. البته هنوزم دیر نشده.
- به من نگاه کن پویا... تو این آسمون تیره و تار دنبال چی می گردی؟ نگاه کن، نمی خوام از چشمات چیزی بخونم، نمی خوام چشم تو چشم حرف بزنی، فقط می خوام نگاهم کنی.
- می خواهی به چه نتیجه ای برسی؟
- می خوام ببینی این تو نیستی که باختی، اگر تو قلبت رو از دست دادی من دارم عشقم رو از دست می دم، شاید راه علاج تو عوض کردن قلبت باشه اما من برای درمون دردم نمی تونم عشقم رو عوض کنم. پس می بینی که بازنده ی اصلی منم!
- تو محاسبات اشتباه کردی، می دونی چرا؟ چون یادت رفته که منم عاشقتم، دوست دارم، زندگیت برام مهمه، نگو که برات اهمیت نداره که هر لحظه ممکنه قلب من از کار بیفته!
- مهمه؟... چرا مهم نیست؟ اما تصمیمات عجولانه ی تو باعث می شه همه ی هم و غم رو بذارم برای با تو بودن بجنگم!
- درستی تصمیمات عجولانه ی من در آینده برات روشن می شه.

- غصه آینده رو آینده می خوریم نه الان، اینو خودت گفتی.

چند لحظه سکوت بینمون حکم فرما شد و من ادامه دادم:

- اگر این اتفاق برای من افتاده بود تو برای به اصطلاح نجات زندگیت منو تنها می داشتی؟

- من با تو فرق می کنم.

- چه فرقی؟ نکنه فکر می کنی من زود از پا در میام و بهم اعتماد نداری!...

- ادامه نده.

- چرا ادامه ندی؟ تو منو لایق خودت نمی دونی.

- ساکت شو ستایش! خواهش می کنم.

- ساکت نمی شم، می خوام داد بزنی تا همه بشنون.

- پس همین جا باش و داد بزنی، چون من دارم می رم پایین.

- چیه؟... تحمل شنیدن حقیقت رو نداری؟

- اگر حقیقت این چیزاییه که تو می گی، آره تحملش رو ندارم.

- پس چه طور توقع داری من حرفای تو رو تحمل کنم؟

- نکن... تحمل نکن... منم همین رو می خوام، می خوام که تحمل نکنی و بری... بری و تنهام بذاری.

به گریه افتادم، پویا هم گریه کرد. آسمون و ستاره ها و محبوبه های شب هم گریه کردند. حسن یوسف ها هم شاهد بودن

که من گفتم:

- باشه هر جور که تو بخوای، می رم ولی فقط جسمم رو از این جا می برم. روحم تا آخر عمر اسیر و سرگردون نگاهت می

مونه.

این حرفا فقط از زبونم جاری شد اما نتونستم قدم از قدم بردارم و نشستم کنار نرده ها روی زمین و زانو هام رو بغل کردم و

گریه کردم. پویا سلانه سلانه به طرف پله ها رفت و خاله انسی رو صدا زد. مینو و خاله انسی وحشت زده اومدن بالا. منو که

به اون حال و پویا رو که روی صندلی نشسته بود و بی صدا گریه می کرد دیدن خیلی ترسیدند. مینو پیش من اومد و خاله هم

به طرف پویا رفت و گفت:

- چی شده پویا؟ پاشو بریم پایین، ستایش پاشو.

- مینو خانم بلندش کنید ببردش خونه، حالش خوب نیست.

- شما خودتون خوبه آقا پویا؟

همین طور که گریه می کردم نزدیک خاله شدم و گفتم:

- خاله من دارم می رم.

- پویا تو به چیزی بگو... پویا به کم عاقل باش پسر، این راهش نیست.

- شما هر دوتون به استراحت نیاز دارید، بهتر نیست انقدر عجله نکنید؟

- لطفاً تنهام بذارید... خواهش می کنم... می خوام تنها باشم.

خاله ضربه ای به پشت دستش زد و نگاهی غمگین به ما کرد و پایین رفت. مینو هم دست منو گرفت تا با هم بریم پایین. از

در بیرون نرفته بودیم که برگشتم و نگاهش کردم، سرش رو بین دو تا دستاش گرفته بود ولی نگاهم رو حس کرد و گفت:

- ستایش برو... برو و بیشتر از این عذابم نده.

- باشه می رم اما اگه به روزی قلبی مهربون تر از قلب خودت پیدا کردی و تو سینه ات جا دادی یادت باشه که کلید دلم

پیشته امانته، دورش ننداز...

فصل ۱۰

دوست داشتم بخوابم و دیگه سپیده ی صبح رو نبینم ولی روزگار جنگ خودش رو با من شروع کرده بود و تا از پا درم نمی

آورد دست بردار نبود. نمی خواستم صبح رو ببینم اما اولین پرتوهای خورشید زمانی به صورتم تلنگر زدن که از اورژانس

اومده بودن که پویا رو به بیمارستان ببرن. گویا نزدیک صبح حالش بد شده بود و خاله انسی به اورژانس خبر می ده. دیگه

نفهمیدم چه طور لباس پوشیدم و همراهشون به بیمارستان رفتم.

تو بیمارستان هممه بود هر کسی به سمتی می دوید، چند نفر اومدن پویا رو با برانکار به بخش مراقبت های ویژه بردن.

جایی که دست رد به سینه ی همراهان بیمار می زنن و محکومشون می کنن به انتظار... انتظار...

دکتر خیلی شاکی و عصبانی بود. می گفت خیلی به پویا فشار اومده، کلی در مورد بیماریش صحبت کرد، نظرش این بود که عمل دريچه ها فايده ای نداره باید منتظر مورد مناسبی برای پیوند باشیم. این بار هم مثل دفعه قبل هر روز به بیمارستان می رفتم با این تفاوت که وقتی به بخش منتقلش کردن دیگه نتونستم برم و از نزدیک ببینمش. از دور می دیدمش، دوست نداشتم با حضورم عصبیش کنم که دوباره حالش بد بشه. تحملش خیلی سخت بود ولی چاره ای نداشتم. یه بار هم به اصرار زیاد مینو رو راضی کردم و با یه دسته گل رز خیلی قشنگی که خریده بودم به دیدن پویا فرستادمش. بعد بیرون تو حیاط بیمارستان منتظرش موندم تا برگرده. وقت ملاقات تموم نشده بود که مینو اومد.

- مینو... دیدیش؟

- آره.

- حالش چه طور بود؟

- خوب بود.

- خب دیگه... چیزی نگفت؟ کیا پیشش بودن؟

- خاله انسی و چند تا از فامیلای دور و دوستانش... بیا بقیه اش رو تو راه برات می گم.

- نمی شه همین جا بگی؟... سراغ منو ازت نگرفت؟

- همینو می خواستم بگم دیگه، بیا بریم. تو که نمی خوای این جا بمونی؟

- نه... از اول برام تعریف کن.

- دسته گل رو که از تو گرفتم رفتم طرف اتاقش. یه سری دم در ایستاده بودن، مهردادم بینشون بود. سلام کردم و رفتم تو.

- خب؟...

- چند تا خانم شیک پوش و آقای کراوات زده هم دور تختش بودن، دوستای پدرش و خونواده هاشون بودن.

- اینا مهم نیست از پویا بگو!

- از پویا بگم؟... ستایش من نه از تو توقع بی جا دارم نه از پویا. بهت گفته بودم که اصرار نکن برم، اون با دیدن من یاد تو

می افته.

- حالش بد شد؟

- نه خوشبختانه، منو که جلوی خودش دید رنگش مثل گچ سفید شد، چون پیش بینی همچین برخوردی رو می کردم دست و پام رو گم نکردم. بعد از من پشت سرم نگاه کرد. فکر کرد الانه که از در بیای تو، نمی دونم اگر واقعاً می رفتی دیدنش چه اتفاقی می افتاد؟ دسته گل رو گذاشتم روی میز؛ گفت:

- چرا زحمت کشیدید مینو خانم؟

نخواستم اسم تو رو مستقیم به زبون بیارم برای همین گفتم:

- اختیار دارید تو عالم رفاقت این کارای کوچیک که ارزشی نداره! نمی دونم درست متوجه شدم یا نه، پویا خیلی اخلاقش تند شده، از کوچک ترین چیزی ایراد می گیره. انسی خانم با صبر و حوصله ازش پرستاری می کنه، اون دوست داره مدام تنها باشه، حتی از دکتر خواسته ساعت ملاقاتش رو کوتاه کنه و بعضی وقتا هم اجازه ی ملاقات نده.

- دیگه حرفی بینتون رد و بدل نشد؟

- گفتم که دسته گل رو روی میز گذاشتم. یه مقداری که گذشت از من خواست جاش رو عوض کنم، خاله انسی گفت:

- کجا بذاره این دسته گل به این قشنگی رو؟... بده به من مینو جون باید جلو چشم باشه، آدم می بینه دلش باز می شه.

بعد دسته گل رو گذاشت جلوی پنجره. باور نمی کنی ستایش، پویا یه دفعه تغییر حالت داد و رنگش شد مثل لبو، چشم از گلا بر نمی داشت. یه خرده که گذشت دیدم چشماش پر از اشک شده و... نگاهش رو از همه می دزدید. سبد گل رو برداشتم و گذاشتمش یه گوشه که جلوی دیدش نباشه بعد خواستم خداحافظی کنم که صدام زد. من گفتم:

- عذر می خوام آقای فتاحی، ببخشید که باعث ناراحتیتون شدم.

- شما هم فکر می کنید من در حق ستایش ظلم کردم؟

- ستایش؟... خدا رو شکر که آوردن اسمش دیگه ضربان قلبتون رو بالا نمی بره.

- اومدی بازجویی؟

- بهتر از اینه که ناعادلانه حکم صادر کنم!

ستایش اون می خواست بحث کنه ولی من ترسیدم که بحتم براش خطرناک باشه. فقط به خاطر تو گفتم:

- شما فکر این باش که صحیح و سالم از این جا بیای بیرون، ستایش هنوزم مثل روز اول دوستت داره.

- فکر می کنی با این حرفت خوشحال شد؟

- نمی دونم چرا احساس کردم دوست داره این جمله رو از زبونم بشنوه... بیا بریم رفیق... بیا که این قصه ی پر غصه ی تو

سر دراز داره، امیدوارم لااقل آخرش خوش باشه.

وقتی به خونه برگشتم ماشین پدرم دم در پارکینگ بود. هم خوشحال شدم و هم نگران. چون هر وقت می خواستن برگردن

از قبل اطلاع می دادن. یاد عمه که افتادم با ترس و لرز رفتم توی خونه. خوشبختانه پدر و مادرم صحیح و سالم به استقبالم

اومدن، بی قرار و خسته به آغوششون پناه بردم. پدرم از حال پویا پرسید و من همه چیز رو براشون تعریف کردم. ازش

کمک خواستم، بهم قول داد تا آخر پشتیبانم باشه، مادر و مینو هم روی مبل نشستند بودن که در اتاق عمه باز شد و اون بیرون

اومد. متعجب جلوی پاش بلند شدم. عمه خیلی تغییر کرده بود، خیلی لاغر و خسته و بی رمق نشون می داد. در تلاش برای

فراموشی گذشته و امید به آینده مغلوب شده بود. جلو رفتم و دستاش رو گرفتم و صورتش رو بوسیدم. مات و مبهوت

نگاهم کرد، در جواب نگاهش به پدر و مادرم در مورد وضعیتش اشاره کردم ولی فقط اظهار تأسفشون رو دیدم. وقتی

نشست یه فنجان چای براش آوردم و با پدرم در مورد پویا صحبت کردم. سیمین مقداری به حرفامون گوش داد و بعد با

صدایی خش دار گفت:

- این فامیل با هر کدوم از ما یه جوری بازی کردن، تو هم که اسیر بازی جدیدشون شدی!

چیزی در جوابش نگفتم، ادامه داد:

- ای کاش کامران همون اول یه بیماری لاعلاج می گرفت و من عذاراش می شدم!

- سیمین جان دوباره شروع نکن.

- من راضی شدم با هم بیایم این جا که این بچه رو نجات بدیم و با خودمون ببریم. اومدین پا به پاش نشستین برای اون

پسره اشک می ریزید و احساس همدردی می کنید؟ می خواید بشینید که ستایشم به روزگار من دچار بشه؟

- اون که با دست خودش قلبش رو مریض نکرده.

انگار صحبتای ما براش قابل درک نبود. اون جلوی چشمای متعجب من و مینو سیگار درآورد و روشن کرد، مادرم پرسید:

- ستایش ما فردا می‌تونیم بریم دیدن پویا؟

- هر روز ملاقاته ولی شما بهتره با دکترش صحبت کنید.

با اشاره‌ی پدرم بلند شدم و یه جاسیگاری آوردم و جلوی عمه گذاشتم. اونم با عذرخواهی خاکستر سیگارش رو تکون داد و

گفت:

- خواهرش اومده دیدنش؟

- نه.

- خبر نداره چه اتفاقی افتاده؟

- چرا می‌دونه.

- سهم پدریش رو گرفت و خیالش شد دیگه برادر می‌خواد برای چی؟ خونه‌ی پدریش هنوز سر جاشه؟

- آره.

- فکر نکنم به دردش بخوره. قلبه، شوخی بردار که نیست. مادرشم همین بیماری رو داشت ولی کامیون کامیون ثروت

فتاحی براش قلب نشد. می‌دونی چرا؟... چون قلب فروختنی نیست، بخشیدنیه ولی کیه که ببخشه!؟

- سیمین چه طور دلت میاد این حرفو بزنی؟

با این حرفش توی فکر رفتم. پدر و مادرم متوجه شدن اما تا می‌خواستن به اعتراضشون ادامه بدن اون بلند شد و گفت:

به هر حال من یه شبم بیشتر اینجا نمی‌مونم بهتره صبح زود برگردیم

پدرم دنبالش رفت تا اجازه نده اون بی‌موقع قرص بخوره ما هم رفتیم آشپزخونه و در مورد سیمین و دلیل بیماریش صحبت

کنیم.

مادرم می‌گفت: اگر دچار حمله‌های عصبی بشه کنترل کردنش مشکله پدر بیشتر وقتش رو با اون می‌گذرونه خود سیمین

ادعا می‌کرد پیش اونا کمتر غصه می‌خوره می‌گفت نمی‌تونم تو شهری زندگی کنم که آدم هاش بهم خیانت کردن

بیماری سیمین و نگرانیای پدر و مادرم غصه هام رو دو برابر کرد اونا هم با دیدن حال و روز من دل رفتن نداشتن اما پدرم به

ناچار صبح با عمه رفت و مادرم پیش من موند تا صبح یه سر به بیمارستان بزنه منم همراهش رفتم اون اول با دکتر صحبت کرد بعد خاله انسی و بعد رفت.

هنوز کمی از زمستون مونده که دکتر اجازه داد پویا به خونه برگرده من هم قبل از اینکه پویا به خونه بیاد برای کمک به عفت خانم به خونه شون رفتم و فوراً برگشتم که بر خلاف میل پویا عمل نکرده باشم تصمیم گرفته بودم این دفعه طوری برخورد کنم که کوچک ترین مشکلی براش پیش نیاد چون اون بار که کارش به بیمارستان کشید خودم رو مقصر می دونستم عفت خانم گفت که تا قبل از ظهر حتما می رسن خونه منم منتظر بودم تا ببینمش مینو برادرش رو به خونه ما آورده بود میلاد از مینو پرسید:

مینو چرا ستایش مدام پشت پنجره ایستاده؟

قراره براش مهمون بیاد دوست داره از اول ورودش تماشاش کنه .

میلاد یازده ساله بود یه پسر خوشگل و با هوش که خیلی هم مؤدب بود منو همیشه ستایش جون صدا می کرد وقتی مقداری با بازی کامپیوتری که مینو براش گرفته بود بازی کرد اومد کنارم و آستین لباسم رو کشید و گفت: ستایش جون می خوام برم سر کوچه ببینم مهمونات دارن یان یا نه؟

نه عزیزم احتیاجی نیست برو بازی رو بکن

من بازی فوتبال رو دوست دارم ولی مینو از این جنگیا خریده مامان میگه اینا بد آموزی داره باعث میشه روحیه بچه ها خشن بشه .

خندیدم و موهای بور و طلائییش رو نوازش کردم و گفتم: مینو مجبور شده این بازی رو بخره چون بازی فوتبال نداشتن دفعه ی بعد خودم برات می خرم.

من خیلی دوست دارم زیاد پیام خونه تون ولی مینو می گه تو حوصله سر و صدای بچه ها رو نداری ای کاش یه برادر به هم سن و سال من داشتی اون وقت عالی میشد.

راست می گی ای کاش داشتم تو الان برای مینو یه نعمتی

میلاذ بیا ستایش رو اذیت نکن

اذیت نمی کنم می خوام کمکش کنم

چه کمکی می خوای بهش کنی؟

اگر بزرگتر بودم مثلاً هم سن فرزاد دائی محمود می رفتم کسی رو که ستایش رو ناراحت کرده ادب می کردم

پس خدا خیلی به پویا رحم کرده!

پویا . پویا پس چرا نمیای مینو فکر نمی کنی دیر کردن؟

نکنه از در بزرگ سمت باغ رفتن تو؟

اتفاقاً به عفت خانم سپردم اگر از اون طرف اومدن فوری خبرم کنه.

می خوای من و میلاذ بریم یه سر و گوشی آب بدیم

بد نیست. فقط زود برگردین.

اونا رفتن ولی برگشتنشون طول کشید وقتی برگشتن همه اش منتظر بودم که خبرای بدی بشنوم مینو اول میلاذ رو دنبال

بازی فرستاد بعدشم پنجره ها رو بست و پرده ها رو کشید با اعتراض گفتم:

برای چی این کارو می کنی؟ چرا پنجره رو بستی؟

ستایش چرا تو برای فراوش کرد تلاشی نمی کنی؟

فراموش کردن چی ؟

همون چیزایی که پویا برای فراموش کردنشون تلاش می کنه

واضح صحبت کن ببینم چی می خوای بگی؟ عفت خانم رو دیدی؟ پویا نیومده بود؟

پویا دیگه به اینجا بر نمی گرده مستقیم از بیمارستان رفته خونهی پدریش

کجا؟

خونه پدرش عفت خانم می گفت: خاله نسی زنگ زده گفته مهرداد رو می غرستم دنبالت بیاردت خونه پدر پویا . می گفت

وسط راه نظرش رو عوض کرده و تصمیم گرفته بره اونجا.

آخه چرا؟

اون داره تصمیماتش رو عملی می کنه می خواد تو رو فراموش کنه . ستایش تو هم باید مثل اون همه چی رو فراموش کنی.

چی رو فراموش کنم؟

زندگیت عشقت آرزوهات خاطراتت و..... خودت و...

خودمو؟

آره خودتو خودتو فراموش کن این ستایشی که هستی رو بذار کنار و یه آدم جدید بشو این طوری حداقل نابود نمی شی.

درسته راهش همینه نابودی اما نه نابودی خاطرات من نابودی افکار اشتباه پویا شماره موبایلش رو برام بگیر .

شماره موبایلش رو؟

آره تو حافظه ی تلفن هست .

برای چی باید این کارو بکنم؟

می خوام حالش رو بپرسم.

حالش رو بپرسی؟..... به همین راحتی؟

نه همچینم راحت نیست به سختی کم محلی کردن و جواب سر بالا دادنش.

خیلی سخت می گیری؟

تو جای من بودی چکار می کردی؟ فوری همه چی رو فراموش می کردی و می گذاشتی کنار؟ پس دو سال برای چی صبر

کردم چرا با افکار غلط سیمین جنگیدیم؟ به خاطر این که یه روز به اینجا برسیم و زود میدون رو خالی کنیم؟ سیمین تو این

مدت چی می گفت؟ ما باکدوم قسمت حرفاش مخالف بودیم؟ مسلما وقتی از قباحت کارای کامران می گفت باهاش مخالفت

نمی کردیم اما وقتی که به پویا گفت ستایش دوستت نداره و همه کاراش یه نقشه اس پویا بغض می کرد و ووقتی هم به من

می گفت پویا لنگه کامرانه ازش گله مند می شدم حالا پویا داره با ین کاراش حرفای سیمین رو ثابت می کنه باورم نمی شه

اصلا باورم نمی شه.

قبول دارم که اون الان تو یه بحرانه روحیه و فکر می کنه کارش درسته ..

آره فکر می کنه کارش درسته و به نفع منه اما به همون اندازه که به نفع خودش نیست اون وقت هیچ وقت خودشو نمی دید و همیشه به فکر من بود.

و الان تو می خوای کاری کنی که به نفع جفتمون باشه!

من به دنبال منفعت نیستم دیگه از این کلمه بی زارم ما راهی رو با هم شروع کردیم و اون یه دفعه بدون اینکه خودش بخواد وسط راه متوقف شده الان من باید چکار کنم؟ تنها ادامه بدم یا راه رفته رو برگردم؟ چی کار کنم که احمق جلوه نکنم؟ من به فکر راضی کردن دیگران نیستم چون مطمئنم هیچ وقت تو این کارا موفق نمی شم هر تصمیمی بگیرم به ایرادی روش می دارن پس باید عقل و دلم رو یکی کنم و بازم صبر کنم.....

اون روز مینو میلاد رو به خونه رسوند و با هم به خونه پدری پویا که الان دیگه به نام پویا شده بود رفتیم وقتی جلو ساختمون پیاده شدیم اول به درستی کارم شک داشتم اما بعد دلم رو یکی کردم و جلو رفتم دیوارای مرمری و آینه کاری شده اون خونه چنان جلوه و شکوهی بهش داده بود که ابتدای ورود فکر می کردی پات رو تو قصر پادشاه رویاهات گذاشتی البته ساختمون اصلی فاصله اش با در ورودی به قدری زیاد بود که بهتر بود با ماشین داخل می شدی چون در نیمه باز بود زنگ نزدیم و فقط به چند ضربه کوتاه اکتفا کردیم طولی نکشید که مردی میانسال که به نظر خدمتکار و باغبون خونه می یومد جلوی در ظاهر شد خودمو معرفی کردم و ازش خواستم خاله انسی رو از اومدنم باخبر کنه با دقت به حرفهام گوش کرد و با اتاقک گوشه باغ رفت از همون جا به ساختمون زنگ زد و بعد به داخل ساختمون راهنماییمون کرد میون اون همه اتاق و وسایل رنگارنگ و لوسترهای طلایی تابلوهای گرون قیمت و فرش های ابریشم سرویس های چوب خیره کننده که با هارمونی خاص کنار پرده های حریر که نمای تالارهای افسانه ای رو جلوه می کرد دنبال رد پای از پویا بودم کوچک ترین نشونی دلگرم می کرد اما افسوس افسوس که فضای اون ساختمون مجلل مثل قیمت وسایلیش سنگین بود اون جا رو با خونه ی خود پویا مقایسه کردم از این قیاس خنده ام گرفت زیر بنای ساختمون پویا اندازه سالن پذیرایی تو در تو نمی شد ولی در عوض وقتی صحبت از عشق و وصال به میون میومد قبل از هر چیز تصویر پویا توی اون خونه توی اون اتاق و پشت اون پنجره جلوی چشمم می اومد و هر وقت صحبت از هجران و دوری به میون می اومد ستون های این ساختمون باشکوه با قلب های به زنجیر کشیده به کابوس زندگیم بدل می شد.

خیلی خشک و بی صدا به اولین سرویس مبلمانی که رسیدیم نشستم فقط صدای پاهای مینو که توی سالن راه می رفت و در و دیواره رو تماشا می کرد به گوش می رسید منتظر بودم خاله انسی یا به آشنا زودتذر بیاد اما حتی عفت خانم هم برای پذیرایی از ما نیومد و به جای اون به خانم جوون تر برامون قهوه آورد مینو همین طور که وایستاده بود به فنجون گرفت و تشکر کرد و وقتی اون خانم رفت گفت: این جا خونه ست یا موزه / ستایش سرت رو بالا کن چرا اینقدر کف زمین رو نگاه می کنی؟ سرامیک هاش جذبت کرده !

این تابلو ها رو ببینی چی می گی ؟ می دونی قیمت هر کدومشون چی قدره ؟ ما رو باش که چند روزه بحث می کنیم دنبال دلیل می می گردیم که چرا پویا به دفعه زده به سرش نگو آقا سابقه داره از کسی که همچین هتل ده ستاره ای رو داره و میاد به مسافر خونه رو می خره توقع بیشتر از این نباید داشته باشی

آبروی من رو بردی چرا ندید بدید بازی در میاری ؟ به نفر صدات رو می شنوه زشته!

آدمهای این جا همه دل مرده ان کسی حوصله نداره یواشکی حرفهای منو تو رو گوش بده.

بشین دست نزن به وقت دستت به یکیشون گیر می کنه می افته می شکن راست می گی اگه خدای نکرده همچین اتفاقی بیافته باید همه زندگیمون رو بدیم خسارت پای اینا اما خدارو شکر انحصار وراثت شده و صاحب همه ی اینا پویاست

با خودش طرفیم باهامون کنار میاد!

مینو تو فکر می کنی پویلا برای چی اومده اینجا ؟

چون عقلش اومده سر جاش

جدی باش.

جدی ام به خدا نشسته حساب کتاب کرده دیده کاسه بشقابای این خونه رو نمی تونه دست کسی بسپره و خودش یاید اینجا باشه من اگه جای اون بودم بعد از اینجا تیمارستان رو برای زندگی انتخاب می کردم.

انگار دوباره کیفیت کوکه ؟

تو چرا کوک نشدی؟

چون چیزایی که باعث شده تو کوک بشی به چشم نمیاد

خب برو دکتر عزیزم چشمات ضعیف شده چون که من اومدم تو این خونه سو ب چشمم اومد.

تو اینجا چی می بینی که سو به چشمت اومد؟

چی می بینم؟

آره چی می بینی؟

یکی یکی بگم؟ مهمتراش رو بگو؟

لوسترای سفارشی ساز فرشای سفارشی بافت دستگیره های طلا کوب سرویس هاس نقره بازم بگم؟ آها از این ساعته خیلی خوشم اومده از اون ساعتاس که اگه آقا گرگه حمله کنه می شه توش قایم شد به گمونم هم سن و سال آبا و اجداد پویا باشه. خوش به حالت مینو کاش منم با چشم تو به دنیا نگاه می کردم .

تو مگه چی می بینی؟

من؟

آره بین این همه زیبایی نشستی و به زشتی ها فکر می کنی؟

نگاه کن از سازنده های این بنای سوپر دولکوس چیزی جز یادگاریشون برای نسل های بعدی باقی نمونده فقط بچه های وفاداری مثل پویا اینا رو حفظ می کنن والا کسای دیگه همون اول چوب حراج رو می زنن به خاطرات و گذشته هاشون.

منظورت چیه؟

منظورم اینه که این نفس ناقابل که معلوم نیست الان فرو دادیش بالا بیاد یا نه ارزش این همه غصه و غم رو نداره انقدر فکر و خیال نکن کار دست خودت می دی رو دست پدر و مادرت می مونی ها.

کاش حداقل یه بار احساس منو تجربه می کردی تا به این راحتی از کنارش نگذری؟

حال و روز تو رو که می بینم برام تجربه می شه که خودمو اسیر این دام ها نکنم

دوست نداری بهترین حس دنیا رو تجربه کنی؟

اول بگو به غیر از این چیزایی که من دیدم چه چیزایی تو این خونه می بینی اگر از دیدت خوشم اومد شاید نظرم عوض شد

خواستم تجربه کنم

بگم این جا چی دیدم؟

دقیق نگاه کن بگو.

بغض آلود سرم رو بالا آوردم و اطرافم رو نگاه کردم و گفتم:

من اینجا در و دیوار و سقفی می بینم که به جای این که پناهگاه قلب های عاشق باشه زندان یه قلب شکسته و شکنجه گاه دو چشم گریونه ای کاش پویا این قصر هزار در رو نداشت که خودشو توش قایم کنه کاش خواهرش همینم ازش می گرفت تا جز اتاق و پنجره به جای دیگه ای پناه نبره.

راست می گی منم دارم همین چیزایی رو که تو می بینی می بینم. به اضافه این که این جا تنها خونه ایه که انقدر مهمونو تنها می گذارن که درگیر در و دیوار می شیم که از اون خانمه یائمون رفت سوال کنیم صاحب خونه کجاست؟
نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

تصمیم گرفتم یه نفر رو صدا کنم یا برم بیرون که عفت خانم وارد سالن شد و گفت: ستایش خانم شما هنوز اینجا هستید؟
منتظر بودید برگردم من هنوز کسی زو ندیدم خاله کجاست؟

انسی خانم تشریف ندارن من که اومدم و خیالشون بابت کارا راحت شد رفتن به دخترشون سر بزندن
اون آقا دم در بهم نگفته بود.

آره به منگفت که شما تشریف آوردین منم به آقا گفتم اما...

آقا؟

آقا پویا بهشون اطلاع دادم که شما اومدی ولی...

انقدر اما و ولی نگو اصل حرفت رو بزندن.

اول گفت بهم که تعارفتون کنم که بیان تو خودشونم آماده شدن که بیان بعد پیشمون شدن خدا خیرش بده انسی خانم رو

انگار می دونستن که شما تشریف میارین کلی سفارشتون رو کردن اما

انگار آقا از نظر روحی آمادگی دیدن شما رو ندارن

-الان تو اتاقشه؟

-بله

-چیکار میکنی ستایش؟ بمونیم یا بریم؟

-عفت خانم بیشتر بهش سر بزن. تنهات نذار میتروسم اتفاقی برات بیفته.

-دوستشون آقا مهرداد میخوان از امشب بیان اینجا بمونن

-وقتی اومد بهش بگین با من تماس بگیره. شماره ان رو داری؟

-نه خانم

-مینو جون شماره ام رو یاد داشت کن بده عفت خانم.

-باشه..عفت خانم این شماره ستایشه...اینم شماره موبایل منه، ما یا خونه ایم اگه بیرون باشی میتونی با یکی از این شماره ها

پیدامون کنی.

-خیالتون راحت باشه

-خب برو دیگه عفت خانم به کارت برس. فقط تورو خدا مراقب پویا باش.

-چشم... باهاتون تا دم در میام

- نه.. خودمون راه رو بلدیم. زحمت نکش . بریم مینو

با مینو به سمت در خروجی به راه افتادیم که مینو گفت:

-میگم ستایش این همه راه اومدنمون چه فایده ای داشت؟

-فایده هم معنی نفعه مگه نه؟

-آره به گمونم هم معنیه

- پس زیاد دنبالت نباش از بقیه چیزا غافلت میکنه

-ستایش نمیخوام نگرانت کنم اما اینجوریا که بوش میاد وضعیت روحی پویا خیلی از جسمیش خراب تره. بهتر بود اصلا

اینجا نمیومدیم

همه حرفهاشو قبول داشتم وقتی وارد باغ شدیم مکثی کردم و برگشتم سمت ساختمون و به پنجره های دودیش که همه بسته بودن نگاه کردم. یک دفعه یکی از پنجره ها باز شد و یه نفر اومد جلوش اول شک داشتم اما وقتی عقب تر رفتم و دقت کردم مطمئن شدم که پویا رو دیدم پنجره باز بود اما پرده هاش کشیده بود و پویا پشت اونها ایستاده بود وقتی فهمید متوجه اش شدیم کنار رفت که مینو گفت:

-کی بود ستایش؟.. کسی رو پشت پنجره دیدی./؟

-نه کسی نبود بیا بریم

-ولی گمونم پویا بود

-بیا بریم

-باشه هرچی تو بگی

از در خارج شدیم و بدون اینکه با هم حرفی بزنم به خونه برگشتیم.

فصل ۱۱

تو همون روزهای دلشوره و بی خبری مینو به مامانم زنگ زد و مفصل باهاش صحبت کرد، نتیجه حرفاشون این شد که دوروز بعد مادرم به بهونه ی استراحت و آماده کردن خونه برای سال نو به خونه برگشت. می گفت سیمین برای عید میاد خونه و تا اون موقع پدرت مجبوره کنارش باشه. چون هیچ کس و هیچ چیز خاصی باعث تغییر روحیه ام نمی شد اومدن مادر رو از اون جهت که مطمئن بودم کلی از کاراش رو به دیگران سپرده بی نتیجه دیدم، همه اش دوست داشتم تنها باشم اما مادر منو در مقابل عمل انجام شده قرار داد و طوری برنامه ریزی کرد که نه تنها باب میلم پیش نرفت بلکه بدتر از اون شد که فکر می کردم. یه روز دیدم چندتا کارگر آورده و داره وسایل خونه رو جمع می کنه. گفتم نکنه بدون مشورت من خونه رو عوض کرده باشه اما بعد فهمیدم تصمیم داره نقاش بیاره و خیالم راحت شد. کارگرایی که برای نقاشی اومده بودن از یه طرف، کابینت سازی که برای اندازه گیری و تعویض کابینت های آشپزخونه می اومدن و می رفتن از یه طرف و خرده فروشا و سمسارایی که برای خرید وسایل خونه که مادر تصمیم گرفته بود عوضشون کنه از یه طرف. دیگه چنان محیطی به

وجود آورده بودند که نمی شد نسبت به حضورشون بی تفاوت بود.

اول از همه تصمیم گرفتن از اتاق من شروع کنن، هرچی اعتراض کردم و گفتم من همین رنگ و پرده ها رو دوست دارم مادر قبول نکرد. صبح با سر و صدای کارگرای نقاش که یکیشون عادت داشت موقع کار موسیقی هم گوش بده بیدار می شدم و بقیه روز یا توی خونه مشغول کمک های ریز و درشت به مادرم بودم یا برای خرید وسایل جدید این مغازه و اون مغازه رو با مادرم طی می کردیم. مادرم با این کاراش می خواست سرم رو گرم کنه و البته همین کارو هم کرد و موفق شد تا حدی که وقت نداشتم گوشه ای بنشینم و فکر و خیال کنم.

خدا رو شکر حال پویا دیگه بد نشد ولی نمی تونست سر کار بره، هرروز زنگ می زدم و از خاله انسی حالش رو می پرسیدم. یه شب که خیلی خسته شده بودم و دلم برای اتاقم تنگ شده بود به اتاقم رفتم. کارش برعکس بقیه جاهای خونه کند پیش می رفت. اتاق رو کاملا خالی کرده بودند. تمام وسایلم رو برده بودم تو زیرزمین اما پریا رو پیش خودم نگه داشته بودم. شب دونفری باهم تو اتاق سیمین می خوابیدیم.

وقتی در و دیوار بتونه کاری شده ی اتاقم رو دیدم از مادرم که تازه صحبتش با تلفن تموم شده بود پرسیدم:

-مادر، اتاق منو از همه جای ساختمون زودتر شروع کردن ولی تازه فقط بتونه کاریش تموم شده. من دیگه از این وضع خسته شدم، دوهفته دیگه عیده!

-اتاق تو دو روز بیشتر کار نداره.

-و حتما این دوروز بنا بر مصلحت هایی می افته به آخر کار!

-بهونه بگیر ستایش.

-چه بهونه ای مادر؟ این که می گم می خوام اتاقم زودتر آماده بشه بهونه است؟

-این که فکر می کنی کار اتاق به دلایلی عقب افتاده بهونه است.

-یعنی دلیلی نداره؟

نه... کار نقاشه دیگه.

-خانم دکتر با عرض شرمندگی باید بگم فکر دخترت زمان و مکان خاصی رو نمی شناسه، بی هوا خودش پرواز می کنه و می

ر.ه.

-خب باید جلوی پرنده ی ذهنت یه دونه ی خوش آب و رنگ پهن کنی،وقتی هم به دام افتاد دو دستی بگیریش و نذاری پرواز کنه.

-مثل مادرای پسر دار صحبت می کنی که هر روز یه جا می رن برای پسرشون خواستگاری.

-نه اصلا منظورم این نبود،صحبتام رو با بهرام نشنیدی؟

-دائی بهرام؟نه چی می گفت؟

-برای عید تصمیم گرفته با زن و بچه هاش بره دبی.به سفارش سعید برای ما هم بلیط گرفته،راستی تو پاسپورتت دست خودته؟

-چرا دبی؟

-چیه خوشت نمیاد؟

-چه موقع؟

-از دو روز قبل از عید تا دوروز بعد از تعطیلات!

-تقریبا ۲۰ روز؟...مگه اونجا چه خبره؟

-به نظر من عالیه! خیلی خوش می گذره.

-پس کار شما چی؟

-تو نگران کار ما نباش.فکر همه جاش رو کردیم.بعد دو سال یه مسافرت چندروزه برای همه مون لازمه.

-من حوصله همچین مسافرت بلند مدتی رو ندارم.بہتر بود یه سفر دوروزه به یکی از شهرهای خودمون رو ترتیب می

دادید.در ضمن عمه سیمین رو چی کار می خوای بکنی؟

-اتفاقا این سفر بیشتر به خاطر سیمینه.

-مادر خواهش می کنم!

-می دونم دلیل مخالفتت چیه!

- اشتباه می کنی.

- نخیر این تویی که داری اشتباه می کنی. به همین دلیل این سفر صورت می گیره، نه دیرتر نه زودتر. دیگه حماقت بسه ستایش.

- مثل سیمین صحبت می کنی.

- نه، ولی نمی تونم بشینم و آب شدنت رو تماشا کنم. این تغییر آب و هوای تو هیچ ضرری برای پویا نداره، فکر و نگرانیای اون سر جای خودش، تو هم احتیاج به سفر کردن داری.

- باشه، فعلا که هر کسی هر سازی می زنه من می رقصم، حتی اگر گوش خراش و نا فرم باشه.

- تو به حرفای من گوش کن ضرر نمی کنی.

- به شرط اینکه کار اتاقم دو روزه تموم بشه، فردا و پس فردا.

- قول میدم.

- مسئله سر اینه که به قول تو نمی شه اعتماد کرد!

- خیلی بی معرفتی، به تو هم می گن دوست؟

- نه خانم فقط به جنابعالی میگن دوست که تخصص مغز و اعصاب داری.

- حالا که این طوره الآن که باهات کار دارم ولی از فردا... نه از پس فردا... شایدم هفته دیگه، دیگه نه من نه تو!

به شدت به خنده افتادم و مینو که از ماجرای سفر خبر دار شد مثل مادر شروع به گفتن مزایای این کار کرد... داشتیم با هم

به پارک می رفتیم. هوا خیلی خوب بود! نه سوز زمستون رو داشت و نه گرمای تابستون. چون غروب پنجشنبه هم بود پارک

پر بود از قد و نیم قد که با بزرگترهاشون اومده بودن تفریح. درختا هم کم کم بیدار می شدن و خودشون رو برای پوشیدن

لباس سبز عید آماده می کردن. مینو دو تا بستنی خرید و گفت:

- بگیر بخور بعدش می خوام بریم تاب بازی.

- همین یه کار رو نکرده بودیم

- بده آوردت هوا خوری؟
- دستت درد نکنه ولی تاب سواری با این سن و سال وسط این همه بچه! فکر می کنی اصلا بچه ها بذارن؟
- چرخ و فلک که بد نیست می ریم سوار می شیم.
- مینو من اصلا دوست ندارم برم.
- خیلی سریع بستنی رو خورد و گفت:
- کجا... چرخ و فلک بازی؟!
- آره چرخ و فلک بازی!
- پس چی دوست داری؟ بریم ترن هوایی؟
- ترن هوایی چیه؟
- اون طرف بود، ندیدی... چه طور ترن هوایی به اون عظمت رو ندیدی؟!... اگر صدای جیغ و داد مردم رو می شنیدی، چه خبر بود!
- منظورم ترن هوایی و چرخ و فلک و این چیزا نبود، این مسافرت رو دوس ندارم.
- چرا... نمی دونی هواپیما سوار شدن چه هیجانی داره!
- چه هیجانی؟
- هیجان نداره... این که هر لحظه ممکنه از اون بالا سقوط کنی و بیفتی هیجان نداره؟
- من احتیاجی به این هیجانا تو زندگیم ندارم!
- پس اگر بخوای می تونیم جامن رو با هم عوض کنیم!
- من اصلا نمی خوام از تهران خارج شم.
- چرا؟!... چه خبره تو تهران وا مونده؟ حلوا خیرات می کنن؟! سال که ۳۶۵ روزه تو ۳۵۰ روزش هیچ گلی به سر خودمون تو این شهر نزدیکیم، تو این ده، پانزده روز چه اتفاق خاصی می خواد بیفته؟
- اینو گفت و به سمت زمین بازی بچه ها رفت. بچه ها مشغول بازی با ماشین ها بودن مینو شروع کرد به راهنمایی دختر ۴،۵

ساله که بلد نبود ماشینش رو راه ببره و گریه می کرد. وقتی دید از اونجا نمیتونه براش کاری کنه و بقیه ماشینا مدام بهش تنه میزنن به سختی از لابلای جمعیت رد شد و داخل زمین بازی شد و کنار اون دختر بچه نشست. خودش نشست پشت فرمون و رانندگی کرد. اون جا حرف نمی زدمو کاری نمی کردم بهتر بود مینو اون وسط با مهارت کامل رانندگی می کرد اون بچه هم از ذوقش فقط دست می زد و می خندید. بقیه ی بچه هایی هم که اون جا مشغول بازی بودن دقت می کردن که مثل اون بدون خطا رانندگی کنن. مردمی که کنار زمین بودن با سوت و دست تشویقش می کردن. وقت بازی که تموم شد مجبور شدن پیاده شن، مینو هم اون دختر بچه رو بغل کرد و بیرون آورد و گفت:

- از رانندگی من لذت بردید سرکار خانم؟! دیدی چه استعداد نهفته ای تو این کار دارم!؟

- این چه کاری بود تو کردی؟ مینو خجالت نکشیدی؟

- خجالت داره؟ خجالت رو پدر و مادر این بچه باید بکشن که انداختنش تو این زمین و خودشون رفتن پی کارشون. حتی فکر اینم نکردن که این پاش به گاز و ترمز ماشین نمیرسه.

- خب، بچه خودش ۵ دقیقه ماشین رو می زد به در و دیوار و می اومد بیرون.

- دیدی که داشت از گریه تلف می شد.

- حالا پدر و مادرش کجان؟ ازش پرس، اسمش چیه؟

مینو که دختر بچه رو که مشغول خوردن شکلات بود از بغلش روی نیمکت گذاشت و لباساش رو مرتب کرد و بهش گفت:

- کوچولو اسمت چیه؟

بچه که با اون شکلات سرگرم بود خیلی با مزه و شیرین گفت:

- ثنا.

- به به چه اسم قشنگی! ثنا خوشگله، مامانت کجاست؟

- مامانم اینجا نیست.

- خاک بر سرم پس کجاست؟... ستایش نکنه یه بچه ی سر راهی افتاده تو دامنون؟

- نه بابا من خودم با یه زن و مرد جوون دیدمش، تو حواست نبود.

- آخ حتما اومدن اینجا سرشون به گردش گرم شده یادشون رفته که سه نفر بودن، برن خونه تازه یادشون می افته که یکیشون نیست!

- شلوغ نکن الآن پیداشون میشه... اوناهاش دارن میان، پشت سرت رو نگاه کن.

- اینا پدر و مادرش هستن؟

- به گمونم، من یه بار بچه رو بغل اون آقا دیدم.

- اینا که خودشون بچه ان، مخصوصا زنه، چه قیافه ای هم برای خودش درست کرده!

- مینو!...

تا اون زن و مدر جوون اومدن پیش ما ثنا پرید تو بغل مرده و گفت:

- عمو دوباره برای من بلیط ماشین بخر که با مینو برم رانندگی.

من خنده ام گرفت اما تعجب کردم که چرا مینو نمی خندید و همین طور مودب ایستاده بود و حرفم نمی زد. عموی ثنا گفت:

- دستتون درد نکنه واقعا ممنونم این لطف شما ثنا رو خوشحال کرد!

منتظر بودم مینو حرفی بزنه اما اون مثل چوب خشک فقط نگاهش کرد. من برای اینکه افتضاحش رو پیششونم گفتم:

- اختیار دارید زحمتی نداشت، این دوست من خودش منتظر یه فرصت بود تا بره با بچه ها بازی کنه.

- واقعا؟... ولی به ظاهرشون نمیداد که اهل شیطننت باشن.

از این تعبیرش خنده ام گرفت و مینو رو نگاه کردم و دیدم داره چپ چپ نگاهم میکنه. فوری جدی شدم و گفتم:

- به هر حال با این دختر کوچولوتون خیلی به ما خوش گذشت... با اجازه.

مینو رو از جاش تکون دادم و ازشون دور شدیم و به طرف چرخ و فلک بزرگی که درست وسط پارک بود رفتیم. مینو هنوز

ساکت بود. برای دو نفر بلیط گرفتم و منتظر شدیم نوبتمون بشه، وقتی سکوت غیر طبیعی مینو رو دیدم با آرنجم به پهلوش

زدم و گفتم:

- کجایی مینو؟... چرا حرف نمیزنی؟ مگه نمی خواستی چرخ و فلک سوار شی؟!

- نمی دونم چرا یه دفعه حالم بد شد.

- چرا؟!... نکنه ماشین گرفتت!

- تو هم به موقع اش خوب بلدی متلک بندازی ها!

- آخه تعجب کردم تو انقدر سنگین و رنگین شدی!

- خیلی ازش خوشم اومد!

- از کی... از ثنا؟

- نه از برادر شوهر مادرش!

- برادر شوهر مادرش؟! یعنی عموش!

- آره دیگه برادر شوهر مادر آدم میشه عمومی آدم.

- خجالت بکش مینو اون زن داره.

- زن... کی گفته؟

-!... تو اون خانم رو همراهش ندیدی؟

- اون که زنش نبود.

- پس کی بود؟

- یکی مثل من ازش خوشش اومده بود ولی برعکس من دنبالش راه افتاده بود.

- در مورد مردم این طوری صحبت نکن... این تهمته!

- پس چرا اگر زن و شوهر یا نامزد بودن حلقه دستشون نبود.

- تو این دوره و زمونه که این چیزا نشونه ی معتبری نیست، تو الان انگشتر دست چپته نامزد داری؟

- این نقره اس.

چرخ و فلک و ایساد و نوبت ما شد، سوار شدیم، چند نفر دیگه پشت سرمون تو کابینای دیگه سوار شدن. یه دور که چرخیدم

مینو گفت:

- دیدی گفتم نامزد نیستن.

تو فکر پویا بودم و متوجه منظورش نشدم، فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

- می گم نامزد نیستن... عموی ثنا با اون دختره نامزد نیستن.

- تو دست بردار نیستی؟

- آخه نگاه کن اگر زن و شوهر بودن پس زنه کو؟... چرا ثنا و عموش تنها سوار چرخ و فلک شدن؟

- تو از این بالا چه طوری می بینی؟

- سخت نیست، اینهاش تو اون کابین زرده نشستن، دختره هم

باهاشون نیست.

خب حتما از چرخ و فلک می ترسه.

می ترسه؟...چه حرفا!اون ده تا مثل من و تو رو لب چشمه می بره و تشنه بر می گردونه.

از کجا می دونی؟تو که یه بارم باهاش هم صحبت نشدی.

از قیافه اش معلوم بود...بفرما...از چرخ و فلک می ترسه...ببین تو اون کابین بنفشه نشست، با چند نفر دیگه س.

می شه در مورد چیزای دیگه صحبت کنیم؟

چه طور تو منو دنبال هموطن خودت تا بالای قله ی دماوند کشوندی به من که رسید حوصله نداری؟

من تو رو دنبال پویا تا بالای قله ی دماوند کشوندم؟

ببین تو منحرفی!من اسمی از پویا آوردم؟من گفتم هموطن،مگه خانم ها هموطن ما نیستن؟چرا فوری فکرای دیگه می کنی؟

واقعا که!...به یکی بگو که شناسنت.

چی کار کردم مگه؟تو اصلا مهلت ندادی اسم طرف رو پپرسم،نمی شه که صداس کنم عموی ثنا!

من مهلت ندادم تو حرف بزنی یا اینکه خودت برای اولین بار سکوت رمزالود کردی؟در ثانی مگه تو بازم قراره ببینیش که

می خوای به اسم صداس کنی؟

هنوز تصمیم قطعیم رو نگرفتم.

تو واقعا ازش خوشت اومده؟در عرض همین دو دقیقه؟

عرضش دو دقیقه بود ولی طولش بیشتر بود!

چرخ و فلک که متوقف شد مجبور شدیم پیاده شیم. سرم یه مقداری گیج می رفت روی یکی از نیمکت های پارک

نشستم. مینو اصلا حواسش به من نبود، خم شدم کشوندمش طرف نیمکت و گفتم:

چشم چرونی بسه!

دارن میان طرف ما.

دست بردار مینو من اصلا حوصله ش رو ندارم.

به من چه؟ مگه من گفتم بیان؟

من می خوام برم خونه.

ای کاش پویا هم اینجا بود تا منم حوصله م سر می رفت.

داری مقایسه می کنی؟ تو واقعا با یک نگاه این طور دگرگون شدی؟

یه نگاه نبود... از اول که اومدیم...

لازم نیست ادامه بدی.

مگه تو و پویا چند بار همدیگه رو دیدید و عاشق هم شدید؟

هر چی بوده دو دقیقه نبوده، چند سال به خاطر عمه باهاشون در رابطه بودیم، این دو سالم که بماند.

ما هم باید با هم آشنا بشیم بعد بریم خونه ی همدیگه.

ثنا و عموش به طرف ما اومدن اما از کنارمون رد شدن و به سمت خیابون رفتن. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

بهتره ما هم دیگه بریم خونه.

صبر کن ببینم خودش ماشین داره یا نه؟... نخیر... انگار از اون خوشگلای پیاده و بی پول.

پس رد شد؟

نمی دونم، آخه بدون ماشین که به درد نمی خوره، عاشق پیاده هیچ وقت به مقصد نمی رسه.

- مگه راه دلت طولانیه؟

- بستگی داره از کدوم ایستگاه بخوای سوار شی، برای من ایستگاه عظم دیر به مقصد می رسه ولی ایستگاه چشمم به قلبم

نزدیک تره، تو چی؟

- مسافر دل من...

بغض کردم و ادامه ندادم؛ گفت:

- ستایش این مسافره هنوز سواره؟ قصد نداری پیاده اش کنی؟

- مگه آدم می تونه جزئی از وجودش رو بیرون بندازه؟

برای این که بازم خوشی کنه و سر حالم بیاره گفت:

- باز خوش به حالت یه مسافر بیشتر تو دلت راه ندادی! من که گاهی اوقات دچار هرج و مرج می شم. بیشتر ازدحامم تو

ایستگاه چشممه، ایستگاه قلبم خلوته؛ تا حالا هم هیچ کس به مقصد نرسیده، این یه نفرم که سوار نشده پنچر شد!

- مینو تو فکر می کنی پویا الان تو چه حالیه؟

- تو هر حالی باشه تو حس و حال فراموشی نیست. قبلاً فکر می کردم داره سعی می کنه فراموشت کنه اما الان به این طرز

فکرم اعتقادی ندارم، ستایش این عقل ناقص و این دل ناقص تر من بهم می گه اون زیاد نمی تونه این روش رو که در پیش

گرفته ادامه بده، یه روزی بالاخره پی می بره این راهش نیست.

- می دونی چی برام عجیبه! این که همه در برخورد با مشکلاتی که پیش میاد جای منم تصمیم می گیرن و معتقدن که به نفع

من کار می کنن، اما من فکر می کنم که نفعم چیزی دیگه اس، همیشه این تضاد برام آزار دهنده بوده.

- در مورد عمه ات باهات موافقم، اما تصمیمات پویا رو می دارم به حساب علاقه زیاد که گاهی اوقات جلوی تصمیمات

درست رو می گیره.

- ای کاش می شد قبل از این مسافرت اجباری یه بار دیگه ببینمش!

- می خوای برم باهات صحبت کنم؟

- واقعاً این کار رو می کنی؟

- فردا که جمعه است... شنبه می رم.

- واقعاً لطف می کنی مینو! ازت ممنونم.

-شبه مینو به قولش عمل کرد و به دیدن پویا رفت. هیچ وقت فکر نمی کردم اون انقدر احساساتی باشه. وقتی جریان ملاقاتش رو با پویا برام تعریف کرد اشک توی چشمش جمع شده بود و گفت:

- شبه صبح رفته خونہ پویا، قبل از این که وارد ساختمون بشم پویا رو توی باغ دیدم. داشت با یه نفر صحبت می کرد کمی که دقت کردم شناختمش، وکیلش بود. جلو رفته و سلام کرد. با لبخند معناداری جوابم رو داد و فوری از اون آقا خداحافظی کرد. گفتم:

- زیاد مزاحمتون نمی شم آقا فتاحی... حالتون خوبه؟

رنگ و روش کمی پریده بود و ظاهر مرتب و آراسته اشم پنهانش نمی کرد. از این که تحویل گرفت و بی موقع نرفته بودم خوشحال شدم. با تعارف اون راه افتادیم. چند تا پله رو که بالا رفتیم به نظر می رسید خودشم بدش نمی اومد با یه نفر صحبت کنه چون گفت:

- زودتر از اینا منتظر تون بودم مینو خانوم.

- واقعاً؟!

- شک دارید؟!

- آخه عملتون طور دیگه ای نشون می ده.

ادامه ی صحبت رو رها کرد و به راهش ادامه داد. دلم نمی خواست وقتمون صرفاً به گله و شکایت بگذره. اون دوست داشت از تو بشنوه، بدش نمی اومد ساعت ها در این مورد حرف بزیم اما هیچ وقت نفهمیدم چرا اون یا خواسته های قلبیش رو به زبون نیاره یا این که دیر بیان می کنه. از در ساختمون که وارد شدیم به جای این که بریم تو سالنی که دفعه قبل با هم رفته بودیم، از یه راهروی کوتاه گذشتیم و بعد از این که چند تا پله بالا رفتیم وارد محوطه ای شدیم که خیلی برام جالب بود. انگار وارد یه دنیای دیگه ای شده بودیم. یه اتاق یا بهتر بگم یه ساختمون تو دل اون ساختمون بزرگ با کلی وسایل و سرویس کامل. تمرکز کردن برام سخت بود، نمی دونستم کجا باید بشینم. هر جا پویا می رفت بعد از مکث کوتاهی پشت سرش می رفته. تا این که تعارفم کرد و روی یکی از میل های راحتی نزدیک شومینه نشستم ولی خودش نشست و به سمت

تلفن رفت. از صحبت های تلگرافیش متوجه شدم که سفارش پذیرایی داده و خواسته به انسی خانم خبر بدن که مهمون برایشون اومده. بعد هم در آخر تأکید کرد که یه لیوان آب هم براش به اتاق بیارن. گفتم حتماً می خواد من و با خاله اش تنها بذاره و بره ولی اون هم اومد و روی یکی از مبل های نزدیک شومینه نشست و به شعله های کوتاه آتیش خیره شد و گفت:

- شما که سردتون نیست؟

- نه ممنون، نمی خواستم مزاحم انسی خانم بشم. شمام اگر تو اتاقتون کار دارید من این جا میشینم تا برگردید.

اینو که گفتم لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت:

- این جا اتاق منه.

جا خوردم و یه بار دیگه اطرافم رو نگاه کردم. به اون ساختمون که تازه چند تا پله می خورد و بالا می رفت و احتمالاً اتاق خواب و سرویس ها بود می گفت "اتاق" لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

خدمتکارش در زد و با اجازه اون داخل شد. همون خانم جوون بود که اون روز برامون قهوه آورد. در عرض چند دقیقه میز جلومون پر شد از انواع نوشیدنی های گرم و میوه و شیرینی که توی شیک ترین و گرون قیمت ترین ظرفای کریستال و چینی آماده شده بود. بعد هم با اجازه از پویا بیرون رفت. دوباره اون بلند شد و این دفعه به سمت میز اومد و گفت:

- چای میل دارید یا نسکافه و قهوه؟

گفتم:

- نسکافه.

یه فنجون نسکافه جلوی من گذاشت و لیوان آبی رو که براش آورده بودن برداشت و سر جاش نشست. بعد از توی جیبش یه قوطی خارج کرد و قرصی از توش برداشت و توی دهنش گذاشت و لیوان آب رو سر کشید و گفت:

- به این خاطر گفتم به خاله بگن شما اومدید که خیلی دوست داشت ببینتون.

- بله... البته ستایش مدام باهاشون در تماسه و جوای حال شما

هست .

با آوردن اسم تو برق و شور عشق رو تو چشمات دیدم . اون بی تاب شنیدن بود ، بی تاب شنیدن قصه ی پری دریایی ، پری

زیبای و مهربونی که حاضر شد به خاطر همه ی چیزای قشنگی که برایش ارزش داشت از خودش بگذره و صبر کنه . شعله های آبی شومینه در مقابل سرخی چشمای پویا حرارتی نداشت . اما نگاه کردن بهشون تنها راهی بود که برای جلوگیری از سرازیر شدن اشکاش جلوی من به فکرش رسید . سرم رو برگردوندم ، وقتی تو همون حس و حال غریبش پرسید :

_ حالش چطوره ؟

با جرات بشتیری گفتم :

_ کی ؟

متوجه سوال کنایه آویزم شد و نجوا کنان گفت :

_ ستایش !... فرشته ای که شنیدن اسمش باعث می شه قلب من به طپش بیفته .

پس به خاطر قلبتون ارزش دوری می کنید ؟

با اخم تو چشمم زل زد و با حالتی تاکید گفت :

_ ستایش قلب زندگی منه .

_ همین قلب مریضتون که میخوايد عوضش کنید ؟

سرشو پایین انداخت و گفت :

_ اون قلب جدیدی که قراره به رگای بدنم پیوند بخوره .

_ اوس چرا امروز فردا می کنید ؟

_ چون هنوز آمادگیش رو ندارم .

_ اینقدر تعلل میکنید که بالاخره ستایش رو از دست میدید !

_ باید سالم باشم یا نه ؟

_ بیماری هم جزئی از زندگی ادماست مثل سلامتی ، مثل هزار جور خصوصیات دیگه که حساس تر و شکننده تره ، اگه قرار

باشه این جور موقع ها همه از هم دوری کنن که فاتحه آدمیت خونده است . نمی شه که آدم وقتی سالمه یه نفر رو دوست

داشته باشه اما وقتی مریض بشه دیگه دوستش نداشته باشه .

_ من کی گفتم ستایش رو دوست ندارم ؟

_ این چه جور دوست داشتن که باعث آزار و اذیت میشه !؟

_ من خیالم از بابت اون ناراحت بود ، تحمل دیدن ناراحتیش رو نداشتم .

_ ولی این کار شما باعث کم شدن ناراحتیش نشده ، اون هنوزم ناراحته فقط شما رو نمیبینه .

_ من روز به روز عالم بدتر میشه ، شب تا صبح مهرداد و خاله انسی چند بار میان بالای سر من که ببینن نفس میکشم یا نه .

دکتر بهم گفته باید تو بیمارستان بستری بشم ، با اصرار ازش خواستم عید رو خوبه بمونم . نمیتونم زندگی یه نفر دیگه رو

هم با بدبختیای خودم گره بزنم . هر قدر هم مایل باشه اما انصاف و عدل یه چیز دیگه میگه .

_ فکر نمی کنید عدالت یه مساله ی عاقلانه و منطقیه که زیاد با احساس و عاطفه رابطه نداره !؟

_ دوست ندارم روزی ستایش به خاطر تصمیمات احساسی خودش رو سرزنش کنه .

_ خواهش میکنم اینقدر سریع و عجولانه به جای اون تصمیم نگیرید . تصمیم گیری در باره ی یه عمر زندگی اونم جای

دیگران هم دشواره هم اشتباه اون داره تلاش میکنه ، نذارید به چشم دیگران احمق جلوه کنه . عشق و علاقه اون مستحق

این جور قضاوت نیست . برای بقیه هضمش یه مقدار سخته ولی برای شما ، کافیه خودتون رو جای اون بذارید .

نمی دونستم دیگه باید چی بگم ، شاید پویا حق داشت ، تو هم حق داشتی ولی کدومتون بیشتر نمیدونستم . با نارحتی آهی

کشیدم و ادامه دادم :

_ ستایش میخواد شما رو ببینه . خونواده اش برای یه مسافرت طولانی مدت تو تعطیلات عید برنامه ریزی کردن نگید

هیجان برام ضرر داره چون دارم با چشمای خودم میبینم که الان اینجا تو این شرایطی که برای خودتون درست کردین به

دور از ستایش هم منقلبید .

_ من اصلا به فکر خودم نیستم اما گرفتاری ام می افته گردن دیگران . ستایشم بیشتر ناراحت میشه ، شما باید قانعش کنید .

همون موقع فکر کردم تو باید به چی قانع بشی ؟ به چیزی که اصلا بهش اعتقاد نداری ؟ آخه چه طور ممکن بود ؟.....

انسی خانم که اومد دلگرم کرد که اگر تونست تو این چند روز راضیش میکنه که باهامون تماس بگیره . منم به همین امید

خداحافظی کردم و برگشتم .

فصل ۱۲

دو ، سه روز مونده به مسافرتمون سخت مریض شدم ، به قدری حالم بد بود که نمیتونستم درست نفس بکشم . قادر نبودم به مادرم تو کارهای خونه کمک کنم و اون مجبور شد تنهایی اوضاع خونه رو سر و سامون بده . مدام توی رختخواب بودم و فکرای ناجور به سرم میزد . مینو برای عیادتم به خونه ما اومد . یه دسته گل برام آورده بود . گل ها رو گرفتم و روی قلبم گذاشتم و چشمام رو بستم . مینو از تو کمد گلدونی رو آورد تا گل ها رو توش بذاره . بالای سرم ایستاد و دستش رو روی

پیشونیم گذاشت و گفت :

_ ستایش تب داری !

همین طور که خوابیده بودم نگاهش کردم و گفتم :

_ صورتم گر گرفته .

_ خیلی داغی ... پاشویه کردی ؟

_ آره گلدون پیدا کردی ؟

به جز یه شاخه گل همه گل ها رو بهش دادم تا توی گلدون بذاره . تو تختم نشستم و گفتم :

_ این گلات خیلی به موقع بود مینو دستت درد نکنه .

_ از یه پسر گل فروش توی خیابون خریدم . چنان التماس میکرد که دلم نیومد ردش کنم . از طرف دیگه هم دیدم خلاف

ادبه که دست خالی به دیدن مریض پیام .

_ ممنونم

_ صدات چرا اینقدر گرفته است ؟ ناپرهیزی کردی ؟

_ صدام گرفته است بینام گرفته . گوشام گرفته ، دلم گرفته دارم میمیرم مینو !

_ من برای صدا و گوش و بینی ات کاری نمیتونم بکنم ولی برای دلت شاید !

_ برای دلم چه کاری میتونی بکنی ؟

چه کاری دوست داری بکنم؟

به بار که گفتم از عهده اش بر نیومدی .

نه دیگه اشتباه نکن ، اون کار نصفه و نیمه رها شد ولی شاید بشه تکمیلش کرد .

با تعجب نگاهش کردم ، مینو بلند شد و به دکورهای جدیدی که مادرم خریده بود نگاه کرد و گفت :

اینا چه قشنگن !!!!! اما هنوز باید پنجره ها رو باز بذارید ، خونه بوی رنگ میده .

نگفتی برای دلم چی کار میتونی بکنی ؟

به مسافر براش دارم ، به مسافر قدیمی .

پویا!؟

وعده ی دیدار میسر شد اما کاملاً یک طرفه .

با من شوخی نکن مینو .

باور کن من هنوز ادراکم رو از دست ندادم و میدونم الان وقت شوخی نیست ، پاشو آماده شو .

چند بار نفس عمیق کشیدم و به طرف عکس پویا رفتم ، شاخه گل رو کنارش گذاشتم و به صورتم دست کشیدم و گفتم :

قلبم داره از جا کنده میشه .

بهت بگم ستایش این دیدن باز دیدی نداره ها ! انسی خانم بهم زنگ زد ، امشب مهرداد رضایش کرده که با هم برن بیرون

جایم که قراره برن بهم گفته .

همین امشب ؟

بله خانم همین امشب ، حالا پاشو آماده شو !

اول باید به مادرم بگم .

به کم زودتر ، خاله ام قراره بیاد دنبالمون .

خاله ات ؟

اره خاله با ماشین میاد دنبالمون ، همیشه بهت میگم عاشق پیاده به مقصد نمیرسه . اگر تنبلی نکرده بودیم و گواهینامه

هامون رو میگرفتم مادرم بهمون ماشین میداد ولی امروز هر چی التماس کردم قبول نکرد و گفت خطرناکه منم دست به دامن خاله ام شدم . بدون ماشین که نمیتونستیم دنبالشون بریم .

دوباره روی تخت نشستم و سرم رو گرفتم بین دستام و گفتم :

_ فکرشم دیوونه ام میکنه !

مینو موهام رو که دورم ریخته بود جمع کرد و دستش رو انداخت دور شونه هام و گفت :

_ عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد .

چند قطره اشک آروم از گونه هام سر خورد و روی زمین افتاد . افتادن قطره ی اشک بی صداترین فریاد و این فریاد فقط به گوش کسی میرسه که این قطره ها از چشمه ی زلال چشماش جاری شده . اما چون سوز دل رو همراه داره روی دیگرانم تاثیر می گذاره .

بعد از اینکه از مادرم اجازه گرفتم به خواست مینو با تیپ و ظاهری متفاوت حاضر شدم . قیافه ام با اون آرایش غلیظ طوری شده بود که اگر می شد دوست نداشتم پویا منو با اون شک ببینه . لباسهای رو هم پوشیدم که تا حالا کسی تنم ندیده بود . وقتی آماده شدم جلوی آینه رفتم و گفتم :

_ مینو من واقعاً این شکلی برم بیرون ؟

_ خوبه دیگه چه اشکالی داره ؟

_ آخه بیشتر شبیه کسایی شدم که میخوان برن عروسی .

_ خب ما هم میخوایم بریم داماد رو ببینیم دیگه !

_ پویا منو به این شک ببینه سرشم بالا نیاره .

_ داریم این جواری میریم که جلب توجه نکنیم و پویا ما رو نبینه ونشناسه دیگه !

_ ولی به نظرم این طوری بیشتر جلب توجه میکنی ، شدم مثل این تابلوهای تبلیغاتی .

_ فقط هر کاری میکنی زودتر ، الان خاله ام میرسه.

لباس هام رو که عوض کردم با دستمال آرایش صورتم رو ملایم تر کردم و با مینو از خونه خارج شدیم . دم خونه شون که

رسیدیم خاله مینو هم رسید و هر دو سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم . یک راست به خیابونی رفتیم که خونه پویا نزدیکش بود و منتظر موندیم . دل توی دلم نبود از دلشوره سر جام بند نبودم . از ماشین هم بیرون نمیتونستم برم . خاله ی مینو از ماشین پیاده شد و به مقدار خوراکی خرید چند ثانیه بیرون موند و دوباره سوار شد .
ماشین مهرداد که از کنارمون ردّ شد مینو اونو شناخت و گفت :

_ اوناهاش اون پژو آبییه اس !

_ مطمئنی !؟

_ آره با سرعت هم ردّ نشد چه طور ندیدیش ؟ خودش بهم گفت با به پژوی آبی میاد .

_ می گفتمی با به ماشین سفید بیاد ، تو تاریکی تعقیب کردنش راحت تره .

_ ببخشید خاله جون نمیتونست امشب به خاطر ما ماشینش رو عوض کنه آبی ام رنگ روشنه دیگه .

_ الان کجا میریم ؟

_ اینا زیاد تو خیابون نیممون ، میرن رستوران به مقدار بهشون نزدیک شد .

مرجان پاشو گذشت رو پدال گاز و خودش رو به ماشین مهرداد رسوند ، با این کارش داد مینو در اومد و گفت :

_ یواش تر مگه داری دزد تعقیب میکنی ؟ اگر میزدی بهش چی ؟

_ چقدر حرف میزنی مینو ! تو هم مثل ستایش ساکت بشین حواسم رو پرت نکن .

ماشین ما پشت چراغ قرمز کنار ماشین مهرداد ترمز کرد ، فقط به موتور بین ما ایستاده بود . آرام شیشه رو پایین کشیدم .

پویا روی صندلی جلو نیشته بود . از اون جا فقط نیم رخش رو می تونستم ببینم . با اینکه هوا تاریک بود ولی چراغ ماشینها و

نوری که از مغازه های اطراف خیابون می اومد دید مناسب رو ممکن میکرد . پویا و مهرداد صحبت می کرد و مدام به طرف

اون بر می گشت . مینو و خاله اش ساکت بودن .مرجان چشمش به چراغ راهنما بود و مینو چشمش به من ، چراغ که سبز

شد راه افتادیم ، مینو گفت :

_ ستایش بهتر بود تو جلو مینشستی .

_ نه این طور راحت ترم ، فقط مرجان خانم اگر میشه یه بار ازشون جلو بزیند .

_ جلو بزیم؟!

_ بی زحمت .

_ چشم .

_ خاله فقط گمشون نکنی ها !!

_ نه حواسم هست .

چند ثانیه طول کشید که از کنارشون ردّ شدیم . برگشتم و پویا رو دیدم ، احساس آدمی رو داشتم که فقط چند قدم با آرزوهایش فاصله داشت اما بهشون نمی رسید . زیاد نمیتونستم تو اون حالت بمونم چند متر جلو تر مرجان نزدیک یه رستوران شیک و بزرگ ترمز کرد و مینو گفت :

_ قراره بیان همین جا .

_ بچه ها دارن میان .

_ ستایش اومدن ، الان پیاده میشن ، وقتی رفتی تو چند دقیقه بعد هم ما میریم ، من قبلا اینجا اومدم میدونم کجا میرن .

رستوران پارکینگ خیلی بزرگی داشت ولی مهرداد ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد ، دو نفری پیاده شدن پویا از ماشین پیاده شد و به طرف ما نگاه کرد و از جلوی ما ردّ شد و به سمت رستوران رفت . من تمام این مدت نفسم رو حبس کرده بودم از رفتنشون که مطمئن شدیم ما هم به رستوران رفتیم . اونا پشت میز نزدیک به پنجره نشسته بودن و با هم صحبت می کردن ما هم با چند تا میز فاصله ازشون نشستیم . صندلی من طوری قرار گرفته بود که میتونستم به راحتی پویا رو ببینم . اون بقدری توی خودش بود که اصلا به اطرافش توجه نداشت . رستوران تقریباً شلوغ بود گارسون برای سفارش غذا به سر میز ما اومد . من حرفی نزدم و حواسم نبود . مینو و مرجان خودشون سفارش لازم رو دادن . مینو گفت :

_ ستایش خوبی؟!

نگاهم رو از پویا برداشتم و در جواب مینو گفتم :

_ چقدر ضعیف شده؟!

_خب طبیعه .

_غذای اینجا براش ضرر نداشته باشه ؟

_بهت نگفته بودم ، اینجا رستوران پدر مهرداد براش غذای سفارشی درست میکنن .

_جدا؟..... پس خوبه .

یه نفر نزدیک مهرداد شد و با اون صحبت کرد و رفت .مهرداد هم پشت سرش رفت و پویا رو تنها گذاشت . دیگه هیچ

مانعی جلوی دیدم نبود با چشمام صداش کردم نشنید . از اشکام کمک گرفتم ، نشنید، بغض گلوم ترکید و شیشه صبرم رو

شکوند باز هم نشنید . از جام بلند شدم ، مینو و مرجان همین طور نگاهم می کردن اما من جرات دست از پا خطا کردن

نداشتم و از رستوران بیرون رفتم . تو فضای سبز جلوی رستوران مهرداد رو دیدم منو که دید ایستاد و گفت :

_چرا اومدی پایین ؟

با دستمال صورتم رو پاک کردم و گفتم :

_نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اگه می موندم متوجه ام می شد .

_خب میشد !

_میشد؟! اون وقت چه بالایی سرش می اومد ؟

_می دونی تو این چند روزه چی اون رو سر پا نگاه داشته ؟

چیزی نگفتم که یکبار دیگه با تحکم پرسید ؟

_میدونی!؟

_نه

_اصرار تو برای دیدنش ، این که سعی نکردی فراموشش کنی و مدام از حالش خبر می گرفتی ، پویا رو صحبتهای اون

روزت تو خونه اش سرپا نگاه داشته ، اگر اینقدر برای در کنارش بودن سماجت نمی کردی و بهش ثابت نمی کردی که

چقدر دوستش داری تا حالا

_پس همه اینا به امتحان بود ؟

_ امتحان بود ولی نه به اون معنی معمولی اش و صرفا از تو و یا از جانب پویا .

به دلخوری و نگرانی پرسیدا :

_ این امتحان کی تموم میشه ؟

_ هر وقت من درس عشق رو از بر کنم .

آسمون ابری دلم مهتابی و پر ستاره شد . صدا صدائی آشنا بود . صدائی که مدتها بود برای شنیدنش حاضر بودم قلبم رو

گرو بذارم . صدای کسی که کاری کرد من تو بازی عشق برنده بشم و سر بلند باشم

وقتی دیدمش یادم افتاد که میشه خندید و غصه ها رو دور ریخت . پام رو بلند کردم که خودم قدم آخر رو برای رسیدن

بهش بردارم . وقتی کنارش قرار گرفتم دستش رو از روی قلبش برداشت و گفت :

_ اون روز یاده که سر پل ازت خواستم منو ببخشی ؟ اون موقع به خودم قول داده بودم کاری نکنم که مجبور باشم همچین

توقعی ازت داشته باشم . یعنی هر کاری بکنم و انتظار داشته باشم تا منو ببخشی ولی انگار قراره من تا آخر عمر م شرمنده

تو باشم .

_ اگر این روزای سخت تا آخت عمرم ادامه داشت من هیچ وقت ازت دلخور نمی شدم .

مهرداد منتظرمون بود . مینو و مرجان هم اومده بودن . مینو وقتی ما رو با هم دید با خوشحالی خندید . اون شب بعد از مدتها

احساس آرامش می کردم . مینو هم شده بود همون مینویی که من دوست داشتم . اول به جای همه مون سفارش غذا و دسر

داد بعد شروع کرد با مهرداد در مورد رستوران صحبت کردن . ابتدای صحبت هاش یه مقدار از رستوران تعریف کرد و بعد

شروع کرد به ایراد گرفتن . مهرداد بیچاره هم چون بار اولش بود که این طوری باهاش هم صحبت می شد مونده بود در

مقابل نظراتش چه موضعی بگیره که پویا به دادش رسید و گفت :

_ بهتر نیست اول شام بخوریم و صحبت های تخصصی در حد مدیریت و سرمایه گذاری کلان رو بذاریم برای بعد ؟

_ آقا پویا شما با این چیزایی که من گفتم مخالفین ؟ به نظر شما بد رجور میشه ؟

_ اصلا منظورم این نبود ، مهرداد اگر بخواد این کارا رو بکنه من با کمال میل پشتیبانم .

_ خب دیگه پولشم جور شد .

_ مینو شامت یخ نکنه .

_ سرکار خانم سرخ کردنی میل نفرمایند بهتره .

_ چرا ستایش مگه سرما خوردی ؟

_ اره سرما خورده ، حرص و غصه اش تموم شده بود و یه خرده سرما دادیم بهش بخوره .

_ الان دیگه خوب خوبم ، انگار نه انگار که حالم بد بود .

_ چطور امکان داره ؟ من اینو از توی رختخواب بلند کردم و آوردمش اینجا ، نکنه این جا ضد ویروسه !

همه خندیدیم و شامون رو خوردیم . بیشتر مینو و پویا صحبت می کردن ، مهرداد با دقت مراقب پویا بود . وقتی دسر مون

رو هم خوردیم اون به ساعتش نگاه کرد و به پویا گفت :

_ دیگه داره دیر می شه پویا باید استراحت کنه .

_ من حالم خوبه .

_ میدونم ، میدونم ولی رعایت کنی بهتره .

_ ولی ما هنوز خوب همدیگه رو ندیدیم ، خیلی حرفا با هم داریم .

_ خدایا مرزه گراهام بل رو ، برای همچین وقتای تنگی تلفن رو اختراع کرده دیگه .

_ اما من الان دوست دارم یه مقدار قدم بزنم هر وقت احساس خستگی کردم بهت اطلاع میدم ، پاشو ستایش .

_ این یعنی این که ما همین جا منتظر بمونیم دیگه ؟

_ شمام اگر دوست دارید میتونید بیرون قدم بزنید اینجا محوطه ی قشنگی داره و هوا هم خیلی خوبه !

_ پس پویا من تو دفتر پدرم منتظرت میمونم ، با اجازه .

مهرداد رفت و من و پویا بلند شدیم ، مینو و مرجان هم که دیدن هر کسی برای خودش برنامه ای داره تصمیم گرفتن فکری

برای خودشون بکنن . مینو گفت :

_ خاله جون ما امشب خیلی ثواب کردیم ها ! این لیلی و مجنون بعد از مدتها همدیگه رو دیدن ، این پسره هم که بعد از چند

روز وقت کرد یه سری به پدرش بزنه . این وسط سر ما بی کلاه موند .

ما که هنوز از شون دور نشده بودیم به حرف مینو خریدیم و من گفتم :

_ ببخشید که نمیتونم تعارف کنم با ما بیای .

_ تعارفم می کردی نمی اومدم .

_ پس چی کار میخوای بکنی ؟

_ تو هیچ نگران من نباش من بیکار نمی مونم .

_ نگران بیکاریت نیستم ، نگران اینم که برای کی میخوای کار درست کنی ؟

_ برای رفیق آقا پویا .

لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو گشاد کردم و گفتم :

_ مینو خجالت بکش !

پویا خندید ولی مینو خیلی خونسرد گفت :

_ اون باید خجالت بکشد که مهموناشو این جور گذاشت و رفت . حالا میشینم اینقدر به حسابش میخورم تا تلافی بشه .

یه نفس راحت کشیدم که دوباره گفت :

_ چیه تو فکر کردی من سرم کلاه میره؟!..... برو برو خیالت راحت .

_ مرجان خانم نذارید زیاد پر خوری کنه که امشب تا صبح باید راه بره .

_ ستایش که نگران من نیست نگران خودشه که با امشب مادرش میخواد بره و تنهاست و من باید پیشش بمونم .

_ برو ستایش جون اون بنده خدا منتظر ته .

_ خاله ام راست میگه برو ، برو که دیگه این شبا بر نمی گرده ها ! قدرش رو بدون .

با هم از رستوران بیرون اومدیم . مادرم به موبایل پویا زنگ زد و گفت که به خونه رسیده و من نگران سیمین نباشم . آخه

موقع آمدن پدرم زنگ زده بود و ازش خواسته بود بره .

پویا چند قدم جلوتر از من حرکت میکرد . محوطه ای چمن کاری شده بود که دور تا دورش و چند جا وسطش رو گل کاشته

بودن .

درختا با برگای جوون و نو سایه بون دو تا آهوی سنگی زیبا بودن که زیر اون درختا و لب جوی آبی که از زیر پاشون می گذشت واستاده بودن . پویا کنارشون رو یه تخته سنگ نشسته بود . جلو رفتم گفت :

_ بیا اینجا بشین .

_ همین جا رو به روت خوبه ، این دو تا هم صحبتای جدیدت چی کار کردن که تبدیل به سنگ شدن ؟

_ نمی دونم ولی مطمئنم هر کاری کردن اول روی قلبشون تاثیر گذاشته .

به آهویی که پویا نزدیکش نشسته بود تکیه دادم و دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم :

_ تو میگی مقصر کدومشونه ؟

_ اونیی که این بازی خطرناک رو شروع کرده .

_ شاید هدف بدی از این کار نداشته ، این آهو خانم که به میل خودش همبازیش شده باید جریان بازی رو طوری هدایت می

کرد که به نفع جفتشون باشه . لابد این کار رو نکرده که اون قلب خودش بعد قلب همبازی مهربونش سنگ شده .

_ چرا اول قلب خودش ؟

_ چون حقشه ، خودش کوتاهی کرده مگه نه آهو خانم ؟

_ ستایش تو خیلی خوبی ! خیلی خوب میترسم فرصت نکنم جواب مهربونیات رو بدم .

_ مهربونیی من ، عمل نیست ، عکس المله . عکس العمل در مقابل محبتای تو . الانم بلند شو چرا اینجا نشستی مگه نمی

خواستی قدم بزنیم ؟

_ بریم ... از این به بعد هر چی تو بگی ... جوابش فقط چشمای عاشقونه منه .

_ چشمای عاشق یا چشمای عاشقونه ؟

_ هر کدوم رو بیشتر دوست داری .

_ انتخابش با خودمه ؟

_اره .

_ پس اولی رو انتخاب میکنم .

کنار جوی آب نیش و دستاش رو شست و مشتی آب روی گلای بنفشه که پشت سر هم کاشته شده بودن پاشید و گفت :

_ اگر عقربه های ساعت عمرم از حرکت می ایستادن و چشمه های روون زندگیم خشک می شدن و نمی تونستم یه بار دیگه

بینمت دچار عذاب وجدانی میشدم که تا قیامت روحم رو شکنجه می داد .

_ الان که با همیم گذشته ها رو فراموش کن .

_ تو همیشه از یادآوری اشتباهات من فرار می کنی .

_ تو هم همیشه دوست داری خودت رو عذاب بدی ، تو که دوست داری فرار کنی خب آقا از اشتباهات هم فرار کن . البته

من اسم این فشار روحی که بهت وارد شده بود رو اشتباه نمیذارم .

چند قدم حرکت کردم اونم پشت سرم راه افتاد من قدم هام رو آهسته کردم تا بهم برسه . سرم رو بالا بردم و مینو رو دیدم

که از پشت پنجره برامون دست تکون میده . یه چیزی هم مثل ظرف بستنی دستش بود و قاشق قاشق ازش میخورد . پویا

که مینو رو دید گفت :

_ مینو می گفت میخوای بری مسافرت .

_ برای پس فردا بلیت داریم .

_ می خواستم قبل از رفتنت یه روزی بیای خونه ... از آدمای اون خونه پر رفت و آمد فقط من موندم که وقتی پا توش

گذاشتی میزبان خوبی برات نبودم و دیگه مردم . چراغای اون خونه بعد از رفتن پدر و مادرم روشن نشدن . تو باید بیای تا

پنجره های غم آلودش رو به روشنای باز کنی .

با تحسین و تشکر نگاهش کردم ، گفت :

_ میای !؟

_ میام ، ولی مگه تو نمیخوای برگردی خونه ی خودت ؟

_ تا روشن شدن تکلیف عملم ترجیح میدم اونجا باشم ، تو قبل از سفرت یه بار دیگه بیا .

_ خودم اصلا به این سفر راضی نیستم اما به خاطر پدر و مادرم مجبورم که برم ، تو کی قرار بری بیمارستان ؟

_ هر وقت که دیگه از این قلب صدای در نیومد .

همین حرفا و کارات باعث میشه که دل رفتن نداشته باشم دیگه !

_ ستایش من الان مشکلی ندارم ، نمیخوام روزای اول سال رو تو بیمارستان باشم .

_ پس باید قول بدی به محض اینکه دیدی حالت داره بد میشه و بهت فشار میاد از کسی پنهون نکنی .

_ بخوام هم نمیتونم پنهون کنم .

چند بار محوطه رو دور زدیم . دیگه رفتیم پیش بچه ها توی رستوران مینو قهوه میخورد و مرجان و مهرداد هم کنار میزش

ایستاده بودن و صحبت میکردن ، وقتی به اونا رسیدیم پویا گفت :

_ شما دو نفر چرا مینو رو تنها گذاشتید !؟

مینو بی تفاوت به بقیه سرش به کار خودش گرم بود . مرجان به میزش اشاره ای کرد و گفت :

_ اون تنها نیست آقا پویا ، دوستاش هستن !

چهار نفری به هرفمرجان خندیدیم . ولی مینو نگاهمون هم نکرد و ذره ذره قهوه اش رو خورد . روی صندلی کناریش

نشستم . میز پر بود از فنجون و لیوان ، چند تا از بشقابا رو روی هم گذاشتم و از جلوش کنار کشیدم و گفتم :

_ مینو تو همه ی اینا رو خوردی ؟

فنجون رو به سمت لبش برد و شونه هاش رو بالا انداخت . بعد قهوه اش رو تا آخر خورد و فنجون رو روی میز گذاشت و

گفت :

_ عوض اینکه لقمه های منو بشمرید بگید به نفر بیاد اینا رو جمع کنه ، این جا رسم نیست گارسوناش ظرفا رو از روی میز

جمع کنن ؟

_ یعنی تا کسی نیومده و اینا رو نبرده تو باید همین طور بشینی و سفارش بدی ؟

_ خب چکار میکردم ؟ شما دو تا که رفتید قدم بزنید . آقا مهرداد در عرض دقیقه مخ باباش رو زد و اومد شروع کرد با

مرجان در مورد مدیریت و رستوران داری صحبت کردن ممنوندم این وسط بی یار و بی یاور ! حوصله ام سر رفت تنها راهی

که به ذهنم رسید این بود که سرم رو با خوردن گرم کنم . این جا مدیریتش ضعیفه ، ولی غذا و دسر هاش عالیه !

_ مینو تو خودت نگفتی سرم درد میکنه بشینم به جا و حرف نزنم راحت ترم !؟

_ شما دو تا هم خاله جون از خدا خواسته مثل بچه ها سرم رو به انواع و اقسام خوردنی ها گرم کردید . دیگه نگفتید برای

آدمی که سرش درد میکنه سکوت اطرافیانش بهترین کمه. بغل گوشم هی حرف زدید .

_چقدرم که تو بدت اومد و نخوردی !

_ فقط به خاطر اینکه آقا مهرداد فکر نکنان از غذاها و پذیرایی شون بدم اومده ردّ شون نکردم وَاْلا من هر شب فقط با یه

لیوان شیر میخوابم ، اصلا غذا نمیخورم مگه نه ستایش ؟

_ راست میگه من شاهدم .

_ خیلی خب وقت رفته .

_ چه زود!

_ بله ، چه زود این تازه موتور معده اش گرم شده .

_ چیه ستایش جون ؟ خدا رو شکر این طوری که بوش میاد حرفاتون تموم شده !؟

_اره..... تموم شده .

_ یعنی الان بریم خونه دیگه مزاحم شرکت مخابرات نمیشید؟

_ به احتمال ۹۰ درصد نه نمیشیم .

_ باور نمی کنم ، باور نمی کنم ... از خدا که پنهنون نیست از شما آقا مهرداد و خاله مرجان چه پنهنون . از شب اول که با این

ستایش هم خونه شدم تا حالا یه شب تا صبح با آرامش نخواایدم . تا وقتی آقا پویا مسافرت بود روز و شبش رو گم کرده بود

وقتی اومدن و این اتفاقات براشون افتاد این ستایش خانم شب و روز من رو یکی

کرد .

_چه طوری از خجالتتون در پیام مینو خانم ؟

_موبیلتون رو خاموش کنید ، تلفنای خونه تون رو بکشید و تا صبح آروم بخوابید ، این تنها لطفیه که میتونید در حق من

بکنید .

_من قول میدم

_ نه باید تعهد کتبی بدین .

_ مینو.....

_ چیه بذار تا تنور داغه نون رو بچسبونم دیگه .

_ احتیاجی به این کار نیست اگر پویا زنگ نزنه من میزنم بینم میمی تونه چیزی بگه !

_ تازه کار منو راحت تر می کنی عزیز دلم ، میرم خونه مون و شبا بدون صدای خروپف تو راحت میخوابم .

_ من خروپف میکنم ؟ من اصلاً شبا میخوابم که بخوام خروپف کنم ؟ از امشب مشخص می شه .

_ من دیگه خونه تون نمیام .

_ نیا .

_ یعنی تو نمیترسی ؟

_ از چی ؟

_ از تنهایی..... از صداهایی که سکوت شب رو میشکنه ؟

_ اگر صدائی بیاد تو هم باشی میتروسم ، بود و نبودت فرقی نمی کنه .

_ حالا نشونت میدم .

من و مینو جر و بحث می کردیم و اونا فقط می خندیدن یا با جملاتشون بحث رو داغ تر می کردن . یک بار هم که مهرداد

مثلاً میخواست میانجیگری کنه گفت :

_ من یه راهی بهتر پیشنهاد میکنم مینو خانم، شما با ما بیا بریم .

مینو خنده اش گرفته بود ولی فقط یه پوزخند زد و با شیطنت گفت :

_ کجا ؟..... شما سر پناهی برای دخترای بی خانمان سراغ دارید ؟

_ نه میبرمتون منزل خودتون .

_ واقعاً چه هموطن سوپرمنی !

_ هموطن !؟

فقط من و مرجان معنی حرفای مینو رو میفهمیدیم ، پویا هم میخندید ولی مهرداد هاج و واج نگاهمون می کرد که پویا دستش رو کشید و گفت :

_ مهرداد بیا بریم تا بابات مجبورمون نکرده کف سالن رو بشوریم .

کیف هامون رو برداشتیم و پشت سر اونا بیرون رفتیم . وقتی به ماشینا رسیدیم مینو به سمت ماشین مهرداد رفت که دستش رو کشیدم و گفتم :

_ کجا ؟..... ماشین مرجان اینجاست !

_ دستم رو ول کن مفسد اجتماعی ، میخوام برم خونه مون ، یه هموطن خیر پیدا کردم که دخترای بی سر پرست رو سر و سامون میده .

_ تو خودت همه رو از راه به در میکنی .

_ مینو ستایش سوار شید دیگه .

_ مشکلی پیش اومده ستایش ؟

_ نه ، الان میریم ، سوار شو مینو .

_ خداحافظ آقا پویا ، آقا مهرداد خیلی خوش گذشت ! ببخشید مزاحمتون شدیم .

_ خواهش میکنم اختیار دارید .

مهرداد با شک جواب مینو رو داد ، خیلی هم مراقب بود که اشتباهی نکنه چون تو این چند ساعت اخلاقش دستش اومده بود و میدونست از کوچکترین اشتباه کسی نمی گذره .

_ نه واقعا جدی میگم ، برنامه امشب ما به جز زحمت چیز دیگه براتون نداشت .

_ چرا همچین فکری می کنید ؟

_ مینو دیر وقته ... پویا خسته است .

_ من دارم جای همه تون عذر خواهی میکنم ، امشب خیلی از جیشون خرج کردن .

_ ضرر و زیانش رو بذارید خود مهرداد حساب کنه مینو خانم با حساب سر انگشتی من خیلی هم ضرر نکرده .

_جدی!

_مهرداد و مرجان که پشت فرمون ماشیناشون نشستن حرفای مینو هم خاتمه پیدا کرد و سوار شد . تا سر خیابون پویا از یک مسیر می رفتیم . وقتی به اون نقطه رسیدیم مهرداد ماشین رو کنار خیابون پارک کرد ، مرجانم نگاه داشت پویا پیاده شد من هم پیاده شدم و گفتم :

_رسیدیم سر دو راهی .

_ستایش میخوای اول همین دو راهی بمونیم و ادامه اش ندیم ؟

صدام تو هیاهوی انسانها با ماشینها سخت به گوش میرسید اما خوییش این بود که مجبورش می کرد برای شنیدن به جلو قدم برداره ، من گفتم :

_ مگه می شه آدم یه عمر با سرگردونی زندگی کنه ؟

_اول دوراهی سرگردون باشی بهتره تا به یه پایان غمانگیز برسی !

_پایان غم انگیز برای دلای امیدوار وجود نداره .

_ تو واقع بینی مگه نه ؟

_سعی می کنم باشم .

_خیالم راحت شد.

_ تو بابت چی ناراحت بودی ؟

صدای بوق یه ماشین عروس با هلهله مشایعت کننده هایش که عجله زیادی برای سبقت گرفتم از هم داشتن توجه مون رو جلب کرد ، از بین اون چند تا ماشین یه پراید سفید موفق شد خودش رو به ماشین عروس برسونه و گلایی رو که به دستگیره درش چسبونده بود بکنه و با این کارش فضا رو دو برابر شلوغ کنه . وقتی از ما دور شدن مهرداد پویا رو صدا زد . مرجانم برای من بوق زد . جوابش رو که دادم برگشتم اما دیدم پویا داره میره . صداش زدم اما اون سوار شد و رفت

ده دقیقه بعد به خونه رسیدیم و از مرجان خداحافظی کردیم و داخل خونه شدیم . بدون اینکه لباسام رو در بیارم روی مبل نشستم و توی فکر رفتم که مینو گفت :

_ زیاد خودت رو اذیت نکن راه حالش فقط به معذرت خواهی ساده اس.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

_ معذرت خواهی برای چی ؟

_ برای این که ببخشم و تنهات نذارم .

نیم خیز شدم و گوشی تلفن رو از روی میز برداشتم و همین طور که شماره می گرفتم گفتم :

_ تنهام بذاری؟! مگه قرار بود تنهام بذاری!!

رفته بود توی اتاق خواب و وسایلیش رو مرتب میکرد از همون جا جوابم رو داد و گفت :

_ بلبل زبونیات تو رستوران یادت هست ؟ میگفتی بود و نبودم فرقی برات نداره .

حواسم به شماره گرفتن بود که می گرفتم و بوق اشغال میزد برای همین جوابش رو ندادم ، اومد تو سالن و گفت :

_ کجا داری زنگ میزنی ؟

_ خونه پویا ولی اشغاله .

_ بذار بدبخت برسه خونه اش و ۵ دقیقه نفس بکشه بعد .

تلفن رو سر جاش گذاشتم رفتم که لباسم رو عوض کنم . مینو هم پشت سرم اومد و گفت :

_ اون ترمز وسط راه که کارا رو خراب نکرد ؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ نمیدونم برای همین زنگ میزنم که ازش بپرسم .

قبل از اینکه دوباره با پویا تماس بگیرم به مادرم زنگ زدم تا حال سیمین رو پرسیدم اما خبرهای خوشی نشنیدم . گوشی رو

که گذاشتم مینو رو صدا زدم . وقتی چند بار پشت سر هم این کار رو کردم مینو تردید و وحشت زده اومد توی اتاق ، به

دستش مسواک بود و به دست دیگه اش هم لیوان آب . دهنش پر خمیر دندان با همون حالت پرسید :

_ چیه چه خبرته!؟

_ کجایی؟..... داری مسواک میزنی،هیچی برو کاریت نذارم .

همین طور که میرفت طرف دستشویی گفت :

_ خدایا یه عقلی به این بده و یه پولی به من ، یکاره با آمپر بالا آدم رو صدا می کنه ، بعد میگه هیچی کارت ندارم !
 خیلی بی قرار بودم ، دوست داشتم میتونستم برم پیش سیمین، مادرم گفت پسر کوچیکش کامیار قبل از اینکه ایران رو به
 همراه پدرش و برادر بزرگ ترسه ترک کنه به سیمین زنگ زده و از طرف پدرش صحبتایی رو کرده که تو وخامت حال
 سیمین بی تاثیر نبوده . خیلی ناراحت بودم ! تصور عکس العمل عمه موقع شنیدن صحبتای کامیار اشک رو توی چشمام جمع
 کرد . وقتی مینو برگشت و دید بغض کرده یه گوشه نشستم گفت :

_ چی شده ؟

یه سوال همون موقع به ذهنم اومد و بدون معطلی از مینو پرسیدم :

_ آدما تا چه حد میتونن بد باشن ؟

از سوال بی موقعام تعجب کرد اما در جواب حرف قشنگی زد و گفت :

_ تا همون حد که میتونن خوب باشن چه طور مگه ؟

_ پس چرا بدی رو انتخاب میکنن ؟

اومد کنارم نشست و گفت :

_ چون همیشه خراب کردن از ساختن و آباد کردن راحت تره ، نمیخوای بگی چی شده ؟ با مادرت صحبت کردی ؟...خبر بد
 ی بهت داد ؟

_ سیمین میخواستته خودکشی کنه که پدرم به دادش رسیده .

_ برای چی ؟!!!!.....

_ خبردار شده که بچه هاش با پدرشون رفتن و ممکنه تا آخر عمر نیبنتشون تا میتونست جوونیش رو به پای کامران گذاشت
 و حالا داره عمرش رو به خاطر بچه هاش تباه می کنه .

مینو خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود ، گفت :

_ آروم باش ستایش همه چی درست میشه !

با گریه گفتم :

_ چه طوری درست میشه ؟ چه طوری ؟ اون که حسابی ناامیده !

_ شما که ناامید نیستید این خیلی مهمه .

_ چه اهمیتی داره ؟..... طرز فکر ما چه اهمیتی داره وقتی نمیتونیم روش تاثیر مثبت بذاریم ؟

یه لیوان آب برام آورد و گفت :

_ بریدی ؟!

به سختی یه جرعه آب خوردم و اشکام رو پاک کردم . مینو گفت :

_ تو کار درست رو انجام بده حتی اگر نتیجه نداد .

_ سیمین خیلی جوونه مینو ولی از زندگیش هیچ بهره ای ندیده . پویا هم همین طور ، اون نباید از بین بره خیلی زوده

مینو ، خیلی !.....

_ تو وظیفه داری محکم بایستی تو سقوط کنی پویا زودتر زمین میخوره دیگه گریه کردن کاری رو از پیش نمیره . چشمت

رو عادت بده ستایش . گاهی اوقات لازمه آدم خیلی چیزا رو بریزه تو دلش و مرواریدهای اشکش رو توی صندوقچه دلش

نگاه داره .

غرق حرفای قشنگ مینو شدم . میدیدم به آرامش رسیدم ادامه داد :

_ پویا و سیمین رو از دست نمیدی ، اونا با قلب مهربون و تمام احساسشون پیش تو بر میگرددن به شرطی که تو بخندی .

با قدرت روحی بیشتر بلند شدم و صورتم رو شستم ... مینو هم پای کامپیوتر نشست و چند صفحه ترجمه ای رو که داشت و

باید تایپشون میکرد تایپ کرد . چند تا کتاب رو که بهش احتیاج داشت در اختیارش گذاشتم و بعد شماره ی خونه پویا رو

گرفتم ، چند ثانیه طول کشید تا جواب داد :

_ الو پویا سلام ستایشم .

_ سلام خوبی ؟

_چقدر دیر جواب دادی ، خواب بودی ؟

_نه

_حالت خوبه ؟

_بهتر از همیشه ام ، تو چه خبرا ؟ چی شده زنگ زدی ؟

_حرفامون سر دو راهی نیمه کاره موند ، نمیخواهی ادامه اش رو برام بگی ؟

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :

_تا کجا گفتم ؟

_تا اونجایی که از من پرسیدی واقع بین هستم یا نه ؟

_درسته واقعیت واقعیت اینه که قصه ما قصه ی عشقه ،عشق به دل خسته و یه نگاه مهربون که وقتی همدیگه رو

دیدن اون نگاه تا عمق دل نفوذ کرد و فرمانروای دایمش شد . به قدری عاشق هم شدن که هر وقت دل می گرفت اشک از

اون نگاه مهربون سرازیر می شد و هر وقت نگاه غم الود می شد با دل درداش رو در مییون میذاشت

دوباره مکث کرد ،این دفعه طولانی تر ، برای همین گفتم :

_بگو دوست دارم بقیه شم بشنوم بارها و بارها .

با صدای گرفته تری گفت :

_ای کاش بقیه اش شنیدنی بود ستایشم !

_نیست !؟

_نه نیست ، چون دل شکست و نگاه رو تا آخر دنیا اشکبار کرد .

_اون دل به قسمت و قضا اعتقاد داره ؟

_داره اما اول فکر کرد میتونه تنهایی از عهده ی مقابله با سرنوشتش بر بیاد اما چند روز بیشتر تنهایی رو تحمل نکرد .

_اون دل چرا اینقدر بی تابه ؟ اون که نگاه رو مال خودش کرده ، اون دو تا که به غیر از هم چی دیگهای نمیخوان

میخوان ؟

_ نه ، نمیخوان وصال نهایت آرزوشونه ، اما تلخی حقیقت این قصه این جاست که خیابون زندگی دل خیلی وقته به کوچه بن بست برخورد کرده .

_ پویا ... دل تو به وسعت یه دنیاست . یه دنیا با همه خوبی ها و بدی ها . یه دنیا که هم روزای رنگی توش هست و هم سیاه و سفید . دنیایی که هم کوچه های بن بست داره و هم کوچه های باز و آزاد آدم محدود خلق نشده ، کافیه برای انجام کاری اراده کنه . میتونه کوچه های بن بست رو دور بزنه و مسیر جدیدی رو تجربه کنه

چند دقیقه از اون طرف صدا نیومد ، پویا حرفی نمیزد . صداش کردم جواب نداد ، خیلی ترسیدم اما وقتی صدای ضعیفش رو شنیدم خیالم راحت شد و گفتم :

_ حالت خوب نیست ؟

_ نه خوب خوبم

_ داری دروغ میگی پویا؟! صدات چرا اینطوری شد ؟

فقط صدای نفسای عمیقش رو میشنیدم که هر ثانیه کند تر می شد. با فریاد مینو رو صدا زدم خواستم با موبایلش به مهرداد زنگ بزنه . اونم بدون اینکه چیزی پرسه باهاش تماس گرفت . انگار مهرداد تو اتاق خودش بود و با یک زنگ خودش رو وحشت زده به اتاق پویا رسوند من هنوز تلفن دستم بود و صداش میزدم . مهرداد که داخل اتاق شده بود و دیده بود که پویا روی زمین افتاده گوشی تلفنم به سیمش آویزونه و صدای من میاد . دستپاچه پویا رو بلند می کنه و بعد خاله رو خبر می کنه . ما فقط صدای داد و فریادشون رو از پشت گوشی تلفن و موبایل می شنیدیم . مینو هر چی صداش میزد جوابی نمی گرفت ، اونا حتی اورژانس رو هم خبر نکردن و خودشون پویا رو به بیمارستان رسوندن . تلفن اون خونه برای همیشه اشغال موند . چون بعد از پویا دیگه کسی نمونه بود تا با نفسش اون جا رو گواهی بده...

فصل ۱۳

بهار اومد و شادابی و طراوت رو به خونه های دل مردم هدیه کرد . بهار اومد و سر سبزی و خرمی رو برای طبیعت سرد و یخ زده زمستون به ارمغان آورد . وقتی صحبت از عید و بهار به میون میاد مردم خواه ناخواه ، تو وجودشون دچار یه نوع حس نو

و جدید همراه با تغییر و تحول میشن و چون معتقدان سال تحویل رو با هر فکر و روشی بگذرونی تا آخر سال همین طور پیش میره ، سعی می کنن بهترین ها رو برای خودشون و اطرافیانشون فراهم کنن

این بهار و عید برای من با دیگر بهارها و عیدهای عمرم فرق داشت . من نه از اون شادابی و طراوت سهمی داشتم و نه چشمام به سبزی و خرمی طبیعت باز شد . بهار برام یه مفهوم گنگ شده بود که انگار تا حالا اسمش رو نشنیده بودم . می پرسیدم بهار یعنی چی ؟ عید مردم چیکار می کنن ؟ بهم میگفتن بهار یعنی سال نو ، زندگی نو ، می گفتن لحظه ی سال تحویل رو هیچ وقت از دست نده ، هر آرزویی داری از ته دل بخواه که در سرزمین آرزوها بازه . به دلم رجوع کردم و دنبال یه آرزو قشنگ گشتم که برای بر آورده شدن راهی سرزمین آرزوها کنم . اما این جستجو زیاد طول نکشید چون آرزوی من جلوی چشمام بود و میدیدمش که داره ذره ذره آب میشه . من پروانه شده بودم و دورش می چرخیدم اما اون آتشی تو وجودش شعله ور شده بود که هم خودش رو آب می کرد و هم بال و پر من رو می سوزاند .

پویا روزای آخر سال رو پشت اون دیوار شیشه ای گذروند و وقتی سال تحویل شد با باز کردن چشماش نشون داد که اونم مثل بقیه ی آدما نگاهش به آینده اس . اون روزا ساعتای عمرم رو به دو قسمت تقسیم کرده بودم . ساعتی رو بالای سر پویا بودم که هر از گاهی لبخند کمرنگش بهم امیدواری میداد و بقیه رو هم پیش عمه سیمین که به جز کامیار و کامیاب به چیز دیگه ای فکر نمی کرد . تمام زندگیش شده بود یه اتاق و یه تخت کنار پنجره ای که رو به حیاط باز می شد ، با چند تا آلبوم کوچک و بزرگ از عکسای پسرش که دور خودش چیده بود .

یکبار داشتم برای مرتب کردن اتاقش عکس رو از روی زمین جمع می کردم که گفت:

_ ستایش تو فکر میکنی الان کامیاب و کامیار من کجان ؟ چه بالایی سرشون آمده ؟ خدا کنه حداقل نزدیک حمید باشن ، هر چی باشه حتی اگر از من هم دلخور باشه بالاخره داییشونه مگه نه ؟

_ آره درسته ، خدا کنه نزدیک حمید باشن . من مطمئنم کامران نمیذاره بهشون سخت بگذره ، تو دلشوره نداشته باش .

بلند شدم که بقیه اتاق رو مرتب کنم زیاد اجازه نمیداد پرستارا بیان تو اتاقش . منم گاهی اوقات موفق می شدم بینمش . خودشم زیاد بیرون نمی رفت . وقتی داشتم با یه دستمال تمیز گرد و غبار روی قاب عکس عزیز رو پاک می کردم ازم

پرسید :

_ ستایش به نظر تو نفرین واقعیت داره ؟

از این سوالمش ترسیدم . عکس عزیز رو به سینه ام چسبوندم و گفتم :

_ شاید از این حقایق تلخ دنیاست ... اما اما تو هیچ وقت این کار رو نکن عمه ... هیچ وقت !

اون عکس و دنیای کاغذی شون که دیگه جای زندگی واقعی رو براش گرفته بودن با قطرات اشکش نمناک شدن . اون روز رو به همین نحو به شب میرسوند و برای روزهای بعدش ساعت های تیره تری رو در نظر گرفت .

به خواست پدرم به تهران برگشتم و پیش پویا رفتم . شبا مهرداد تا صبح بالای سرش بیدار میموند و لحظه ای چشم روی هم نمیداشت . صبح که اومدم و فرستادمش بره خونه تا کمی استراحت کنه . پویا هنوز خواب بود مهرداد می گفت تازه نزدیکای صبح بود که خوابیده . بی سر و صدا کنارش نشستم ، خسته ناه نظر می رسید . پرستارش یکبار اومد وضعیتش رو چک کرد و رفت و دوباره با یک استکان چای برگشت و به من گفت برای استراحت میتونم از اتاق پرستارا استفاده کنم . ازش تشکر کردم ، خیلی با محبت و زحمتکش بود ! وقتی از اتاق بیرون رفت چای رو خوردم و استکانش رو روی میز گذاشتم و رفتم پشت پنجره . دوست داشتم بازش کنم ولی ترسیدم پویا سردس بشه . از پشت شیشه بیرون رو نگاه کردم . از اون بالا فاصله مون با آدمایی که پایین در رفت و آمد بودن زیاد بود به نظرم اومد اونا تو یه دنیای دیگه ای زندگی می کنن که برای ما غریبه ولی وقتی عادلانه نگاه کردم دیدم که همه شون یه غمی دارن . همه شون با گرفتاری هایی که دست توانای روزگار براشون رقم زده دست و پنجه نرم میکنن . غم و غصه ی هر آدمی برای خودش بزرگه و فکر میکنه بدتر از اون دیگه برای هیچ کس پیش نیاد . یه نفس عمیق کشیدم ، نفسی که اه درونیم باهاش همراه بود و سبکم کرد . تو افکار خودم غوطه ور بودم که پویا با صدای ضعیفی صدام کرد و گفت :

_ ستایش پنجره رو باز کن .

به طرفش برگشتم و با خوشرویی گفتم :

_ سلام ، صبح زیبای بهاریت بخیر .

_ سلام .

_ روز قشنگیه پویا ! پاشو تا بگم برات صبحانه بیارن . دکتر که ویزیتت کرد اجازه می گیریم و میریم بیرون . پشت تختش

رو بالا آوردم و کمکش کردم سر و وضعش رو مرتب کنه ، تو این مدت زیاد صحبت نمی کرد ولی نگاهش از هر زمانی پر معنا تر شده بود . به پرستار اطلاع دادم که بیدار شده و اون هم ترتیب صبحانه رو داد . در سکوت با بی میلی صبحانه خورد

آخر سر نصف لیوان شیر رو باقی گذاشت گفتم :

_ این یه لیوان سر خالی شیر چی بود که تو نصفش رو گذاشتی ؟

پویا به این روش قضا خوردن ادامه بدی ضعیف تر میشی.

_ نمی تونم بخورم .

_ مگه میشه . چشمات رو ببند و بخور .

روشرو برگردوند و گفت :

_ اصرار نکن .

_ چشم اصرار نمی کنم خواهش می کنم .

_ دیگه بدتر از اصرار رفتی به اجبار .

لیوان رو توی سینی روی میز گذاشتم و گفتم :

_ فقط به خاطر این که فکر نکنی خواهمش بوی اجبار میده .

وقتی پرستار سینی صبحانه رو برد دکتر برای ویزیت وارد اتاق شد . بعد از یک سری سوال و جواب و معاینه روی صندلی

نشست و گفت :

_ خب آقا پویا دیگه چه خبر ؟

_ بی خبری آقای دکتر !.

_ نشد ، بی خبری تو عصر ارتباطات معنا نداره ، ببین پویا من اودم تا باهات صحبت کنم ، از جواب دادن به من نمیتونی طفره

بری من حس میکنم که تو هم صحبت خوبی هستی .

_ دوباره چی شنیدی دکتر ؟

_ چی باید میشنیدم !؟

_همون چیزایی که شما دکترا خوشتون نمیاد .

دکتر یه نگاهی به من کرد که مضطرب و نگران روبروش ایستاده بودم . بعد بلند شد و دستگاه هایی رو که بالای سر پویا بود چک کرد و چند مورد رو توی پرونده اش یادداشت کرد و با خنده گفت :

_نه اگر از اون حرفا شنیده بودم که اخلاقم بد می شد . میدونی متاسفانه من یه مقدار تندم ، دوست ندارم هیچ مانعی تو راه بهبودی مریضام به وجود بیاد . البته چیزایی که در مورد تو شنیدم طبیعیه .

_مثلا چی ؟

_خودت بهتر میدونی !

_دوست دارم شما بگی ، میخوام ببینم به چشم دیگران چه طور جلوه می کنم ؟

_اطرافیانم اینقدر تو رو دوست دارن که به جز خوبی هات چیز دیگه ای نمی بینن .

پویا اول سرش رو پایین انداخت بعد زیر چشمی به من نگاه کرد و با لبخند جواب نگاهش رو گرفت . دکتر در ادامه ی صحبت هاش گفت :

_اونا نگران روحیه ی تو هستن ، وضعیت تغذیتم که نامناسبه . حرفاتم که به زبون نیامی ، این دلت چقدر ظرفیت داره که صحبت نمی کنی !؟

حرفای دکتر درد دل من بود که تو این مدت به خاطر اینکه پویا ناراحت نشه به روی خودم نمی آوردم ، با سر حرفای دکتر رو تأیید کردم و اون دوباره به پویا گفت :

_اگه دوست داشته باشی میتونی بری بیرون قدم بزنی اما به شرط اینکه خودت رو خسته نکنی و زود برردی .

_ممنونم دکتر اتفاقا ما میخواستیم در این مورد از شما اجازه بگیریم .

_مانعی نداره ، فقط زیاد طولانی نشه .

_چشم خیالتون راحت باشه من تنهات نمیذارم .

دکتر به قصد ویزیت دیگر بیمارانش به سمت در رفت ولی قبل از خروج برگشت و با لبخند مهربونی گفت :

_تو این دنیا سنگ صبور گرون قیمت ترین دارایی آدمه ، قدر همدیگه رو بدونید .

به پویا نگاه کردم چشماش رو بسته بود ، وقتی سرش رو بلند کرد هاله ای از اشک تو چشماش دیدم و گفتم :

_ هوای بیرون برات خوبه ولی هنوز یه مقداری سرده .

کاپشن بهارهای رو از توی کمد خارج کردم و لبه ی تخت نشستم ، اونم دستاش رو از پشت ستون بدنش قرار داده بود و

بهشون تکیه کرده بود . کاپشن رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم :

_ اینو بپوشی بهتره .

یه نگاه بهش انداخت و با یه دست برش داشت و گفت :

_ فقط همین !؟

_ پس چی ؟ فکر نمی کنم هوا اینقدر سرد باشه که بیشتر از این احتیاج باشه .

_ نه ستایش کمه .

_ اگر فکر میکنی سردته اصلا نمیخواه بریم .

_ منظورم این نبود ، لباسای دیگه‌ام رو از کمد بیا من دوست ندارم با این سر و وضع برم هوا خوری .

با تعجب نگاهش کردم ، به لباس بیمارستان که تنش بود اشاره کرد ، نگاهش طوری بود که قلبم لرزید ولی با این حال

لبخندی زدم و گفتم :

_ تو به چه چیزایی اهمیت میدی .

_ نمی خوام این لباس همیشگی تنم باشه .

_ مسلما همین طور میشه که تو میخوای .

_ اما طول میکشه من دوست ندارم به این لباسای راحتی عادت کنم .

_ بلند شو ... بگمونم اکسیژن داره تو این اتاق کم میشه .

_ تو بدت نمیداد ستایش ؟

_ از چی ؟

_ از اینکه من با این لباس کنارت قدم بزنم !

_ باز شروع کردی!؟

_ بدت میاد یا نه؟

_ نه، بدم نمیاد .

_ چرا؟ چرا بدت نمیاد!؟

_ چون اینجا بیمارستانه و ما میخوایم تو محوطه ی مخصوص بیمارا قدم بزیم نه توی پارک شهر . پویا انگار تو هنوز با شرایط جدیدت کنار نیومدی! من کاملا درکت می کنم خواهش میکنم خودتم سنجیده فکر کن و با این افکار منفی خودت رو اذیت نکن .

از تخت پایین اومد و دمپائی هاش رو پوشید و پنجره ها رو باز کرد . منم کاپشن رو روی دوشش انداختم و کنارش ایستادم ، گفت :

_ تو الان باید سفر بودی ، با خانواده ات اما نشد ، به خاطر من موندگار شدی .

_ از اولشم راضی به این سفر نبودم .

_ ولی من دوست داشتم بری ، تو این مدت خیلی خسته شدی! هم تو و هم پدر و مادرت ، اونا هم که ناه خاطر سیمین موندگار شدن .

_ سیمین میخواد برخلاف امواج شنا کنه ، غافل از اینکه هم مسیرش رو اشتباه رفته و هم شناگر قابلی نیست .

_ دکتر براش خیلی ناراحته!

_ خیلی زیاد ، پدرم خودش رو مسول میدونه .

_ سیمین حق داره ، آدم که یه مقدار بیش از حد به گرفتاریش فکر میکنه و به نتیجه نمیرسه عصبی میشه .

_ اتفاقی که برای اون افتاده برای هزاران آدم دیگه ام افتاده و میافته همه شون باید به این روز بیفتن!؟

_ همه قدرت مقابله ندارن .

باد خنک بهاری که یادگار زمستون بود و نوید دهنده تابستون پر حرارت به صورتمون خورد . همراه با اون عطر خوش گلای

همیشه بهار و شکوفه های گیلان و چمن های مرطوب مشاممون رو نوازش کرد و مشتاقمون کرد که از حصار چهار دیواری

خودمون رو رها کنیم و لحظاتی هر چند کوتاه باهاشون همراه بشیم . تو این دنیا همیشه خوبی با بدی ، زشتی و زیبایی کنار هم هستند . شاید اگر این طور نبود آدمی قدر ابعاد مثبت زندگیش رو نمیدونست . وقتی تو محوطه وسیع قدم گذاشتیم تقابل این غم ها و شادی ها رو دیدیم . آدم هایی رو دیدیم که حاضر بودن رو نيمکتای سرد و سخت کنار درختای پر شکوفه و سر سبز ساعت هاشون رو سپری کنن ولی به اون تختای فنی با ملحفه های تمیز و سفید بر نگردن . آدمايي رو دیدم که ظاهرا به اطرافشون نگاه میکردن و راه می رفتن ولی اگر مانع یا چاله پر آبی سر راهشون میدیدن چون درگیر مشغله های فکری شون بودن متوجه نمی شدن و زمین میخوردن . همه به اون ساختمون بلند با اکراه نگاه می کردن ، بینشون انسان های مغروری هم بودن که هرگز رسور همچین روزایی رو تو ززندگیشون نمی کردن .

من و پویا همه ی این آدما رو دیدم ، دیدیم کسانی که با آرزوی سلامتی برای همه اونا رو ترک میکردن و از خدا میخواستن دیگه پاشون به همچین جاهایی باز نشه ، اما دلای بی قرار هم بودن که اونجا ایستگاه وداع با عزیزانشون بود . دوست نداشتم پویا این صحنه ها رو ببینه اما اون از قصد مسیری رو رفت که من مایل نبودم . وقتی از کنارشون گذشتیم رفتیم تو محوطه ی پشت بیمارستان . بیمارای زیادی اونجا قدم میزدن ، بعضیها تنها بودن عدهای هم همراه داشتن ولی کلا محیط خلوتی بود . ما روی نیمکتی نشستیم که رو به رومون یه حوض بزرگ با فواره های روشن قرار داشت . چهار گوشه ی حوض درختای بید مجنون سر فرود آورده بودن و عکس خودشون رو تو آب نگاه می کردن . باد که میوزید شاخه های آویزون بید به رقص در می اومدن و برگ ها و دونه های سستشون رو تو هوا سرگردون می کردن و این دونه های سرگردون عاقبتی جز زمین خوردن و یا توی آب افتادن نداشتن . معلوم بود پویا هنوز تو فکر صحنه ای بود که تو راهروی بیمارستان دیدیم . برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم :

_ دیشب با خاله انسی صحبت میکردم خیلی از وضعیت مهتاب راضی بود ، دوست داشتم فرصت می کردم میرفتم دیدنش ،

_ مهتاب نجات پیدا کرد ، تو بهتره بری ملاقات سیمین .

_ دیروز پیشش بودم .

_ بازم برو فرصتا کوتاهن ستایش .

- تو کدورتی ازش به دل نداری؟

- نه... این سیمینه که باید از من و خانواده ام راضی باشه، دلم نمی خواد این کینه کورکورانه تو ذهنش بمونه، تو باید در مورد این مسئله باهاش صحبت کنی.

چشمش برق خاصی داشت که تا حالا ندیده بودم. بلند شدم و کنار بوته های گل رز که تازه غنچه کرده بودن و زیباترین غنچه رو از شاخه جدا کردم و برگشتم. گل رو گرفتم جلوی روش و گفتم:

- فقط دلای مهربون و بزرگ انقدر راحت دیگران رو می بخشن.

پویا بعد از مدت ها خندید و با خنده های اون بهار رو دیدم. صدای پرنده ها رو شنیدم، عطر و بوی گل ها برام تازگی داشت. خواست گل رو از دستم بگیره، ردش کردم و با خنده به سمت حوض رفتم، اون هم پشت سرم اومد و گفت:

- ای کاش روزای در پیش رومونم به همین آرومی باشه!

- ما اگر آروم باشیم روزامون هم آروم می گذرن.

- من اگر قلبم یاری کنه آروم، اما بدانید... بدانید... بدانید ای شاخه های سر به فلک کشیده و ای آب های خروشان، بدانید ای پرنده های آزاد و ای غنچه های نیمه باز، آسمون صبور هم اگر روزی لکه های سیاه ابر روی قلب خورشید سایه بیندازد آرامشش را از دست خواهد داد و خواهد بارید.

به خاطر جمله ی زیبایی که خوند براش دست زدم و گل رو بهش تقدیم کردم. بعد با هم دور حوض گشتیم. از دور مهرداد و مینو رو دیدیم که به طرف ما می اومدن. بعد از سلام و احوالپرسی مینو گفت:

- باور کنید خیلی ترسیدم وقتی رفتم تو اتاق و دیدم نیستید.

- از چی ترسیدی؟

- من کی گفتم ترسیدم؟... تعجب کردم.

- خب از چی تعجب کردی؟

- من تعجب کردم؟ کی گفته من تعجب کردم، من اصلاً بالا نرفتم. یعنی راهم ندادن. از پشت نرده ها که دیدمتون به مأمور جلوی در گفتم، می خوام بینمتون اما اون گفت وقت ملاقات نیست اجازه ندارم که کسی رو راه بدم. نمی دونی چه قدر التماسش کردم ولی فایده ای نداشت. تا این که آقا مهرداد سر رسیدن.

- مهرداد تو چرا انقدر زود اومدی؟ تازه صبح رفتی برای استراحت!
- تو به فکر من نباش، کی اومدی پایین؟ بهتره برگردی تو اتاقت.
- خواهش می کنم مهرداد. امروز اومدم مرخصی، بیا یه این جا رو این نیمکت بشینیم.
- همه با هم به سمت نیمکت رفتیم. معمولاً تو جمع های چهار نفرمون پویا و مینو بیشتر صحبت می کردن و من و مهرداد شنونده بودیم اما اون روز مینو هم ساکت بود. رفتارش برام خیلی غیر عادی بود برای همین به بهونه ی قدم زدن از بقیه جدا شدیم و فوراً از اون پرسیدم:
- چه خبر مینو؟
- از کجا؟
- از دنیای تو.
- مگه دنیای من با دنیای تو متفاوته که ازش بی خبری؟
- نه متفاوت نیست، ما مشترکات زیادی با هم داریم اما تو امروز خیلی عجیب و غریب شدی! خیلی ساکت شدی! طوری شده؟
- نه، چه طور می خواستی بشه؟
- نمی دونم... اگر می دونستم که ازت نمی پرسیدم.
- ستایش از پویا جدا شدی که بدونی برای من چه اتفاقی افتاده؟
- معلومه... مگه از تو واجب ترم هست!؟
- شاید... ولی تو بگو من این جوهری خوبم یا بد؟... ساکت، کم حرف، صبورت تر، سنگین تر...
- تو از اولشم صبور و سنگین بودی.
- ساکت و کم حرف که نبودم.
- برای من که به حرف زدنات عادت کردم یه مقدار سکوتت زجرآور، من دوست دارم تو در مورد همه چی نظر بدی وقتی این کار رو نمی کنی فکر می کنم ایرادی این وسط وجود داره.

- خب تا وقتی با هم هستیم من حرف می زنم و ایراد می گیرم اما وقتی با دیگرانیم بیشتر سکوت می کنم.

- خوبه که من و پویا شامل این دیگران نمی شیم.

- من با شما که این حرفا رو ندارم اما...

نرسیده به نیمکتی که پویا و مهرداد نشسته بودن ایستاد و منم ایستادم و گفتم:

- اما چی؟

جوابی نداد. دستاش رو گرفتم، سرد سرد بود، رنگشم پریده بود، تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- تو با مهرداد مشکلی داری؟

بهشون پشت کرد و به تنه ی درخت تکیه داد و گفت:

- یه مشکل بزرگ!

- آخه چه مشکلی؟

- سرم خیلی درد می کنه ستایش، تو امروز صبح بهم گفتی که مهرداد این جا نیست، منم برای همین از فرصت استفاده

کردم برای دیدن پویا اومدم اما وقتی دم در دیدمش نمی دونم چرا یه حالی شدم!

- مبارکه... بالاخره از این قلب تو یه صدایی دراومد.

- آخه وقتی قلب آدم تیر می کنه تبریک گفتن داره؟! مخصوصاً اگه صداش صدای شکستنی باشه.

- به این زودی شکست؟

- نشونه گیریش دقیق بوده.

- وای مینو تو مطمئنی اشتباه نمی کنی!؟

- آره مطمئنم... یه وقت به پویا چیزی نگی.

- ولی دیوونه سکوتت یه نوع عکس العمله... نمی دونم چی کار می خوای بکنی ولی هر تصمیمی می گیری سعی کن خودت

باشی و فیلم بازی نکنی.

- حتماً.

- یعنی من دیگه نگرانت نباشم؟

- تو هیچ وقت نگران من نباش... هیچ وقت... حالا هم بیا بریم دارن به ما اشاره می کنن.

پویا تصمیم گرفت به اتاقش برگردد من و مهرداد هم دنبالش رفتیم ولی مینو از همون جا خداحافظی کرد و رفت. بعد از ظهر

هم خاله انسی و چند نفر دیگه برای دیدن پویا اومدن. من تا غروب پیش پویا بودم. وقتی عزم رفتن کردم مهرداد به بسته

به پویا داد و از اتاق خارج شد. پویا گفت:

- ستایش بیا اینو ببین.

- چیه؟!

- بیا خودت بازش کن ببین چیه!

بسته یه جعبه ی صورتی بود که گوشه اش با روبان پر رنگ تر و گل های خشک تزئین شده بود. قبل از این که درش رو

بردارم بسته رو نزدیک گوشم کردم و آروم تکون دادم و گفتم:

- شکستنیه؟!

خندید و شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- شاید!

جعبه رو چرخوندم و بوش کردم و گفتم:

- ادکلنه؟!

سرش رو به علامت منفی بالا برد، من دوباره گفتم:

- اصلاً برای منه؟

- معلومه... من که به جز تو کسی رو ندارم که براش هدیه بخرم. البته قبل از باز کردنش عذرم رو بپذیر که نتونستم کادوی

عیدت رو زودتر از این آماده کنم. خودم که نمی تونستم بیرون برم، زحمتش افتاد گردن مهرداد. ناقابل!

- اگر قرار به عذرخواهی باشه منم کوتاهی کردم.

- این کار وظیفه ی منه ولی اگر تو هم انجامش بدی یه لطفه در حق من... حالا بازش کن.

روبروی هم نشسته بودیم. جعبه رو گذاشتم وسط و در اون رو برداشتم. توش پر بود از گل های رُز صورتی که طوری چیده شده بود که شاخه هاش پیدا نبود. بوی خوش اون کل فضای اطرافمون رو پر کرد. همه اشون در یک سایز با شاخه های کوتاه شده و مرتب روی بستری از پوشال سفید خوابیده بودن. هیجان زده تک تکشون رو بیرون آوردم و دسته اشون کردم. همون موقع یه قاب کوچیک مثبت کاری شده زیر گل ها توجه ام رو جلب کرد. اونا رو آروم گذاشتم توی بغلم و قاب رو بیرون آوردم. خیلی قشنگ بود! یه کار هنری فوق العاده ظریف که وسطش نوشته بود:

روح پدرم شاد که می گفت به استاد

فرزند مرا هیچ نیاموز بجز عشق

با دستم لمسش کردم و زیر لب زمزمه اش کردم. پویا لبخند به لب داشت، قاب رو به دستم گرفتم و با دست دیگه ام گل ها رو با دقت جمع کردم و گفتم:

- پویا اینا خیلی قشنگن! ازت ممنونم.

- این قشنگ ترین درس من از زندگیه... خوشحالم که تو هم پسندیدیش.

- تو همیشه با کارات منو شگفت زده می کنی.

- تو هم اون کاری که بهت گفتم برام انجام بده، با سیمین صحبت کن، این طوری منو به آرامش می رسونی.

وسایلم رو جمع کردم و می خواستم برم که مهرداد دوباره داخل اتاق شد. ازش به خاطر زحماتی که کشیده بود تشکر کردم و اونم بعد از تعارف خواست چیزی بگه، صبر کردم ولی گویا فوری تصمیمش عوض شد و پشیمون شد و حرفش رو پس گرفت و گفت:

- چیز مهمی نیست! تو یه فرصت مناسب تر از پویا می خوام که بهتون بگه.

- به هر حال آقا مهرداد شما منو مثل خواهر خودتون بدونید.

- ممنونم.

برای این که معذب نشه زیاد اصرار نکردم، خواست منو به خونه برسونه اما قبول نکردم و خداحافظی کردم.

بعد از این که مینو از یه مسافرت کوتاه مدت برگشت با هم به دیدن عمه رفتیم. پدر و مادرم هم اون جا بودن. اون ها از ما خواستن که به خونه بریم اما ما ترجیح دادیم که پیش اون ها بمونیم تا بتونن راحت به کارهاشون برسن. پدر و مادرم عاشق حرفه اشون بودن و هیچ وقت احساس نارضایتی نمی کردن. با این که سال سخت و پرکاری رو پشت سر گذاشته بودن و مجبور بودن عیدشون رو هم سر کار بگذرونن اما به خاطر اخلاقی که داشتن با صبر و متانت و خوشرویی با مشکلات مقابله می کردن. به همین خاطر بود که اوایل کارشون حتی زمانی که بدون پشتیبان بودن و از کمک مالی بی بهره از پا در نیومدن و با کمک هم امکاناتشون رو توسعه دادن و تونستن اعتماد همکاراشون رو برای حمایت جلب کنن. مادرم از صحبت های استادش که متخصص قلب بود در جریان وضعیت پویا قرار داد. ازش پرسیدم:

- عمه چی؟ برای اون چی کار تونستید بکنید؟

- فعلاً که من و سعید بیشتر وقت و انرژیمون رو به پای اون گذاشتیم و فقط به امید روزی هستیم که گذشته اش رو فراموش کنه. عوارض این بیماری داره به شیوه های مختلف بروز می کنه.

- ملاقات من که مشکلی براش به وجود نمی یاره؟

- نه، ولی سعی کن اون رو به یاد گذشته ها نبری.

- همیشه خودش پیش قدم می شه، انگار حرف دیگه ای تو زندگی نداره.

- مشکل ما همین، اصلاً تلاشی برای جدا شدن از گذشته نمی کنه. سیمین از زندگی گذشته اش یه اژدهای بزرگ درست کرده و به جای این که این اژدها رو نابود کنه خودش رو راحت توی دهانش انداخته و بلعیده شده.

حرفای مادرم رو توی ذهنم مرور کردم و پیش عمه رفتم. بهم گفته بودن که چه خونه باشه و چه همراه پدر و مادر بیاد بیمارستان تمام وقتش رو توی اتاق می گذرونه، مگه این که پدرم برای هواخوری ببرتش بیرون. با مینو تا دم در اتاقش رفتم و گفتم:

- اگر مثل همیشه لجابت کنه که نمی تونم به پویا دروغ بگم. خواسته ی اون تمام فکر و ذهنم رو مشغول کرده، می ترسم

سر صحبت رو باز کنم دوباره سیمین حالش بدتر بشه.

- با این هدف جلو برو، مطمئن باش اون خودش سراغ پویا رو می گیره. حالا در بزن بریم تو.

در زدم ولی جوابی نشنیدم. این کار رو تکرار کردم ولی فایده ای نداشت. ترسیدم آرام در رو باز کردم و رفتم توی اتاق.

مینو هم پشت سر من وارد شد. اتاق نور کافی نداشت و پنجره ها بسته بود و پرده های بلند و کلفت با رنگ تیره جلوی نور

خورشید رو گرفته بودند. عکس بچه ها همین طور روی دیوار بود. روی میز و صندلی اتاقم پارچه ی مشکی کشیده بود. اینا

چیزی بود که در بدو ورود به چشم می اومد. همین طور که تو رفتیم یه دفعه در پشت سرمون با صدای بلند بسته شد.

جفتمون ترسیدیم و پشتمون رو نگاه کردیم. عمه در رو بسته بود. اون سر تا پا مشکی پوشیده بود و یه بادبزن توری مشکی

هم توی دستش باز و بسته می کرد. بی اختیار دست مینو رو محکم توی دستم گرفتم و گفتم:

- سلام عمه... حالت خوبه؟ چرا هر چی در زدم جوابم رو ندادی؟

ابروهاش رو در هم گره کرد و نگاهم کرد و گفت:

- تو...؟!

- منم ستایش... عمه... منو نشناختی؟

یه تکون خورد، بادبزن از دستش افتاد. به کمد کنار دیوار تکیه داد و با دست سرش رو گرفت و گفت:

- ستایش... آره... تو ستایشی... بیا تو... بیا.

- مینو هم همراهه.

- مینو؟!

مینو جلوتر اومد و دسته گلی رو که براش گرفته بودیم بهش داد و سلام کرد. تازه چشمامون به تاریکی عادت می کرد. چون

هیچ نوری توی اتاق وارد نمی شد، دوست داشتم پرده ها رو کنار بزنم. هوای

اتاق خیلی خفه و سنگین بود اما صلاح ندیدم تو فضای مورد علاقه اش تغییری به وجود بیاورم. کمکش کردم نشست؛ بعد

خودم و مینو هم کنارش نشستیم.

-من اینجا وسیله پذیرایی ندارم فقط اگر دوست داشته باشید می تونم براتون چایی بیارم.

-خیلی ممنون سیمین خانم ما فقط اومدیم تا شما رو ببینیم.قبلاً مزاحم خانم دکتر و برادرتون شدیم و ازمون پذیرایی کردن.

- ولی ... ولی من الان باید قرصم رو بخورم، ستایش پاشو یه لیوان آب برام بیار.

بلند شدم و از میز کنار تختش پارچ آب رو برداشتم و یه لیوان آب به دستش دادم.قرصش رو خورد و گفت:

-خیلی وقته نیومدی!... آخرین بار کی بود؟

-سه چهار روز پیش... یادته... اومده بودم این جارو برات مرنب کردم.

-آره به چیزایی یادمه... از اون روزی که تو رفتی دیگه پنجره ها رو باز نکردم.

-چرا؟

-چرا؟ ... نمی دونم چرا؟!... فقط می دونم که دیگه نوری این اطراف پیدا نمی شه.

-چرا لباس مشکی پوشیدی؟برای چی خودت رو این جا حبس کردی؟ سیمین خواهش می کنم، به خاطر من، به خاطر پدر،

به خاطر عزیز.

-توی دنیا اول عزیز همه زندگیم بود و بعد تو. هیچ وقت فکر نمی کردم کسی جای شما دو نفر رو بگیره اما اشتباه می

کردم.کامران اومد ، منو از بقیه جدا کرد و همه چی رو ازم گرفت.اوایل فکر می کردم نه تنها چیزی از دست ندادم بلکه

چیزاس جدیدتری رو هم به دست آوردم اما هیچ وقت تصوراتم درست از آب درنیومد.دوسال حماقت کردم ،خامی

کردم،صدسال باید جورش رو بکشم.انسان وقتی موقع تصمیم گیری کفه احساسش سنگین تر می شه و کفه عقلش

سبک،آخر و عاقبتش بهتر از این نمی شه.

با حرفاش من و مینو رو ناخودآگاه مجبور به سکوت کرد.بعد بلند شد و از توی کشوی میزش یه بسته سیگار و یه فندک

آورد، از توی کیفش هم یه عکس برداشت و نشست و به سیگارش اشاره کرد و گفت:

-شما ناراحت نمی شید؟

گفتم:

-نه.

اما مینو از فرصت استفاده کرد و به بهونه حساسیت گفت:

-سیمین خانم من به مقدار حساسیت دارم می شه پنجره ها رو باز کنم؟

-باز کن ولی مطمئن باش خورشید خیلی وقته با اینجا قهر کرده. اما فعلاً هوا به اندازه کافی برای همه هست.

وقتی مینو پنجره رو باز کرد و سرجاش قرار گرفت عمه عکس رو نشونمون داد، با دیدنش مات موندم. تاریخ پشت عکس

برمی گشت به دوسال بعد از ازدواجش با کامران. حدود ۵ سال پیش، مینو عکس رو از من گرفت و نگاه کرد ولی برعکس

من نتونست تعجبش رو نشون نده و گفت:

-شما می دونستید کامران این کاره اس؟

با سر جواب مینو رو داد و ته مونده سیگارش رو خاموش کرد. گفتم:

-یعنی چی عمه؟ این عکس رو کی به شما داده؟

-اینو به نفر که کامران مدتی باهاش همکار و رفیق گرمابه و گلستان بود گرفته و پیش خودش نگه داشته تا اگر لازم شد

ازش استفاده کنه. کامران تجارتای سنگینی می کرد که بدون شریک مالی براش ممکن نبود. این به ظاهر دوستم چند سالی

شریکش بود. وقتی میونه شون بهم خورد و حق اون ضایع شد خواست با نشون دادن این عکس تلافی کنه اما دیگه برای من

فایده ای نداشت؛ کامیاب دوسالش بود و کامیار رو باردار بودم.

-بهتر نبود همون موقع اقدام می کردی و جلوی ضرر رو زودتر می گرفتی؟

-فکر می کردم با وجود بچه ها مسئولیت پذیر می شه اما غافل از اینکه مسئولیت پذیری تو ذات آدماست حالا چه متعهد به

زندگی باشن و چه تنها باشن!

- برای چی این عکس رو نگه داشتی؟ که هرچند وقت یکبار با نگاه کردم بهش داغ دلت تازه بشه؟!

-این عکس در مقابل چیزایی که بعداً از کامران دیدم هیچه، می دونی جایی که توش هستن کجاست؟

=نه.

-باغ پدر پویاست. به باغ بزرگ تو لواسون که هرکدوم از افراد فامیل دوست داشتن برای تفریح برن اونجا کلیدش رو بی

چون و چرا تحویل می گرفتن.

-از این مهمونیا که خبر نداشته ... داشته؟

-نه اصلاً خبر نداشت، نه خودش و نه پویا و پرند.

-پس کینه تو نسبت به خانواده فتاحی در مورد چی بود؟

-فتاحی بزرگ فامیل بود. زیاد از حد با همه به نرمی برخورد می کرد، خیلی چیزا رو می دید و ندید می گرفت.

-اون بنده خدا خودش مریض بود.

-آره عزیزم مریض بود. بعد از این که اون سفر کاری برای سعید پیش اومد و شما رفتید بارها شنیده بودم که با ازدواج حمید

و فرزانه مخالفه اما چون دکتر فشار عصبی رو براش ممنوع کرده بود پویا و پرند جلوی دخالتش رو گرفتن. مخصوصاً پویا که

که خیلی برای پدرش ناراحت بود. اون فقط به پدرش فکر می کرد و تا آخرین لحظه هم عاشقانه بالای سرش بود.

-حق داشته مگه نه؟ کامران چشمش رو بسته بود و تیشه به ریشه زندگیش می زد. عمو حمیدم که درباره فرزانه کوتاه نمی

اومد. پویا نمی تونست به خاطر یکدندگی اونا ناراحتیدرش رو ببینه.

هر دقیقه که می گذشت بدنش دچار لرزش می شد، سرش، دستاش، پاهاش، می لرزیدن. خیلی سعی می کرد پنهان کنه مینو

هم متوجه شده بود برای همین گفت:

-نمی شه یکبار وقتی دور هم نشستید این خاطرات عذاب آور رو به میون نکشید و در جال زندگی کنید؟ همیشه به ستایشم

می گم این کلنجار رفتنا هیچ فایده ای نداره جز بر هم ریختن اعصابتون.

رفتم کنار عمه نشستم و صورت لشکسته و لاغرش رو بوسیدم و گفتم :

- عمه این لباسای سیاه رو در بیار. از این اتاقا بیا بیرون و زندگی جدیدی رو شروع کن.

- من همیشه باعث دردسر سعید بودم و هستم. من خیلی شرمنده اشم ، ازش خجالت می کشم. در مورد عزیز منم کوتاهی

کردم ، نمی دونم چه طور تلافی اش رو بکنم ، خواهر تو این دنیا دیگه چیزی نداره که براش فدا کنه به جز یک جسم نیمه

جون ناقابل.

- این حرفا چیه می زنی؟ خجالت برای چی؟ پدر تو رو درک می کنه تو هم اگه دوست دای جبران کنی باید از این پیله

بیرون بیای.

- نمیتونم نمی تونم ، خیلی برام سخته ، اعصابم دیگه کشش زندگی بیرون رو نداره ، اینجا احساس آرامش می کنم

- احساس آرامش تو تاریکی؟

- معلومه... آدم تو تاریکی خیلی چیزای زشت رو نمیبینه

- ندیدن چیزای زشت دلیل بر نبودشون نیست.

- روی بودن و نبودشون نمی تونم تأثیر بذارم ولی همین که نمی بینمشون برام کافیه.

- دردی رو هم ازت دوا کرده؟

- حداقل دردی به دردام اضافه نمی شه ، من تا همین حد راضی ام ، این جا هم یه شهره ، درسته که وسعتش یک صد هزارم

شهرای واقعیه اما دل آدماش خیلی خیلی نسبت به آدمای بیرون وسیع تر و پاک تره.

نمی دونستم چه طوری باید صحبت پویا رو وسط بکشم و در موردش صحبت کنم ، چند بار تصمیمی گرفتم شروع کنم اما

حرفم رو قورت دادم که مینو با سؤال به جاش به کمکم اومد و پرسید :

- سیمین خانم شما الان از پویا و پدرش ناراضی نیستید؟

خیلی از سؤال مینو خوشحال شدم و چشم به عمه دوختم که ببینم چه جوابی میده اونم چشماش رو بست و سرش رو به

صندلی تکیه داد و گفت :

- ناراضی برای چی؟ این روزا که بیشتر وقت فکر کردن پیدا کردم به این نتیجه رسیدم که اون مرحوم و پسرش به جز

خوبی کار دیگه ای در حق دیگران نمی کردن ، ماها بودیم که قدر ندونستیم.

آه بلندی کشید و چشماش رو باز کرد ، چند قطره اشک تو چین و چروک صورتش گم شد و گفت :

- به پویا بگو حلالم کنه من در حق اون خیلی بدی کردم ، راستش رو بخوای تو این ۷ ، ۸ سالی که این فامیل رو می شناسم

تنها کسی که بدی در حقم نکرده و ازم بدی دیده پویا بوده . هیچ وقتم تو روم قرار نگرفت. در تمام درگیریای خونوادگی که

من با ربط یا بی ربط اونو به خاطر علاقه اش به تو سرزنش می کردم هیچ جوابی به جز سکوت و حجب و حیا ازش ندیدم.

بهش بگو منو ببخشه ای کاش کاری از دستم بر می اومد که براش انجام بدم اما حیف...حیف...

لرزش دستاش که زیادتر شد مینو مادرم رو خبر کرد . پرستارا اومدن و روی تخت خوابوندنش و بهش آرامبخش زدن ، خیلی براش ناراحت شدم و گریه کردم. کم کم داشتم مقابل این همه مشکل اون خرد می شدم اما کاری از دستم بر نمی اومد.

روز دهم عید بود که بهم اطلاع دادن یه مورد مناسب برای پیوند

پیدا شده.دکتر در حال بررسی بود.گفتن یه جوون سی و پنج ساله که تصادف کرده و دچار مرگ مغزی شده.از وقتی رسوندنش بیمارستان یک ماه می گذشت ولی هیچ گونه علائم حیاتی مشاهده نمی شد.یا خونواده ش صحبت کرده بودن و گفته بودن که با اهدای اعضای بدن عزیزشون می تونن جون چندتا آدم محتاج پیوند رو نجات بدن.اون بنده ی خدا زن و یک بچه ی کوچیک داشت که راضی به این کار بودن اما برای امضای رضایت نامه باید منتظر اومدن پدر و مادرش می شدن.با این که خیلی خوشحال بودم اما وقتی دکتر از من خواست برم و با همسر بیمار همدردی کنم و ازش بخوام پدر شوهر و مادر شوهرش رو راضی کنه نتونستم این کارو بکنم.این قدرت رو در خودم نمی دیدم.اما مهرداد این کار رو کرد و باهش صحبت کرد.من به اتاق پویا رفتم.تلویزیون روشن بود اما پویا به اون نگاه نمی کرد و چشماش رو بسته بود.جلو رفتم و تلویزیون رو خاموش کردم که گفت:

می شه در رو ببندی و تلویزیون رو روشن کنی؟

در رو بستم اما تلویزیون رو روشن نکردم،دوباره گفت:

تلویزیون رو روشن کن و صداش رو زیاد کن ستایش.

نمی دونستم از جریان اون بیمار مطلع شده یا نه برای همین گفتم:

باز چی شده؟

هیچی!

هیچی...همین طور هیچی هیچی تلویزیون رو روشن کردی و چشمام بستنی.

نه همچین هیچی هیچیم نه،از بیرون صداهایی می اومد که دوست نداشتم بشنوم،برای همین زیادش کردم.

چشمات رو برای چی بستی؟

دیدن بعضی نگاه ها برام سخته.

مثلا نگاه من؟

دیدن نگاه تو زمانی برام دشواره که نگرانی توش موج می زنه.

من اگر قول بدم که نگران نباشم تو قول می دی که دیگه نگاه منو نادیده نگیری؟

با لبخند قول داد و بعد بدون مقدمه پرسید:

ستایش تو دیدیش؟

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم:

چه کسی رو؟

همونی که قراره با رضایت پدر و مادرش اعضای بدنش رو هدیه بدن.

تو اول به من بگو کی این خبر رو بهت داد؟ من و مهرداد که این کار رو نکردیم، دکتر هم که این کار رو قدغن کرده، چون

هیجان برات ضرر داره، نقش کلاغ خبر رسون رو این وسط کی بازی می کنه؟

می خواستید از من پنهون کنید؟

چرا دروغ بگم؟... آره تا قبل از قطعی شدنش تو نباید می دونستی.

ستایش من از کسی به زور زندگی رو طلب نمی کنم. این مورد شد که شد دستشون درد نکنه، اگرم نشد که خدا رفتگانسون

رو بیامرزه.

دوباره زدی جاده ی ناامیدی و بی تفاوتی، اشکال نداره تو الان هر طوری دلت می خواد به این دنیا نگاه کن، وقتی خوب شدی

باید تلافی کنی.

برای تلافی زحمتای تو باید عمر نوح رو از خدا بخوام.

مهرداد که از جلوی در رد شد قلبم به تپش افتاد. پویا متوجه اش نشد منم چیزی نگفتم و به بهانه ای بیرون رفتم و توی

راهرو مهرداد رو دیدم. می گفت پدرو مادر اون مرحوم اومدن و تو اتاق دکتر جلسه دارن. با هم به اون جا رفتیم. دو تا زن جوون بودن با یه اقا و خانم میانسال. همه شون سر تا پا مشکی پوشیده بودن، از شبهت های یکی از اون خانم ها با اون دو نفر دیگه و صحبت های دکتر فهمیدم که پدرو مادر و خواهر اون مرحوم هستن که یک سمت اتاق جدا از عروسشون نشسته بودن. منو مهرداد کنار در روی صندلی نشستیم. چشم و گوش و تمام حواسم به حرفای اون سه نفر با دکتر بود. اوایل فقط به حرفاش گوش دادن و چیزی نگفتن اما وقتی دکتر نظرشون رو خواست در گوش هم چیزایی گفتن و اون اقا بدون توجه به حضور ما با حالتی زنده به عروسش گفت:

هنوز خیالت راحت نشده؟ پسر مون رو که از مون گرفتی و بدبختش کردی. حالا هم که به کشتنش دادی راحت نشدی می خوای تیکه تیکه اش کنی؟ این طوری دلت خنک می شه ولی کور خوندی ما نمی داریم... تو به اجازهی کی اومدی اینجا و این فکر رو تو ذهن اینا انداختی که می تونن به جنازه ی بچه ی من دست بززن؟ اصلا کی به تو می گه که هر دقیقه پا بشی بیای اینجا؟ مگه با قهر از هم جدا نشدید؟ مگه بهش نگفتی برو به جهنم؟ دیگه چی می خوای... بالاتر از سیاهی رنگی نیست که لباس عزای ما کنی؟

مادر شوهرش داشت به سمتش هجوم می آورد که بقیه جلوش رو گرفتن. دکتر دخالت کرد و ازشون خواست که آرام باشن. بعد نگاهی به من و مهرداد کرد که ساکت نشسته بودیم و به علامت تاسف سرش رو تگون داد و گفت:

این حرفا چیه که می زنی؟ الان اینجا وقت و جای دعوی خونوادگی نیست. داریم در مورد زندگی چند تا ادم صحبت می کنیم. خواهش می کنم، من بیشتر از این ازتون توقع داشتم.

توقعتون بیجاست آقای دکتر، من و با این زن مریض و داغیده کشوندید اینجا که چی؟ ازمون رضایت بگیرید سینه ی پسر مون رو بشکافن، من شرمنده م، اگر اون پسر منه و من پدرشم که راضی به این کار نیستم، شما هم بهتر بود به کسی قول وعده نمی دادید.

صورت برافروخته و عصبانی دکتر نشون می داد که از این طرز صحبت خوشش نیومده، اما بازم اروم و متین گفت:

ما به کسی قول وعده ندادیم آقای محترم، اول با خودتون قضیه رو در میون گذاشتیم. بدون اجازه ی شما که این کارو نمی کنیم.

پس این اقا و خانم اینجا چی کار می کنن؟ مگه غیر از اینکه منتظرن ببینن ما که رضایت می دیم؟

دکتر جوابی نداد، دخترشون گفت:

بلند شید... بلند شید بریم اینا جواب قانع کننده ای برای ما ندارن. بیخود ما رو تا اینجا کشوندن. اقای دکتر شما بهتره اگه از

زنده موندن برادر من ناامید شدید زودتر جنازه اش رو تحویل موم بدید.

خانم محترم صبور باشید ما درخواست نا به جایی ازتون نداریم. اهداء اعضای بدن داره تبدیل به فرهنگ ارزشمند جهانی می

شه اون وقت شما این طوری باهاش برخورد می کنید؟

- ابزار این فرهنگ سازی شما زوره؟

- مسلماً خیر.

- پس بیشتر از این اصرار نکنید.

از صحبتای رک و صریح اونا جا خوردم، باور نمی کردم همچین نظری داشته باشن، مهرداد پرسشگرانه دکتر رو نگاه کرد اما

جوابی جز تأسف ندید. من دوست داشتم حرف بزوم و قانعشون کنم اما مهلت ندادن و از جاشون بلند شدن که برن.

عروسشون پشت سرشون بلند شد اما پدرشوهرش با عصبانیت انگشت اشاره اش رو جلوی صورتش تکون داد و گفت:

- بعد از مراسم هفت می تونی بیای وسایلت رو ببری.

زن بیچاره فقط گریه می کرد و اون آدم سنگدل به بدترین شکل امر و نهی می کرد. طوری که در عرض چند دقیقه می

خواست تکلیف زندگی عروس بیوه اش رو مشخص کنه. دیگه متوجه نبود با یه زن عزادار طرفه نه یه عروسک فرسوده. اون

مرد گفت و گفت و گفت: زن و دخترشم حمایتش می کردن ولی کسی نبود جوابشون رو بده، خونم داشت به جوش می

اومد، جلو رفتم، هنوز حرفاش تموم نشده بود و می گفت:

- یا بچه ات رو می گیری یا مهریه ات رو. توقع جفتشون رو از من نداشته باش. همون که قبول کردم از اون کوره دهات با یه

بغچه لباس بیای و شهرنشین بشی و چند سال سیر زندگی کنی تا آخر عمر مدیون منی.

دیگه نتونستم تحمل کنم، وسط حرفش پریدم و گفتم:

- چه خبرته آقا! ضعیف گیر آوردید! خدای نکرده شما عزادارید. از این حرفای بی مورد و کهنه چه هدفی دارید؟ از

لرزوندن دل این بیچاره چه لذتی می برید؟ فکر کردید همه مثل شما قوی هستن که ماشاء... طوری از فوت پسر تون صحبت می کنید و باهاش کنار اومدید که آدم باورش نمی شه.

- به این دل دهاتی ها که رو بدی فکر می کنن علی آباد شهره!

- بس کنید آقا... شهر، شهر، شهر... از این اسم دهن پر کن به جز گرفتاری چی نصیب آدم شده؟ شما به چی می نازید به

این که بچه ی شهید، مرحبا... آفرین به شما!... تاج سلطنت رو باید بذارن روی سرتون... شما که انقدر به این اسم پر

طمطراق افتخار می کنید چرا فرهنگش رو یاد نگرفتید؟ فرهنگ این دختر روستایی بهش یاد داده که صداس رو روی یه

بزرگتر بلند نکنه و حرمت موی سفید پدرشوهش رو و لباس سیاه تن مادرشوهش رو نگه داره و خودش رو عزادار نشون

بده اما شما که ادعاتون می شه و خودتون رو شهری می دونید هنوز یاد نگرفتید که با یه زن بیوه چه طور باید برخورد کنید.

خودم متوجه نبودم که همین طور حرف می زدم و گریه می کردم، اشکام باعث شده بود که همه ساکت بایستن و گوش بدن.

مهرداد ازم خواست که ساکت بشم اما خواهرشوهش اون زن با وقاحت حرفی زد که مطمئن شدم با آدمایی رو به رو هستم که

بویی از انسانیت نبردن. اون همین طور که پدر و مادرش رو به طرف پله ها هدایت می کرد به طرف برگشت و گفت:

- با این صحبتای سوزناک نمی تونی ما رو راضی کنی که قلب برادرم رو برای عزیزت ببری، باید بیشتر از اینا خرج کنی.

چشمم رو بستم که اون همه سنگدلی رو نبینم و گوشام رو گرفتم که حرفاش رو نشنوم. همون موقع یه نفر منو کنار کشید.

زن اون مرحوم بود. با این که خودشم گریه می کرد اشکای منو پاک کرد و گفت:

- به حرفاش اهمیتی نده اینا یه مشت آدم آهنی بی احساسن، باهاشون به نتیجه نمی رسی، خودت رو اذیت نکن.

- اون چه فکری کرده، فکر کرده که کیه؟ فکر کرده می تونه رو زنده موندن یا نموندن آدم تأثیری بذاره؟

صدام کمی از حد معمول بالاتر رفت که مهرداد گفت:

- آروم باش، این جا بیمارستانه... بیا بریم پیش پویا... اشکات رو پاک کن و بیا بریم.

همراهش به سمت پله ها رفتم که اون زن دوباره صدام زد و گفت:

- اونیه که تو اون اتاق خوابیده و الان برای خودش خانواده دار شده با بودنشم زندگیم به اندازه ی الان تیره و تار بود. نه با

بودنش چیزی زیادی به دست آوردم و نه با رفتنش چیزی زیادی رو از دست دادم. تو هم برای به دست نیارندن یه قلب

سنگی انقدر خودت رو ناراحت نکن.

اینو گفت و رفت. من همون جا روی پله نشستم و به مهرداد گفتم که الان نمی تونم با پویا روبرو بشم. اون هم دوباره پیش دکتر رفت. حرفای اون زن و نحوه ی برخورد خونواده ی شوهرش مدام توی ذهنم مرور می شد، سرم رو به نرده ها تکیه دادم و به عاقبتش فکر کردم، ای کاش می تونست حداقل یه جمله ی کوتاه و دندون شکن بگه! اما تو این جنگ نابرابر شکست اون از قبل مسجل بود.

وقتی پیش پویا رفتم، مینو و خاله انسی هم به دیدنش اومده بودن. هر سه نفر تا منو دیدن ساکت شدن و نگاهم کردن. من هم در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم گفتم:

- چیه?... چرا این طوری نگاه می کنی؟ حرفاتون رو ادامه بدید.

مینو سلام کرد و منم به خاله و اون سلام کردم. روی شوفاژ کنار پنجره نشستم، پویا گفت:

- مهرداد کجاست؟

- مهرداد... پیش دکتره.

- صحبت هاشون هنوز تموم نشده؟

- چرا... اونا رفتن منم اومدم پیش تو.

- چی شد ستایشم؟ نتونستی بلیط برگشتم رو به دنیا بخری؟

خاله متوجه منظور پویا شد و چون کمی از ماجرا خبر داشت گفت:

- شما در مورد چی صحبت می کنید؟ واضح بگید من و مینو هم بفهمیم.

- هیچی خاله جون، یه نفر قرار بود خاکش بقای عمر ما باشه که نشد.

- یعنی چی خاکش بقای عمر تو باشه!... این چی می گه ستایش؟

- هیچی خاله... پویا دوباره داره سر به سرت می ذاره.

- من که متوجه شدم صحبت در مورد پیوندشه، قرار بود با خونواده ی اون جوون صحبت کنید! برام توضیح بده بینم چی

شد؟

- نه خاله مورد مناسبی نبود، گروه خونشون به هم نمی خوره.

- مگه تو همین بیمارستان نبوده؟

- چرا بوده.

- پس چه طور قبل از این که یه مورد ساده مثل آزمایش خون و تطبیق بدن به ما گفتن؟

خاله تو این مدت هم از نظر روحی هم از نظر جسمی خسته و ناتوان شده بود برای همین خیلی زود عصبانی می شد ولی ما

هیچ جوابی براش نداشتیم، به قدری ناراحت شده بود که پویا رو از گفتن این چند کلمه پشیمون کرد اما مینو دوباره موفق

شد با شوخی های به موقعش فضا رو عوض کنه. مهرداد که اومد چند دقیقه پیش ما موند و بعد خاله رو پیش مهتاب برد.

چون پویا می خواست حمام کنه با مینو رفتم بیرون که اون پرسید:

- ستایش به خاله انسی در مورد پیوند پویا دروغ گفتی؟

- هم راست و هم دروغ.

- کجاش راست بود و کجاش دروغ؟

- اون جایی که گفتم پیوند انجام نمی شه راست بود و اون جایی که گفتم گروه خونشون به هم نمی خوره دروغ بود.

- پس چرا پیوند انجام نمی شه؟ مگه کسی جلوتر از پویا تو نوبته؟

- نه.

- پس چی؟

- خونواده اش رضایت ندادن. دکتر کلی باهاشون صحبت کرد، من و مهرداد دوباره باهاشون صحبت کردیم ولی راضی

نشدن. مهرداد می خواست مبلغ زیادی رو بهشون پیشنهاد کنه اما من که چشمم آب نمی خوره.

- چه طور قبول نکردن؟ مگه علائم حیاتی قطع نشده؟

- چرا... الان حدود یک ماهه!

لحظاتی در سکوت گذشت تا مینو گفت:

- تو نمی یای خونه؟

- نه تو برو، یکی، دو ساعت دیگه پیش پویا می مونم تا مهرداد برگرده.
- باشه... فقط تو لازم نیست همه چی رو به پویا بگی.
- خودش همه چی رو می دونه.
- دو روز دیگه سیزده بدره، ای کاش می تونستیم بریم... ولش کن، بهش فکر نکن.
- پارسال سیزده بدر که با هم رفته بودیم پارک جنگلی هیچ وقت فکر نمی کردم سال بعدش رو این طوری بگذرونیم.
- گفتم که زیاد در موردش فکر نکن، دیوونه می شی... خداحافظ.
- خداحافظ.
- مقداری همون جاها وقت گذروندم بعد پیش پویا برگشتم. از حمام اومده بود داشت با حوله موهاش رو خشک می کرد.
- کارش که تموم شد حوله اش رو آویزون کرد و گفت:
- تو چرا نرفتی؟... خسته ای!
- از کشوی میز کنار تختش شونه ای درآوردم و به دستش دادم و گفتم:
- موهاش هنوز خیس، سرما می خوری خوب خشکشون کن.
- شونه رو از دستم گرفت اما موهاش رو شونه نکرد و گفت:
- پیش پای تو آقای رجبی این جا بود.
- آقای رجبی؟... این جا چی کار می کرد؟
- می دونست حمام رفتم اومده بود به من سر بزنه.
- خب چی گفت؟
- اون همیشه حرفایی رو می زنه که تو از گفتنش خودداری میکنی.
- مثلاً؟
- به شرطی بهت می گم که به اون پیرمرد اعتراضی نکنی، اون خیلی ساده اس ستایش، راز دار نبودنش دست خودش نیست.
- برای من جالب این جاست که چه قدر به مسائل مربوط به تو علاقه منده!

با دستش موهاش رو که جلوی صورتش اومده بود کنار زد. صورتش کمی لاغرتر شده بود اما ذره ای از جذابیتش کم نشده بود. روی تخت نشست و زانوهاش رو جمع کرد و دستاش رو دورش گره زد و گفت:

- ستایش اگر من مشکل قلبی نداشتم و یه روز ناگهانی دچار مرگ مغزی می شدم و دکترا ازم قطع امید می کردن شما حاضر بودید اعضای بدنم رو هدیه کنید؟

- سوژه ی جدید برای فکر و خیال پیدا کردی؟

- سؤال کاملاً جدی بود.

- من فکر همچین روزی رو نمی کنم اما این رو خوب می دونم که آدما تو این دنیا به قلب و کبد و کلیه احتیاج دارن نه زیر هزار خروار خاک. پویا این بدن ما تو این دنیا دستمون امانته، چه بهتر که از این امانت به نفع آخر و عاقبت به خیریمون استفاده کنیم.

همین طور که نگاهم می کرد، اشک توی چشمش جمع شده بود که گفتم:

- چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- ادامه بده ستایشم، حرف بزن، وقتی تو کنار منی و حرف می زنی همه ی دردم رو فراموش می کنم. وقتی از این جا می ری تا موقعی که برگردی آرام می خوابم و تکون نمی خورم. چشمم مدام به دستگاه بالای سرمه که نکنه وقتی تو نباشی خط زندگیم به نقطه ی صفر برسه، دوست دارم حالا که کارم به این جا کشیده تا لحظه ی آخر دنیا رو توی چشمای مهربون تو ببینم و بمیرم.

ذهنم یاری نمی کرد، زبونم نمی چرخید، حافظه ام پاک شده بود، فکر می کردم روحم از بدنم جدا شده، کلمه ای، جمله ای مناسب حالم پیدا نمی کردم که بیان کنم. وقتی پویا صدام زد با دلخوری گفتم:

- دیگه چه آرزویی داری؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نمی خواستم ناراحت کنم، فقط می خوام بدونم تو با خونواده ی کسی که قرار بوده قلبش رو به من پیوند بزنی بحث

شده؟

- نه، بحث برای چی؟

- ولی آقای رجبی چیز دیگه ای می گفت.

- تو حرف منو قبول داری یا آقای رجبی رو... این آدم جزء خدمه ی این بیمارستانه یا خبرنگاره؟

- ستایش بهت گفته بودم که...

وسط حرفش پریدم و نداشتم ادامه بده و گفتم:

- می دونم، یادمه که گفتم دوست نداری هیچ کس مخصوصاً من تلاشی برای زنده موندنت بکنیم. اینو بارها گفتم، خیالت

راحت باشه همه مون همین طور که می خوای دست روی دست گذاشتیم و منتظر معجزه ایم. آقای رجبی هم بهتره از این به

بعد اخبار رو دقیق تر به اطلاعات برسونه، من با اون خانواده بحثم شد اما نه به خاطر تو، به خاطر عروسشون، سه نفری

ریخته بودن سرش و بهش چرت و پرت می گفتن. منم ازش دفاع کردم.

- حرف من اینه که من یه عمر باید با این قلب زندگی کنم. صاحبش باید راضی باشه یا نه؟ حالا تو چرا انقدر عصبانی می

شه!؟

- من عصبانی نشدم.

- چرا تو خسته و عصبانی هستی، بهتر بود می رفتی خونه.

- من با تلاش برای خوب شدن تو خسته نمی شم، از بحث و جدل با یه مشت آدم کوتاه فکر و کوردل خسته نمی شم، من

زمانی خسته و عصبانی می شم که می بینم تو هیچ علاقه ای به موندن نداری.

- امید علاقه رو به وجود میاره، اگر آدم دو تا قلب داشتن شاید می تونستم امیدوارانه تر به زندگی نگاه کنم.

- نه... امید با علاقه به وجود نمیاد، این علاقه و دوست داشتنه که آدم و امیدوار می کنه، تو دیگه علاقه ای به موندن نداری

والا امیدوارانه تر نگاه می کردی.

- به چی باید امیدوارانه تر نگاه کنم؟ به این اتاق و این تخت یا این پنجره که رو به مرگ باز میشه؟ به کدومشون باید نگاه

کنم؟ تو اگه چیز زیبایی تو وجودشون می بینی بهم بگو.

- واقعاً متأسفم پویا!!... خیلی خیلی متأسفم! این دید جدید تو مدتی طول می کشه تا عوض بشه، تو سعی نمی کنی که تغییرش بدی، دیگه چی کار باید کرد؟... من دیگه نمی دونم، نمی دونم.

بدون این که خداحافظی کنم از اتاق بیرون رفتم، گوشامم گرفتم که صداس و نشنوم، هوا هنوز تاریک نشده بود که پیاده راه افتادم سمت خونه، وقتی هم رسیدم که هوا تاریک تاریک بود و مینو نگران دم در خونه منتظرم بود، من و که دید با ناراحتی گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی؟ نمی گی نگرانت می شم! تو که قرار بود مهرداد اومد برگردی، اون الان سه ساعته رفته پیش پویا ولی از تو خبری نشد.

خیلی خسته بودم! پاهام از درد دیگه کشش نداشت، لباسام رو که عوض کردم پاهام و شستم، وقتی روی زمین می داشتمشون نمی تونستم بلندشون کنم و برای راه رفتن می کشوندمشون، مینو گفت:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟ این چه حال و روزیه!

- چیزی نیست، فقط خیلی خسته ام، از بیمارستان تا اینجا پیاده اومدم.

- چی کار کردی؟... این همه راه رو پیاده اومدی؟

- آره پیاده اومدم.

- چرا... مگه پول همراهت نبود؟!

- پول همراهم بود، عقلم همراهم نبود.

- آخه الان دیوونه هام می دونن که باید این همه راه رو ماشین سوار بشن تو چطور نمیدونی؟

- من هیچی نمی دونم مینو، هیچی نمی دونم!

مینو فهمید که حال خوب نیست، به بسم الله گفت و بهم فوت کرد و گفت:

- خدا به خیر بگذرونه، دوباره جنی شدی!

- قیافه ام به جن زده ها شبیه؟

- قیافه ات به آدمای قهر کرده شبیه... با پویا بحث کردی؟

- این جا زنگ نزد؟

- صد بار!... غلط نکنم جنگ جهانی سوم راه افتاده.

- به قول خودت نبرد قلب ها!

- الان تو این موقعیت حساس؟

- زحمت می کشی یه زنگ بزنی خونه ی مامان اینا، حال سیمین رو پپرسم؟

- این یعنی دیگه ادامه ندم؟

- ازت ممنون می شم.

- باشه... خود دانی!

مینو شماره رو گرفت و خط که آزاد شد گوشی رو به من داد و گفت:

- تا تو صحبت می کنی منم شام رو آماده می کنم.

ازش تشکر کردم و با پدر و مادرم صحبت کردم، از حال سیمین راضی نبودن، اون تمام عید رو منتظر بچه هاش بود اما کامران این حق رو ازش گرفت و باعث شد حالش بدتر بشه.

صحبت هام که تموم شد شام خوردیم و رفتیم توی اتاق خواب. اون قاب منبت کاری روی میز کنار عکس پویا بود. پشت میز

کامپیوتر نشستم و روشنش کردم. بعد جمله ی قشنگش رو تایپ کردم و دنباله اش نوشتم:

- برای پسر تون دعا کنید، اون هنوز دلش پیش شماست. دعای پدر زود مستجاب می شه، دعا کنید قلب زندگیمون دوباره به

تپش بیفته. من دیگه تاب و توان ندارم، این میدون جنگ خیلی وسیعه! یأس و ناامیدی بی رحمانه دارن پیشروی می کنن، من

تک و تنهام، کمکم کنید...

می نوشتم و گریه می کردم، تصور می کردم دو تا گوش شنوا مشتاقانه به حرفام گوش می ده و باهام همدردی می کنه. چند

بار پشت سر هم نوشتم کمکم کنید کمکم کنید، بعد سرم رو گذاشتم روی کیبورد و اشکام رو روون کردم. مینو اومد و منو

بلند کرد. بی اختیار فریاد زدم:

- من نمی خوام پویا بمیره! نمی خوام بمیره!... کمکم کنید.

مینو اشکام رو پاک کرد و گفت:

- این نامه کوتاه برای پدر پویاست؟

بعد به صفحه ی مانیاتور نگاه کرد و جمله هایی رو که نوشته بودم، خوند و ادامه داد:

- فکرای بد رو بذار کنار و فردا مثل هر روز برو بیمارستان.

- مینو من با دیدنش یاد زندگیم می افتم. حتی به خودم این اجازه رو نمی دم که فکر کنم ممکنه دیگه دیدار امروزمون تکرار

نشه اما اون... اون با دیدن من آرزوی مرگ می کنه، دوست داره من بالای سرش باشم اصلاً به این توجه نمی کنه که منم

ظرفیتی دارم!

- تو برای خودت آرزو می کنی اونم برای خودش، هر دو تاتونم حق دارید، آزادید. کسی نمی تونه بگه اینو بخواید و اینو

نخواید. وقتی یه آرزو بیشتر نداشته باشی تحت هیچ شرایطی ازش نمی گذری. مطمئناً پویا هم مثل همه برای خودش آرزوی

سلامتی می کنه بعد آرزو می کنه تو تا آخرین لحظات کنارش باشی. این جور موقع ها آدم به فکر ظرفیت کسی نیست. این

مسئله در مورد تو هم صادق، چون این تنها آرزوته، جلوی کسی که با کوچک ترین حرفی بخواد تو رو ناامید کنه وامیستی و

این شرایط طبیعیه.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت. بعد من شماره ی مهرداد رو گرفتم اما اون پیش پویا نبود. می گفت پرنده به ایران اومده و

مجبور شده دنبال اون بره فرودگاه. نمی دونستم پرنده بعد از این همه مدت برای چی اومده؟ اون از اول در جریان بیماری

پویا بود اما حتی تماس هم نگرفته بود.

فصل ۱۵

وقتی پرنده رو دیدم کاملاً فهمیدم که با یک پیش زمینه نادرست خودش رو آماده ی رویارویی با من کرده. خودش دوست

داشت حضورش رو بیگانه وار جلوه بده. نمی دونم چرا در تلاش بود که بگه فقط به خاطر پویا مارو تحمل می کنه.

در اولین برخوردمون طوری رفتار کرد که اگر غریبه ای همون لحظه وارد جمعمون می شد فکر می کرد ما یک جدال بزرگ

خانوادگی رو پشت سر گذاشتیم. این وسط نظرات مینو درباره ی اون از همه واقعی تر بود. اون معتقد بود رفتار پرنده به

خاطر حس برتری و خود بزرگ بینیشه.

اون روز تو بیمارستان فقط مهرداد و پویا مخاطبش بودند و هر قدر این دو نفر سعی کردن ما رو وارد بحثشون کنن پرند برعکس عمل کرد. حتی اگر خاله هم حرفی می زد درست جوابش رو نمی داد. حتی یه بار که پویا منو صدا زد و از من خواست که براش آبمیوه باز کنم پرند اجازه نداد و خودش سمت یخچال رفت.

حرکتش به قدری بچه گانه بود که خنده ام گرفت. پرند آبمیوه رو تو لیوان ریخت و می خواست به دهان پویا بگذاره که پویا قبول نکرد و لیوان رو از دستش گرفت. قیافه پویا در هم بود ولی چیزی نمی گفت؛ پرند پرسید:

- گرم نیست؟!

وقتی با جواب منفی پویا روبرو شد ادامه داد:

- از این به بعد دیگه نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره، یه دقیقه ام تنهات نمی دارم. تا الان هر قدر کوتاهی کردم بسه، تو دیگه با وجود من احتیاج به کمک کسی نداری. قول می دم جای خالی همه رو برات پر کنم.

من از حرفای پرند ناراحت نمی شدم اما انصاف نبود جلوی مهرداد که تو این مدت انقدر سختی کشیده بود بدون این که شخص خاصی رو نام ببره این حرفها رو بزنه. مهرداد خیلی خجالتی بود! با این که مشخص بود روی صحبت پرند بیشتر به من بود اما اونم ابروهایش تو هم رفت و صورتش قرمز شد. پویا هم متوجه شد برای همین گفت:

- تو واقعاً لطف داری اما من تا قبل از اومدن تو هم آب تو دلم تکون نخورده بود، نه تنها بدم نه در حقم کوتاهی شده. مگه می شه با وجود برادری مثل مهرداد آدم احساس تنهایی کنه.

پرند از صحبت های پویا خوشش نیومد اما به زور لبخند زد و مقداری از وسایل روی میز رو مرتب کرد و همین طور که زیرچشمی به من نگاه می کرد گفت:

- سوءتفاهم نشه، منم منظورم آقا مهرداد نبود.

منجمد شدم. به قدری واضح بهم کم محلی کرد که حتی وقتی می خواست با اون کفشای پاشنه بلند پر صداس که روی سنگ فرش کف اتاق، محیط سرد و بی روح بیمارستان رو غیر قابل تحمل تر می کرد از جلوم رد بشه پشتش رو به من کرد.

برعکس من مینو داغ کرده بود و آروم بهش تیکه انداخت. اما جلوش رو گرفتم خاله گفت:

- اگر منظورت به مهرداد نیست، حتماً به من و ستایشه دیگه، نه؟

اول فکر کردم با این حرف خاله خجالت می کشه و حرفش رو پس می گیره اما در کمال تعجب رو به من کرد و گفت:

- چرا این جا اونایی که طرف صحبت آدمن به روی خودشون نمی یارن؟ حتماً باید اسم ببرم؟

من فقط نگاهش کردم و توی ذهنم دنبال دلیلی برای کارها و حرکاتش می گشتم. من و اون در گذشته مشکلی با هم

نداشتیم. درباره ی اتفاقاتی هم که دخترعموش مسببش بود خانواده و فامیل من شاکی بودن نه اونا، ما همه چی رو فراموش

کرده بودیم اما پرند تحت تأثیر چی بود به عقلم نمی رسید! مینو به نگاه به من کرد و به نگاه به اون اما وقتی دید صدایی ازم

در نیامد گفت:

- ببخشید شما بهتره اول طرف صحبتت رو بشناسی بعد.

پویا و خاله می خواستن چیزی بگن که پرند با صدایی بلندتر جلوشون رو گرفت و به مینو گفت:

- شما طرف صحبت من هستید؟

مینو نه به خاطر این که ترسیده باشه فقط به خاطر این که جوابی نده که ناراحتی به وجود بیاد حرفی نزد. در عوض پویا خیلی

عصبانی سر پرند داد زد و گفت:

- پرند تمومش کن!

- خواهش می کنم پویا جان، تو خودتو ناراحت نکن عزیزم، من می دونم چی کار می کنم تو آرامش خودت رو حفظ کن.

- چه طوری آرامشم رو حفظ کنم، تو علناً داری جلوی من به اینا توهین می کنی.

- برادر من حرص نخور، برات ضرر داره، تو هم باید مثل بعضیا خوش روحیه و بی خیال باشی.

پویا دوباره خواست جوابش رو بده که مهرداد آرومش کرد اما پرند ادامه داد:

- من به سری مسائل برام روشن نیست. با این که منکر زحمات دکتر نیستم اما مدت درمان تو بیش از حد طولانی شده و به

تأخیر افتاده، این خیلی خطرناکه!

- عمل من به جراحی ساده نیست که فقط به اتاق عمل و جراح و وسایل جراحی نیاز داشته باشه، من این جا منتظر به قلب

جدیدم که به راحتی به دست نیامد.

- درسته، به راحتی به دست نیاید البته یه بار به سختی به دست اومده و شما به راحتی از دست دادید.

خاله کنار من ایستاد و بهش گفت:

- تو در این مورد چیزی می دونی؟

- آره همه چی رو می دونم.

- کی بهت گفته؟

- دکتر، فقط اینو بهم نگفت که کی با خونواده ی اون مرحوم صحبت کرده و نتونسته راضیون کنه.

- مورد مناسبی نبوده که نیاز به رضایت یا نارضایتی طرفین باشه.

- مورد مناسبی نبوده، کی گفته؟

- معلومه، تو این گونه مواقع معمولاً خود مسئولین بیمارستان و پزشک معالج کارا رو پیگیری می کنن، یه خرید ساده نیست

که خونواده ها با هم معامله کنن.

- یعنی کسی از شماها نرفت و صحبت نکرد؟

- چرا رفتن... مهرداد و ستایش رفتن.

- کی... ستایش؟!

به نحو بسیار زنده ای اسم من رو آورد که مشخص بود تصمیم تمسخر من رو داره. یه لحظه یاد همسر اون مرحوم و رفتار

پدرشوهرش و مادرشوهرش افتادم. با این که دلم نمی خواست ساکت بایستم تا تحقیرم کنه اما باز هم نتونستم چیزی بگم.

این طور مواقع آدم به خاطر یه سری ارزش ها سعی می کنه با متانت برخورد کنه. من هم به خاطر وضعیت پویا سکوت

کردم و پرند ادامه داد:

- از کی تا حالا این خانم شده وکیل وصی ما؟ پویا بزرگ تر دیگه ای نداشت که برایش کاری کنه؟ عموش که اون جا شده

داماد سر خونه، خانم هم این جا شدن عهده دار امورات مهم!

من فقط نگران حال پویا بودم، چیزی که اصلاً پرند به اون توجه نمی کرد. نگرانیم بی مورد نبود چون پویا نیم خیز شد و

گفت:

- حالا منظورت رو فهمیدم، تو از اولش هم منتظر بودی که به ستایش طعنه بزنی، کارای حمید چه ربطی به ستایش داره؟ تو اگر جای اون بودی چی کار می کردی؟

پرند هر چی می خواست می گفت و در آخر برای این که پویا رو آروم کنه لحنش رو ملایم می کرد و می گفت:

- عزیز من صد بار گفتم تو خودتو ناراحت نکن! من خودم می دونم چی کار دارم می کنم. هر کسی به اندازه ی خودش می تونه از کاراش دفاع کنه، تو غصه نخور.

بعد مثل بازجوها از من پرسید:

- تو با اونا صحبت کردی؟

زیر لب گفتم:

- آره.

دوباره پرسید:

- چه درخواستی داشتن که قبول نکردید؟

یه مقدار بلندتر از قبل گفتم:

- هیچی.

- هیچی... پس چرا قبول نکردن؟

- همین طور که خاله گفت مورد مناسبی نبود.

- دروغ نگو!

همون موقع مهرداد به پویا چیزی گفت، بعد با لحن متفاوت تر از همیشه که تا اون موقع از اون نشنیده بودیم به دفاع از من گفتم:

- ستایش دروغ نمی گه پرند خانم، وقتی خانواده ها راضی نیستن یعنی مورد مناسبی نبوده.

پرند دوست داشت بازجویی اش رو ادامه بده و باز رو به من گفت:

- بلد نبودی حرف بزنی!

اما مهرداد طوری صداس زد که اون مجبور شد به طرفش برگردد. بعد گفت:

- ستایش اون جا تنها نبود، من هم بودم و کاملاً می دونم با هر آدمی تو هر شرایطی چه طور باید صحبت کرد.

- عذر می خوام ولی اگر می دونستید پویا الان تو این وضع نبود.

- وضعیت پویا الان کنترل شده اس، هیچ مشکلی نداره.

- چه کنترلی؟ وقتی وضعیتش حاد بشه چه طور می شه کنترنش کرد؟

دوست داشتم مهرداد ادامه بده اما اون ساکت شد. مینو هم مدام تحریکم می کرد که حرف بزوم اما پرنده به کسی مهلت نمی

داد و باز ادامه داد:

- اگر من بودم با پول راضی شون می کردم.

دوباره به من نزدیک شد و این بار حرفی زد که فقط من و مینو شنیدیم. اون هیچ شباهتی به پویا نداشت. چشمش اصلاً

مهربون نبود، وقتی به من گفت: «دلت نیومد چند میلیون از میلیاردها ثروت پویا رو برای خودش خرج کنی، خواستی همه

اش رو برای خودت نگه داری» نتونستم تحمل کنم و گفتم:

- چی داری می گی؟ بهت اجازه نمی دم حالا که سر فرصت بعد از چند ماه پاشدی اومدی این جا هر چی دلت می خواد بام

کنی! تو به چه حقی در مورد من این طور فکر می کنی؟ واقعاً قباحت داره!

همه مونده بودن که چرا من یکباره این طور عصبانی شدم ولی مینو چون می دونست از من حمایت کرد و گفت:

- کاملاً برامون روشن شد که چرا شما بعد از مدت ها دلتون برای برادر مریضتون تنگ شد و تشریف آوردید.

شرایطی به وجود اومد که موندن در اون جا رو جایز نمی دیدم، پرنده بدش نمی اومد با شلوغ کاری جو رو به نفع خودش

برگردونه، برای این که به هدفش نرسه به کنار تخت پویا رفتم و گفتم:

- پویا بهتره من برم خونه، ببخشید که جلوی تو این طور با خواهرت صحبت کردم، اصلاً دلم نمی خواست مجبور شدم.

- چی بهت گفت ستایشم که این طور ناراحت شدی؟

پرنده میون صحبت های ما پرید و با زرنگی گفت:

- عزیزم من چیزی بهش نگفتم فقط با ملایمت گفتم پویا که خدا رو شکر دستش بازه، شما اگر یه پولی پیشنهاد می دادید

شاید قبول می کردن!

- دروغ نگو!...

- حرفم رو قبول نداری؟... پس بهتره من از این جا برم.

چون پرند، مهرداد رو با خدمتکار پویا اشتباه گرفته بود و برای هر کاری بهش دستور می داد و برای رفت و آمدش مهرداد

زحمت می کشید، ترسیدم پویا تنها بمونه بنابراین گفتم:

- پویا جان بهتره من برم.

بعد رو به پرند کردم و تو چشمات زل زدم و گفتم:

- شما بمونید!

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- از اولشم تو رفتنی بودی.

به اون صورت بی عاطفه و مصنوعیش نگاه کردم. اونم مثل پویا، چشم و ابرو و موهای مشکی داشت اما این رنگ اصیل شرقی

رو زیر رنگ های طلائی و بلوند اروپایی مخفی کرده بود چند دقیقه که به هم خیره نگاه کردیم گفتم:

- من به اون دلیلی که تو رو تا این جا کشونده وارد زندگی پویا نشدم که با چهار کلمه حرف برنجم و بذارم برم. یه زمانی

احساس می کردم بودنم به نفعشه، اصرار کردم تا با بودنم دلگرم باشه اما در حال حاضر فکر می کنم رفتنم به نفعشه، می رم

تا با بودنم آرامشش به هم نخوره.

- من امشب هر طور شده این جا می مونم مطمئن باش بودن من این جا به نفع تو نیست.

- من از نبودنت خوشحال نبودم که بخوام از نبودنت ناراحت بشم، چون کسی نمی تونه خللی تو عشق من وارد کنه، تعصب بی

جا ندارم.

- بعداً معلوم می شه ستایش خانم! بچرخ تا بچرخیم.

پویا دیگه توان صحبت نداشت، مهرداد و مینو هم به خودشون اجازه دخالت ندادن، خاله هم فقط زیر لب به پرند غر می زد،

همه اشون چشمشون به من بود که ببینن چی جوابش رو می دم. من هم گفتم:

- منو از چرخ و فلک روزگار نترسون که هم فرازش رو تجربه کردم و هم فرودش رو. یه روز زندگی داشتم یه روز نداشتم. یه روز در رو پاشنه ی مرادم چرخید یه روز نچرخید، الانم که این جا دارم بازی جدیدی رو تجربه می کنم، بازی که باعث سرگیجه ام شده ولی نمی تونه از میدون به درم کنه. تو بی جهت داری با من می جنگی باید بدونی که تحمل حرفای توهین آمیز تو برام سخت تر از قلب بیمار پویا نیست که باهاش کنار اومدم و نداشتم بیرونم بندازه. با تو هم کنار میام.

نموندم و فوری از بیمارستان خارج شدم و کنار خیابون منتظر مینو ایستادم. برای اولین بار گریه ام نگرفته بود، گریه کردن جلوی پرند رو یه نوع ضعف می دونستم اما فکر نمی کردم از عهده اش بریام. چند تا ماشین جلوی پام ترمز کردن جواب که ندادم به راهشون ادامه دادن. مینو که خودش رو به من رسوند گفت:

- وقتی تو رفتی پرند دیگه حرفی برای گفتن نداشت.

- پویا که حالش بد نشد؟

- نه، اما خاله از مهرداد خواست قبول نکنه که پرند امشب اون جا بمونه. درسته که پرند نمی تونه بین تو و پویا رو به هم بزنه اما اگر اون جا باشه سوهان روحش می شه. اون بیچاره قلبش که ناراحته، ضعف اعصابم می گیره. به خدا ستایش اول که جوابشو نمی دادی خون خونم رو می خورد نزدیک بود یه داد سرت بزنم.

- تا همین جام دلم نمی خواست بگم، پویا ناراحت شد.

- به نظر من اگر چیزی نمی گفتی ناراحت می شد.

وقتی به خونه رسیدیم به اتاق عمه رفتیم. مادرم زنگ زده بود و از من خواسته بود یه سری از وسایل مورد نیاز عمه رو جمع کنم و براش بفرستم. وسایلی که مدت ها بود سیمین ازشون استفاده نکرده بود. همین طور که سرگرم بودم مینو اومد و گفت:

- ستایش تلفن با تو کار داره... پاشو که کارت دراومد!

- کیه... پویاست؟

- نه قربونت پویا کجا بود؟ خواهرشه!

- اذیت نکن مینو.

- کارت رو بذار برای بعد، پرند پشت خطه، می خواد باهات صحبت کنه.

- زنگ زده که چی؟

- نمی دونم!

چون تلفن اتاق سیمین قطع بود بیرون رفتم و گوشی رو برداشتم. مینو راست می گفت پرند بود. بدون این که جواب سلامم

رو بده گفت:

- کلید خونه پویا دست توئه؟

- برای چی می پرسی؟

- جواب من یک کلمه است، هست یا نه؟

با تردید گفتم:

- آره دست منه.

- به پیک می فرستم خونه تون که ازت تحویلش بگیره. آدرست رو بده.

- اگر چیزی لازم داری بگو برات بیارم.

- فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه.

علاقه ای به جر و بحث باهاش نداشتم. گوشی رو پایین آوردم که حرفاش رو نشنوم، نیتش برام نامفهوم بود. چند بار اسمم

رو داد زد وقتی با تأخیر جوابش رو دادم گفت:

- چرا جوابم رو نمی دی؟

- ما توی همون خونه ی قبلی ساکنیم، خونه ی پویا هم روبروی خونه ی ماست ولی کلیدش دستم امانته باید از خودش اجازه

بگیرم.

- از حدت تجاوز نکن ستایش! هنوز زوده که خودت رو صاحب اختیار زندگی پویا بدونی.

- منظورت از این حرفا که می زنی چیه؟ صاحب اختیار کدومه؟ من فقط خواستم بدونم پویا در جریانه یا نه!

- به روز جواب گستاخیت رو می بینی.

تا می خواستم جوابش رو بدم تلفن رو قطع کرد. گوشی همین طور نزدیک گوشم بود که مینو پرسید:

- چی شد؟ قطع کرد؟

ابروهام رو به نشونه تعجب بالا انداختم و گفتم:

- این آدم برعکس اون چیزی که ادعا می کنه نمی دونه چی کار می کنه! بیخودی به در و دیوار می زنه.

- خدا شفارش بده، خیلی اعصاب و روانش به هم ریخته است... برم به کارم برسم تو هم برو.

تا خواستم دوباره به اتاق عمه برم تلفن زنگ زد. دو نفری برگشتیم سمت تلفن که مینو خندید و گفت:

- نگفتم کارت دراومده.

پویا بود. حالش رو که پرسیدم گفت:

- الان خوبم فقط یه مقدار احساس می کنم قلبم سنگین کار می کنه، ولی چیزی که مهمه اینه که من امروز شرمنده ی تو و

مینو و همین طور مهرداد شدم.

- ولی ما اصلاً ناراحت نیستیم.

- پس چرا گذاشتی و رفتی؟

- نمی خواستم بمونم و با حرفای بی موقع ناراحتی به وجود بیارم.

- کاش پرند مثل تو مراعات می کرد ولی اون از اولم اخلاق تندی داشت.

- درست می شه، خودتو ناراحت نکن؛ مهرداد پیشته؟

- نه، من و پرند در به موردی با هر جر و بحث کردیم اونم قهر کرد و گذاشت و رفت. طبق معمول از مهرداد خواست

برسونتش.

- اتفاقاً پرند ده دقیقه پیش به این جا زنگ زد.

- دیدم تلفنتون اشغاله... چی کار داشت؟

- کلید خونه ات رو می خواست، می خواست پیک بفرسته دم خونه و کلید رو بگیره.

- تو که قبول نکردی؟

- نمی دونستم چی باید بگم وقتی گفتم باید از تو اجازه بگیرم عصبانی شد و گوشی رو قطع کرد.

- خوب کاری کردی.

- این مسئله برمی گرده به موضوع جر و بحثتون؟ تو می دونی کلید خونه رو برای چی می خواست؟

- دنبال چیزی می گرده؟

- تو این جا چی قائم کردی؟

- هر چی هست به دردش نمی خوره.

- من می دونم؟

- چیزایی هست که من و تو از وجودشون خبر داریم ولی چیزی که اون دنبالش می گرده خیلی وقته واگذار شده.

- چی بوده؟

- پدرم یه سری ظروف و کتابای قدیمی داشت که قبل از فوتش به یکی از دوستانش داد. من از اول در جریان بودم و موافق

این کار، اما چون پرند مخالف بود پدرم بدون اطلاع اون این کار رو کرد. الان پرند باور نمی کنه و فکر می کنه اون عتیقه ها پیش منه.

- قیمتی بودن؟

- بستگی به صاحبشون داره، اگر چشم و دل سیر باشه که کامیون کامیون از اون عتیقه های قیمتی براش ارزشی نداره ولی

اگر حریص باشه برای یه تیکه کوچیکش هر کاری می کنه. پدرم می دونست پرند موافق نگهداری از اونا نیست و اقدام به

فروششون می کنه؛ من خودم ازش خواستم واگذارشون کنه و جلوی دردسرهای بعدیش رو بگیره. خدا بیامرزه نمی دونست

دخترش برای دردسر درست کردن نیازی به بهونه نداره.

- ولی به نظر من بگو بیاد کلید رو بگیره و بره خونه رو بگرده تا خیالش راحت بشه و فکر نکنه من این جا خزانه دارتم.

- خزانه دارمی دیگه! من ثروتی بالاتر از دلم نداشتم که دست تو بسپرم. اما چون پرند نمی تونه این چیزا رو درک کنه بهتره

که وارد این قضایا نشه.

- اما اگر بیاد دم خونه من نمی تونم ردش کنم.

- اون نیامد ستایشم، منتظرش نباش، اون عادت نداره دنبال کاری یا کسی بره، تا الان بیشتر نشسته و دستور داده تا همه چیز رو بیرن خدمتش.
- باشه هر چی تو بگی، به هر حال تو خواهرت رو بهتر می شناسی.
- درسته خوب می شناسمش، تو هم اگر من بودم که هیچی، اما اگر نبودم هر کاری ازت خواست بکنی با خاله انسی مشورت کن، من سفارشات لازم رو بهش کردم.
- آقا کجا می خوان تشریف ببرن؟
- محض احتیاط گفتم.
- یک بار هم محض احتیاط حرف از رفتن نزن.
- اگر دست خودم بود برای موندن بهت قول صددرصد می دادم.
- امشب که حالت خیلی خوبه، از صدات مشخصه.
- به چینی بند زده اعتمادی نیست ولی مهربادم همین حرف تو رو می زنه.
- اومد؟
- همین الان خسته و کوفته از راه رسید. از کله اش داره بخار بالا می یاد. به گمونم موتور سوزونده! پرند اولین قربانی رو روی دستمون گذاشت.
- از قول من بهش خسته نباشی بگو. آدم یه دوست مثل مهرباد داشته باشه خیالش از هر جهت راحت.
- اسم مهرباد رو که به زبون آوردم توجه مینو جلب شد اما نذاشتم متوجه حرفای پویا بشه و بیشتر شنونده بودم؛ پویا گفت:
- من در صدد جبران زحماتش هستم. مدت ها بود ازم می خواست در مورد مسئله ای با تو صحبت کنم اما فرصت نشد می دونی که مهرباد اهل رودروایسیه.
- آره می دونم، منظورت رو فهمیدم.
- من در این مورد هر کاری از دستم بریاد می خوام براش انجام بدم تو هم با مینو صحبت کن.
- باشه حتماً، اتفاقاً مورد خیلی مناسبیه! مطمئن باش منم با نظرت موافقم.

انگار مهرداد از اون طرف با ایما و اشاره به پویا التماس می کرد. مینو هم از این طرف کنجکاو شده بود و مدام دور من پرسه

می زد که ببینه ما در مورد کی صحبت می کنیم! وقتی خداحافظی کردم برای این که زمینه ی صحبت فراهم بشه گفتم:

- این جا دنبال چیزی می گردی؟

دستپاچه گفتم:

- نه.

- آخه هی میای و می ری فکر کردم چیزی گم کردی!

- نه، نه، فقط می خواستم بگم اگر صحبتات تموم شد بیا قهوه درست کردم با هم بخوریم.

- دستت درد نکنه، الان میام.

پنجره های رو به حیاط رو باز کرده بود و یه میز شیک دونفره هم چیده بود. وقتی پشت میز نشستم با دو فنجان قهوه اومد.

یکی رو جلوی من و یکی رو جلوی خودش گذاشت. اولین بار بود که می دیدم مشتاق دونستنه اما خودداری می کنه. برای

همین گفتم:

- دوست داری بدونی پویا در مورد چی صحبت می کرد؟

برق چشماش می گفت «آره» اما به ظاهر بی تفاوت گفتم:

- می دونم!

- می دونی؟

- آره می دونم.

- اگر راست می گی در مورد چی؟

- در مورد تلفن پرند.

- نه، بعد از اون!

- بعد از اون عذرخواهی پویا و خواهش می کنمای تو!

- یه خرده بعدتر.

- بعد از اون خداحافظی و به امید دیدار و دوستت دارم و منتظرتم و از این حرفا...

یه قاشق شکر تو قهوه ام ریختم و هم زدم؛ بعد با خنده گفتم:

- قبل تر از اون.

با حالتی متفکرانه چند بار با انگشت اشاره اش به شقیقه اش زد و گفت:

- قبل تر از اونو دیگه نمی دونم.

- خب من بهت می گم... شاید برات جالب باشه! من و پویا داشتیم در مورد یکی از دوستاش صحبت می کردیم.

- ... واقعا؟

- پویا تو این مدت تا حدود زیادی بهش وابسته شده. اون رفاقت رو در حق پویا تموم کرده، برای همین می خواد یه کارایی

براش بکنه.

- چه کارایی؟

- یه کار زندگی ساز.

- آها، اون آقا دنبال کار می گرده؟

- نه، اتفاقاً شغل پردرآمدی داره.

- پس می خواد بقیه رو بذاره سرکار!

- پویا می خواد پا پیش بذاره و براش بره خواستگاری.

یه مقدار از کیکی رو که روی میز بود برش زد و یه تیکه اش رو با چنگال برداشت و همین طور که با خامه ی روش بازی می

کرد گفت:

- خود پویا این تصمیم رو گرفته، تنهایی؟!

- نه، به خواست دوستش...

- خوبه!... حالا عروس خانم کی هست؟

با چشم و ابرو به میز شیشه ای جلومون اشاره کردم که گفت:

- عروس این میزه اس؟

خندیدم و گفتم:

- نه!

- پس چی؟... حتماً رفته زیر میز قایم شده.

- نه، بیشتر دقت کن.

- آخه چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه... باباش میز و صندلی سازه!

با سر جواب منفی دادم؛ ادامه داد:

- تو به مدرسه سر به میز با هم می نشستیم؟

- نه...

- نکنه تو این میز گردای تلویزیونی دیدیمش؟

- نه مینو خودت رو به اون راه زن، توی این میز رو نگاه کن.

- پس عروس این توئه؟!

- آره به جورایی این توئه.

- پس چرا همون اول که گفتم؛ گفتمی نه!

- آخه تو گفتمی زیر میز قایم شده منم گفتم نه... حالا نگاه کن.

فنجون قهوه و ظرف کیک و گلدون و چند تا بشقاب که روی میز بود جمع کرد و گذاشت به گوشه و سرش رو خم کرد

سمت میز و تو شیشه دودیش نگاه کرد و گفت:

- من الان این جا باید دنبال چی بگردم؟... بینم عروسه از روی میز رد شده، باید جای پاشو پیدا کنم؟

با حرص نگاهش کردم؛ که گفت:

- روی میز اثر انگشتم خوب می افته ها. زنگ بزمن بیان برامون انگشت نگاری کنن؟

پاشدم بالای سرش ایستادم و سرش رو با دستم گرفتم و بردم جلوتر و گفتم:

- تو الان این جا چی می بینی؟

به میز و اطرافش اشاره کرد و گفت:

- همین جا؟

- آره.

- آها اون حادثه این جا اتفاق افتاده؟

- کدوم حادثه؟

- حادثه ی تصادف دیگه.

- کدوم تصادف؟

- ای بابا... تصادف قلب ها دیگه، تصادف قلب دوست پویا با اون عروس خانم آینده دیگه!

- تو فکر کن این جا اتفاق افتاده... بگو چی می بینی؟

- به میز گرد که شیشه هاش دودیه با پایه ها و صندلی های فرفوزه. با به گلدون و چند تا شاخه گل.

- تو این شیشه دودی چی می بینی؟ هر چی دیدی عکس همون عروس آینده اس.

به خرده سرش رو دولا کرد و با به داد نسبتاً بلند گفت:

- دروغ می گی؟... وای... آخه چرا؟... برای چی؟...

- مگه چی شده؟ دلش بخواد!

- چی چی رو دلش بخواد! مگه اون بیچاره چه گناهی کرده؟ خودش الان داغه حالیش نیست شماها که عقلتون سر جاشه،

نذارید خودشو بدبخت کنه. به جون ستایش یاد این فیلمه افتادم که تو تلویزیون می داد. به مرده بود که به گربه براش

روزنامه های فردا رو می آورد و به زن کور سیاه پوست داشت. از قسمت اول تا قسمت آخر من هی حرص خوردم. حرص

خوردم، با خودم می گفتم آخه چه طور ممکنه به بور اروپایی با این تیپ و قیافه همچین زنی رو بیسنده؟! اما خدا رو شکر

بعدها تو این مجله های نقد فیلم خوندم که قضیه به چیزی دیگه بوده و اون فیلم از شاهکارهای سانسوره!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خوب داستان می سازی!

- نساختم، دیدم.

- چی دیدی؟

- یه عروس جزغاله!

- یعنی تو نفهمیدی عکس آدما تو شیشه ی دودی تیره می شه؟

- مطمئنی؟

- آره مطمئنم... مطمئن مطمئن!؟

- یعنی امکان این هست که بازیگر مقابل اون مرده یه زن موطلایی بوده باشه، چون لنزای دوربین فیلمبرداری دودی بوده

برای ما سیاه پخش کرده باشن؟

- کم کم داره باورم می شه که تو مخت از فولاده.

-!، منو یاد فیلم پلیس آهنی انداختی، چه قدر ازش خوشم می اومد!

- بس کن مینو، دیوونه دارم در مورد تو و مهرداد صحبت می کنم... خدا به دادش برسه!

دهنش رو باز کرد و ظاهری متعجب به خودش گرفت که مثلاً تازه دستگیرم شده که چی می گی بعد بلند شد و دستش رو

پشتش قلاب کرد و چند قدم به چپ و راست برداشت و گفت:

- من الان باید چی کار کنم؟

- باید بشینیمو در این مورد با هم صحبت کنیم.

- خجالت که نباید بکشم؟... آخه می دونی یه مقدار برام سخته!

- نه نباید بکشی... حالا بیا بشین کیکت رو بخور.

- نمی خورم جمعش کن.

اینو گفت و شروع کرد با خودش پیچ پیچ کردن. ظرفای روی میز رو جمع کردم ولی همین طور چشمم بهش بود. وقتی رفتم

توی آشپزخونه دنبال من اومد. فنجونارو شستم و گذاشتم سر جاشون بعد از توی یخچال یه کاهو آوردم. مینو همین طور با

خودش حرف می زد و به برگ کاهو بیشتر خرد نکرده بودم که گفت:

- تو و پویا کار منو سخت کردید.

دست از کار کشیدم و گفتم:

- کدوم کار؟

- کار تجسس دیگه، زیر نظر گرفتن. دیگه جلوی من دست از پا خطا نمی کنه!

- یعنی چی؟ مهرداد اهل این کارا نیست. از این آدم یک دست تر تو عمرم ندیدم، همین طور مسئولیت پذیر و باشعور.

به کاهو برداشت و گفت:

- مسئولیت پذیر هست اما تصورش رو بکن. من اصلاً نمی تونم احساسات خودم رو کنترل کنم و در مورد همه چی ذوق زده

می شم اما اون همه چی رو می ریزه تو خودش.

- خب خاصیت آهنربایی دارید دیگه، غیر همانمید، همدیگه رو جذب می کنید.

- پس چیه که می گن زن و شوهر باید مکمل هم باشن؟

- مکلم می شید دیگه، تو شر و شیطونی و اون سنگین و صبور. اگر از اخلاقیات هم به مقدار تأثیر بگیری به حد تعادل می

رسید. تصور اینو بکن که مهرداد مثل تو شیطون بود! چی می شد؟ دنیا رو به آتیش می کشیدید. یا اگر تو مثل مهرداد آروم

بودی در عرض یک سال جفتتون افسردگی می گرفتید.

کاهو رو که خرد کردم خیار و گوجه فرنگی رو هم آوردم و شروع به پوست کندن کردم. مینو دوباره گفت:

- ما طوری صحبت می کنیم که انگار همین امشب فردا شب می خوان بیان از من جواب بگیرن.

- اما بهش فکر کن، دیر یا زود میاد سراغت.

- اول بذار تکلیف پویا و تو رو روشن کنیم بعد.

- پاشو شیشه ی سس رو بیار، آلبیمو هم یادت نره.

وسایلی رو که خواسته بودم آورد. همین طور که سس درست می کردم گفتم:

- از نظر تو راهی که من در پیش گرفتم تیره و تاریکه؟

- نمی دونم هر کسی به دیدی داره.

- بعضی وقتا اطرافیان، جوانب رو بیشتر در نظر می گیرن.

- از نظر من نه تیره و تاریکه نه خیلی هم شفاف و روشنه. انتهای راهت نامشخصه، خودت سر جاده ای، به فانوسم دستته ولی فقط چند قدم جلوی پات رو روشن می کنه و تنها برای زمین نخوردنت کافیه اما منی که کنارتم و از بیرون تلاشت رو نظاره می کنم و چشمم به ته جاده اس به نورایی می بینم اما نمی دونم نور کرم شب تابه یا چراغ به سر پناه. اما هر چی هست به نظر من روشنایی محض مهم نیست، یعنی بهتره بگم روشنایی محض وجود نداره. مهم اینه که به کاری که می کنی اعتقاد داشته باشی و محکم قدم برداری. اون طرف همه ی قله ها پرتگاهه اما نمی شه از ترس پرت شدن لذت صعود رو از خودت دریغ کنی.

فصل ۱۶

این خواستن و نخواستن ها به قدری برام ارزشمند بودن که بهم جرأت ایستادگی رو می دادن. روز سیزده بدر پویا همراه پرند و خاله انسی با اجازه ی دکتر سر مزار پدر و مادرشون رفتن. پویا خیلی به این کار اصرار می کرد. منم قصد همراهی اون ها رو داشتم اما وقتی پدر زنگ زد و خبر داد که سیمین رو به تهران آوردن منصرف شدم. پیغام پدر کوتاه بود و من متوجه نشدم که علت این مسئله چی بوده. وقتی پویا رفت من هم خودم رو به آدرسی که پدر داده بود رسوندم. اون جا مرکز نگهداری از بیماران اعصاب و روان بود. آدماش دلزده و متنفر از هیاهوی بیرون، دنیای دیگه ای رو برای خودشون درست کرده بودن که شاید همه ی ما تو رویاهمون یک بار هم که شده آرزوش رو کرده باشیم. ولی اونا به قدری برای رسیدن به ایده آلاشون فکر و ذکرشون رو درگیر کردن که از خط اصلی خارج شدن و در نهایت راه رو گم کردن و حالا جز سرگردونی و وحشت چیزی نصیبشون نشده. سیمین هم همین طور بود؛ از همون اول یادمه که تلاش می کرد. رنج می کشید تا زندگیش رو سر پا نگه داره و خونواده اش رو حفظ کنه اما نه تنها موفق نشد بلکه از جاده ی زندگی خارج شد و رفت تو خاکریز خیالات و حالا چیزی نمونده که ته دره مرگ پرت بشه... اتاقش برعکس اتاق قبلیش تیره و تاریک نبود، پنجره اش با پرده های حریر سفید رو به یک باغچه ی قشنگ باز می شد. خودشم دیگه لباس سیاه تنش نبود. اون صورت سفید و

لاغرش با ترکیب افتاده اش رو با موهای پر پشت خرمایی رنگش که بیماری و کسالت رگه هایی از گرد سفید غم و غصه روش نشونده بود و زیر یه شال نازک سفید با حاشیه ی صورتی رنگ مخفی کرده بود. قامتش از دفعه قبل خمیده تر شده بود و نمی تونست راست بایسته و بدون کمک از در و دیوار راه بره. از اون قد و هیکل با ابهت و سر پر سودا و پر جنب و جوش فقط یه جسم رونده و مونده باقی بود. وقتی دیدمش داشت سلانه سلانه به سوی تختش قدم بر می داشت. خودم رو بهش رسوندم و دستش رو برای کمک گرفتم. به چشم یه غریبه نگاهم کرد من باهاش حرف زدم، گریه کردم، از درد و ناراحتیام گفتم، از پویا، از قلبش اما اون فقط نگاهم کرد. من گریه کردم و آه کشیدم و اون نگاه های سرد و متعجبش رو بهم دوخت.

چند ساعتی که اون جا بودم کوچکترین صدایی ازش نشنیدم. یه ظرف بزرگ قرص و دارو بالای سرش بود که باعث اصلی گنگیش بودن ولی اگر مصرفشون نمی کرد هم دچار حمله های شدیدی می شد. نهارش رو که آوردن نخورد، غذای جسم و روحش شد بود یه مشت قرص های رنگارنگ.

با مادرم از اون جا برگشتیم مادرم به خونه رفت و من برای دیدن پویا به بیمارستان رفتم اما چون ساعت ملاقات نبود راهم ندادن. ساختمون رو دور زدم و سمتی که اتاق پویا قرار داشت رفتم. بعد با موبایل مادرم که همراهم بود شماره اش رو گرفتم. بعد از چند تا بوق آزاد گوشی رو پرند برداشت. اول نمی خواستم صحبت کنم اما زود پشیمون شدم و سلام کردم. چون منو نشناخت جوابم رو داد ولی وقتی متوجه شد که منم گفت:

- اشتباه گرفتید، لطفاً مزاحم نشید خانم، بیمارمون در حال استراحت.

بعد ارتباط رو قطع کرد، دوباره شماره رو گرفتم. این بار قبل از این که حرفی بزنم گفت:

- تو هیچ وقت موفق نمی شی، پس مزاحم نشو!

تلاشم بی فایده به نظر می رسید اما سماجت به خرج دادم. انقدر این کار رو کردم تا پرند خسته شد و پویا فهمید که پشت خطم. صدای پرند رو شنیدم که بهش می گفت:

- تا الان چی داشتم می گفتم؟ لالایی که نمی خوندم برادر من! تو باید با من بیای اون جا، امکاناتمون بیشتره... دست از این

بچه بازی هات بردار پویا، چی کار می کنی؟

- بعد صدای پویا رو شنیدم که موفق شده بود گوشی رو ازش بگیره و می خواست اون از اتاق بیرون بره. از کارم پشیمون شدم، خواستم ارتباط رو قطع کنم که پویا گفت:
- ستایشم هنوز پشت خطی؟
- الو صدات خیلی ضعیفه! چی شده؟ حالت خوبه؟
- خوبم نگران نباش، ببخشید که همون اول متوجه نشدم پرند داره با تو صحبت می کنه.
- مهرداد پیشت نیست؟
- نه، این مأمور قبض روح امشب بالای سرمه، مگه گذاشت مهرداد این جا بمونه، آخر سر کاری می کنه که اون قید رفاقت با منو بزنه... راستی تو الان کجایی؟ رفتی پیش سیمین؟
- آره رفتم و برگشتم الانم توی محوطه ی بیمارستانم. از در اصلی تونستم پیام تو اما نداشتن پیام بالا. فکر نکنم بتونی از اون بالا منو ببینی.
- کو کجایی؟
- کنار شمشادام، اون بالا هوا چه طوره؟ خوش می گذره؟
- جای شما خالی! به دود و دم تهران نزدیک ترم.
- امروز که زیاد اذیت نشدی؟
- کم نه.
- نباید می رفتی سر خاک، به خودم اجازه ندادم که منعت کنم اما تو این موقعیت عصبی شدن برات ضرر داره.
- تو بگو چه خبر؟ سیمین چه طور بود؟
- بد، خیلی بد... پدر و مادرم می خواستن بیان دیدنت اما فرصت نکردن. پدر که مدام درگیر کارای عمه اس، مادرم تازه امروز وقت کرد بیاد خونه.
- از دکتر پیرس اگر صلاح می دونن من با کامران تماس بگیرم و

ازش بخوام بچه ها رو بیاره مادرشون رو ببینن.

نمی دونم، فکر نکنم قبول کنن، تو نمی خواد خودت رو ناراحت کنی، برو استراحت کن، به گونم نگهبان داره به من اشاره می

کنه. باید برم.

فردا حتما بیا.

من نگران تنهایی امشستم، زنگ می زنم به مهرداد تا بیاد بیشت.

نه این کار رو نکن بذار استراحت کنه. من خودم حریف پرند می شم می فرستمش بره، یه شب که می تونم بدون همراه باشم.

اما...

اما چی؟... برو دختر... برو تا نگهبانا به جرم مزاحمت دستگیرت نکردن!

باشه خداحافظ.

به امید دیدار... مراقب خودت باش.

مراقبت های مادر و پدرم و تلاش پزشکان متخصص تغییری در حال عمه به وجود نیاورد. روز به روز بدتر می شد و همه رو

از درمانش ناامید می کرد. در هفته چند بار به دیدنش می رفتم، تا اینکه یه روز اتفاقی که همه از وقوعش وحشت داشتیم افتاد

و سیمین تو تنهاییش کاری کرد که این اواخر همیشه در موردش با یکی از هم اتاقیاش صحبت می کرد. اون روز رو هیچ

وقت فراموش نمی کنم. دقیقا ۵ روز به روز تولدش ۲۵ فروردین ماه مونده بود. صبح بدون اینکه به پویا سر بزنگم به دیدن

عمه رفتم. پام رو که توی اتاقش گذاشتم دیدم عده ی زیادی از بیماران و پرسنل بیمارستان نزدیک اتاقش که طبقه اول بود

جمع شده بودن. وقتی نزدیک تر شدم همون دوست هم اتاقیش از لا به لای جمعیت بیرون اومد. یه قوطی هم دستش بود و به

سمت من دوید و با فریاد گفت:

خورد... خورد... خورد، بالاخره کار خودش رو کرد و همه اش رو خورد. تا دونه ی اخر رو خورد و برای من چیزی نداشت... همه

اش رو خورد... نگاه کن قوطیش خالیه!...

پشت سر هم این جملات رو تکرار می کرد و قوطی خالی رو تکون می داد. دستاش رو گرفتم و پیش بقیه رفتیم. در اتاق بسته

بود، چون زیاد به اونجا سر می زدم تقریباً همه ی اونا رو می شناختم و اونایی که حافظه اشون یاری می کرد اسمم رو صدا می کردن. وقتی منو دیدن از جلوی در کنار رفتن و یکیشون گفت:

این جا اشتباهه... همه ی ما اشتباه اومدیم... تو هم اشتباه اومدی، عمه ات رو بردن اتاق خواب. برو... برو تا بهش بررسی.

یکی دیگه که تو تصادف و سانحه ی انفجار ماشین موجی شده بود، آستین لباسم رو گرفت و کشید و گفت:

خوش به حالش راحت شد! از این سر و صداها راحت شد، رفتی پیشش ازش می پرسی چی خورد که راحت شد؟ ازش بپرس، می پرسی؟ آره... آره می پرسی؟...

در اتاق رو باز کردم و توی اتاق رفتم. اما عمه نبود. بقیه هم پشت سرم اومدن و با هم شروع به حرف زدن کردن. متوجه حرفای هیچ کدومشون نمی شدم. نمی تونستم ساکتشون کنم. یکی از پرستارا به کمک اومد و بیرونشون کرد. وقتی سکوت برقرار شد ازش پرسیدم:

عمه ام کجاست؟

من و من کرد و گفت:

به یه بخش دیگه منتقلشون کردن.

به یه بخش دیگه؟ یعنی کجا؟... پدر و مادرم در جریان هستن؟

بله دکتر تشریف داشتن.

صبر نکردم همه ی صحبت هاش تموم بشه و به قسمت پذیرش رفتم. بعد از اون چه با عجله خودم رو به جلوی آسانسور

رسوندم و به طبقه هفتم رفتم. پدر و مادرم اون جا بودن. مادرم تا منو دید گفت:

ستایش تو اینجا چی کار میکنی؟

عمه کجاست؟

همراهم بیا.

چرا زودتر به من خبر ندادید؟

مادر بدون اینکه توضیح بده به سمت انتهای راهرو رفت. من هم که می رفتم پرسیدم:

مادر چه اتفاقی افتاده؟

وقتی عمه سیمین رو نیمه جون دیدم همه چی برایم روشن شد.

اون قرص های رنگی بالاخره کارشون رو کردن و آرزوهاش رو برآورده کردن. پدرم و چند تا متخصص بالای سرش بودن ما هم بیرون از اتاق منتظر بودیم. مادر خسته بود، خسته و شکسته و غصه دار... روی یکی از صندلی های توی راهرو نشست و گفت:

چی شد امروز نرفتی دیدن پویا؟

کنارش نشستم و بدون توجه به سوالش پرسیدم:

عمه کی به هوش میاد؟

نمی دونم... احساس می کنم هر چی تو این چند سال خوندم و نوشتم، تئوری، عملی، تحقیق، پژ وهش همه اش از یادم رفته، چیزی به ذهنم نمی رسه. هیچ کاری از دستم بر نیامد... هیچ کاری... آدمیزاد چقدر ناتوانه، ماها به چی مغروریم؟ برای چی می جنگیم وقتی نمی تونیم تو شرایط سخت به داد عزیزامون برسیم؟

تمام تکیه گاهم تو زندگی پدرم مادرم بودن. زمانی که تو شرایط بحرانی استقامت و پایداریشون رو می دیدم دل و جرات می گرفتم اما وقتی مادر اون طوری صحبت کرد ته دلم خالی شد! فکر می کردم اگه اون از پا دربیاد و تسلیم بشه چه بلایی سر من میاد؟ سرم رو با دستام فشار دادم. چند بار چشمم رو باز و بسته کردم. شاید باور نمی کردم که دارم اون چیزا رو می بینم و اون حرفا رو می شنوم. وقتی موقعیتم رو درک کردم به تلخی این حقیقت پی بردم. اگه از اون جا نمی رفتم، اگه می موندم و گریه های پدرم مادرم رو می دیدم پیمونه ی صبرم لبریز می شد. مادرم صلاح ندونست تنها به خونه برگردم. از همون جا به داییم زنگ زد و مجبورم کرد که با اون به خونه برم. اونم که حال و روز من رو دید بدون اینکه نظرم رو بدونم و مشورت کنه منو همراه خونواده اش برد جاجرود. وقتی فهمیدم مقصدمون اونجاست مخالفت کردم و خواستم که برگردوندم اما به هیچ نحوی راضی نمی شد و قول داد فرداش منو برگردونه ولی این فردا تبدیل به چند روز شد...

به محض اینکه به اون جا رسیدم با مینو تماس گرفتم و همه چی رو براش گفتم. بعد از شام هم موفق شدم به پویا زنگ بزنم و بهش اطلاع بدم اما چون کاملاً در جریان نبود گفت:

تو کجایی ستایش؟ چه خبر شده؟ چرا امروز نیومدی؟ از صبح تا

حالا منتظر تم!

خواب که نبودی؟

نه، مگه خوبم می برد؟ نمی دونی تا قبل از اینکه مینو بهم خبر بده چه حالی داشتم دختر! چرا به آدم خبر نمی دی جایی می

ری؟

دوباره نفسش سنگین و کشدار بود، هر جمله ای که می گفت یه نفس عمیق می کشید. دوست داشتم همون موقع برگردم

پیشش اما نمی شد. برای همین گفتم:

همه چیز یکباره پیش اودم. فرصت نکردم پیام دیدنت. تو حالت خوبه؟ امروز دکتر برای ویزیت اومد؟

آره.

چی گفت؟

هیچی، چیز خاصی نگفت، تو الان کجایی؟

باغ دایی بهرام تو جاجرود.

اون جا برای چی؟

چه می دونم؟ حماقت! سوار ماشینم کردن و آوردنم اینجا، فکر کن گولم زدن!

پس برای دومین بار تو زندگیت گول خوردی!

بار اولش رو یادم نمید، کی بود؟

بی حال خندید و بریده بریده گفت:

همون موقع که این قلب ناقص من رو بهت انداختن.

تو این موقعیتم دست از این حرفا بر نمی داری؟

کدوم حرفا؟... مگه...

سرفه، حرفاش رو قطع کرد. مهرداد خواست تلفن رو ازش بگیره اما قبول نکرد، گفتم:

سرماخوردی؟

نه حساسیت فصلیه، چیزی نیست.

حساسیت به چی؟

حساسیت به دوری از تو.

شوخی نکن پویا. نگرانم کردی! واقعیت رو بگو ببینم چیه؟

یه کوچولو سرما خوردگی با یه عالمه حساسیت... دیدن ناراحتی قلبی برام کمه، خواستن ضیافت رو برام تکمیل کنن.

چرا سرما خوردی؟

تو نبودی، چیزی نداشتم بخورم، گرسنه م شد سرما خوردم.

بازم سرفه کرد. سرما خوردگی باعث شده بود مشکل تنفسش دو برابر بشه و اذیتش کنه. صداشم گرفته بود. نمی تونستم

شاد و سر حال صحبت کنم و گفتم:

این سنگینی نفست به خاطر سرما خوردگیه یا...

نفسای عمیق رو منظوته... قلبم کم کار شده، کپسول و ماسک اکسیژن برام آوردن.

کپسول اکسیژن... واقعا نیاز داری؟

آره.

تصور اینکه دوباره وضعیتش حاد بشه و تو بخش مراقبت های ویژه بستریش کنن قلبم رو آتیش زد. گریه قدرت حرف زدن

رو از من گرفت اما پویا دلداریم داد و گفت:

گریه می کنی ستایشم؟

نه... گریه نمی کنم.

ای کاش درد و رنج زندگیم مثل کتمان گریه های بی صدات دروغ بود. ای کاش پویا از اول نفسی نداشت که به خاطر بودو

نبودش گاه و بیگاه اشکای تو رو در بیاره.

خیلی درد می کشی؟

اگر بخوای گریه کنی می گم نه.

فردا صبح زود به تهران بر می گردم.

نه ستایشم صبر کن، زیاد عجله نکن.

چرا؟...

یه کاری ازت می خوام نباید رد کنی.

چه کاری؟... باید بدونم چیه یا نه؟

به من اعتماد نداری؟

بیشتر از خودم.

پس من ازت می خوام فعلا به تهران بر نگردی.

به تهران بر نگردم؟

نه برنگرد، به مهرداد می گم موقع اش که رسید خودش بیاد دنبالت.

من منظورت رو نمی فهمم پویا... موقع چی؟

گفتی به من اعتماد داری. به این زودی یادت رفت؟

باز این قصه رو از سر گرفتی؟

پس دروغ می گی که به من اعتماد داری.

نه دروغ نیست.

پس حرفم رو گوش کن و اونجا بمون و منتظر باش.

منتظر چی باشم؟ من اینجا می میرم پویا، انصافت کجا رفته؟

منتظر باش ستایشم، منتظر باش. بهت قول می دم هر خبری در موردم بشنوی دیگه بعدش دیگه بعدش منو با این وضعیت

نیینی... منتظر می مونی؟

این منم که همیشه باید عشقم رو ثابت کنم.

شک ندارم که احتیاجی به اثباتش نیست.

پس چرا همچین چیزی رو ازم می‌خوای؟ پویا تا حالا چیزی رو از هم پنهون نکردیم، از این به بعد هم نمی‌کنیم، مگه نه؟

این آخرین خواهش من از توه. ردش نکن.

باید بهم قول بدی، قول مردونه که فقط برام خبرای خوش بیاری.

این قول رو می‌تونم بدم که زمانی مهرداد میاد دنبالت که دیگه دردی تو سینه ی من نباشه و به آرامش رسیده باشم...قبوله؟

قبوله...

ستایشم ازم راضی باش.

راضی ام، راضی راضی.

برای من همین کافیه، حالا خداحافظی کن و برو بخواب.

تو این مورد من باید پیشقدم باشم؟

ستایش من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این صحبت کنم...خداحافظی کن.

سکوت کردم، یه چیزی مثل پاندول ساعت توی سرم صدا می‌کرد. بغضی جلوی گلویم رو گرفته بود که حتی نمی‌تونستم

صدایی ازش خارج کنم. همه ی جملات و واژه های قشنگی رو که موقع خداحافظی به زبون آورده می‌شه گذاشتم کنار و به

نظرم رسید که فقط بگم:

مهرداد با هر خبری بیاد دنبالم فوری میام پیشت. هر جا که باشی منم میام تا در آرامشت سهیم باشم.

انگار به چیزی از جلو دهنش برداشت و بعد به سختی گفت:

نه...هر جا نه.

این تنها شرط منه، به عهده می‌گیری؟

چه بار سنگینی رو می‌خوای بندازی رو دوشم! فکر می‌کنی بتونم جوابگو باشم؟

فکر می‌کنی من بتونم هر خبری رو تحمل کنم؟

ستایش ما نمی تونیم قسمت و تقدیر رو عوض کنیم.

دوباره ماسک اکسیژن رو جلو دهنش گذاشت. با حرام بهش فشار آورده بودم به همینخاطر گفت:

پویا ناراحتت کردم؟

نه، نگران نباش من خوبم... ولی باید قطع کنم.

باشه... باشه اشکال نداره قطع کن.

منتظر باش...

حتما...

نمی تونستم توی خونه بمونم، آرام و قرار نداشتم، خوشبختانه در ورودی ساختمون قفل نبود و تونستم از خونه خارج شم و تو باغ قدم بزنم. لا به لای درختای سیب و گردو و تک و توک درختای پر شکوفه ی گیلان راه افتادم و گریه کردم. آسمون صدام رو شنید و گریه هام رو دید و باهام همدل شد. تو سر و صدای باد و بارون که به برگ درختا و شیروونی ساختمون برخورد می کرد صدای ناله هام گم شد... به ته باغ که رسیدم کلبه ی چوبی دیدم که قبلا فقط تعریفش رو شنیده بودم. اون کلبه منو یاد نقاشی های دوران بچگیم انداخت. دو تا پنجره که پشتش گلدون گل سرخ بود و یه در چوبی نیمه باز به سادگی تخیلات کودکی! جالب ترین قسمت کلبه سقفش بود که به خاطر پوشش طبیعیش و بارون زیاد روش گل های زرد ساقه کوتاه دراومده بود. اگر از دور کسی می دید فکر می کرد سقف کلبه رو رنگ زرد زدن. شاید اگر زمان دیگری بود بیشتر از این زیبایی ها لذت می بردم. بارش بارون که تندتر شد داخل کلبه رفتم. تمام وسایل توش مثل میز و تخت و نمای شومینه اش چوبی بود. چند تا تنه درخت یک اندازه به عنوان صندلی دور میز گردی چیده شده بود. روی تخت کنار پنجره نشستم و بیرون رو تماشا کردم. با این که هوا سرد بود اما دلم نمی اومد اون جا رو ترک کنم و تا صبح همونجا موندم و چشم روی هم نداشتم و با خودم گریه کنون گفتم:

لعنت به تو ستایش! لعنت به تو، آخه تو اینجا چی کار می کنی؟ تو الان باید پیشش باشی، برای چی اومدی اینجا؟ برای چی قول دادی؟ برای چی...

فصل ۱۷

چند روز تقریباً به صورت یکنواخت برام گذشت. ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه منتظر خبری بودم اما به خاطر قولی که به پویا دادم صبر کردم. با مادرم مدام در تماس بودم و جویای حال عمه سیمین می شدم. اون در جریان خواسته ی پویا بود و از این که تصمیم گرفته بودم اون جا بمونم خوشحال و راضی بود، و گفت:

کار خیلی خوبی کردی که اون جا موندی، فکر نمی کردم پویا بتونه تو رو راضیت کنه.

با هماهنگی شما این کار رو کرده؟

فقط نظرم رو خواست.

پیشنهاد شما که نبود؟

من از بهرام خواسته بودم که تو رو برای تغییر آب و هوا چند روز به جاجروود ببره اما برای موندنت پویا خودش تصمیم گرفت. وقتی هم منو در جریان قرار داد و دلایلم رو گفت باهاش موافقت کردم.

یعنی فقط من اونجا اضافه بودم و نبودنم گره کار رو باز می کرد؟

من می خوام هر چی زودتر به تهران برگردم. این جا دارم خفه می شم، می خوام پویا رو ببینم، می خوام پیام پیش سیمین. سیمین حالش خوبه نگران نباش، اون الان دیگه درد نمی کشه.

پویا چی؟ اون که درد می کشه؟

اونم تا چند روز دیگه حالش خوب می شه، بهت قول می دم، تو فقط آروم باش و منتظر.

می خوام با پدر صحبت کنم.

نمی شه، الان این جا نیست.

مگه شما بیمارستان نیستی؟

نه من خونه ام.

خونه...؟ خونه برای چی؟

یه سری وسایل احتیاج داشتم اومدم بردارم.

اون جا یه خبرایی هست که شما نمی خواید من بفهمم. منو انداختید یه گوشه و ارتباطم رو با همه قطع کردید. مینو که همیشه

از همه چی خبر داره الان در دسترس نیست، بالاخره که می فهمم دلیل این کاراتون چیه!

کدوم کارا؟ ما هیچ چی رو از تو پنهون نمی کنیم مگه تو غریبه ای؟

آره غریبه ام، یه غریبه ی غریبه...

بالاخره یه روز که طبق معمول این چند روز دایی و زن دایی به

تهران رفته بودن، برگشتند. من توی کلبه بودم که صدای یه ماشین رو توی باغ شنیدم، اول فکر کردم دایی دوباره داره می ره

بیرون اما یه مقدار که دقت کردم صدای صحبتشون رو شنیدم. بیرون رو نگاه کردم. مینو مهرداد رو دیدم که داشتن با دایی

صحبت می کردن و سمت کلبه می اومدن. می خواستم سریع خودم رو به اونها برسونم که مینو از در کلبه وارد شد. لباس سیاه

تنش بود، رنگی که ازش متنفر بود و هیچ وقت ازش استفاده نمی کرد مگر اینکه مجبور می شد. پشت سرش مهرداد داخل

شد. اون بر عکس مینو شا دو خوشحال بود. چشم ازشون بر نمی داشتم اما حرفی هم نمی زد، مینو گفت:

ستایش چرا اینجوری نگاه می کنی؟ خوشحال نشدی ما رو دیدی؟

به مهرداد نگاه کردم نمی دونستم تو نگاهش باید دنبال چی بگردم؟ وقتی سلامش رو با سر جواب دادم مینو گفت:

ای رفیق نیمه راه، خوب به این آب و هوا چسبیدی و بی خیال تهران شدی ها!

عادتش بود، هر وقت من سکوت می کردم سعی می کرد با حرفاش مهر لبش رو بشکونه اما من فقط منتظر حرفای مهرداد

بودم. جلو رفتم و کنارش ایستادم و گفتم:

اومدید دنبال من؟

لبخند زد و سرش رو تکیه داد، مینو کنارم اومد و نگاهمون کرد و گفت:

نمی خوای برگردی تهران؟

با دلهره نگاهش کردم و پرسیدم:

تو چرا مشکی تنته؟

رنگ از رخسارش پرید، بعید بود دستپاچه بشه و جواب نده، به جای اون مهرداد گفت:

مینو خانم از جایی اومدن که من سر راه دیدمشون و گفتم دارم میام دنبال شما، دیگه فرصت نکردن لباس عوض کنن.

بی توجه به حرف مهرداد به مینو خیره شدم و با تاخیر پرسیدم:

از کجا می اومدی؟

شادتر از قبل جواب داد:

از یه کنسرت.

کنسرت با لباس سیاه؟ تو توی مراسم ختم می خواستی شرکت کنی به زور لباس سیاه تنت می کردی.

خب شاید اشتباه می کردم!

پس رفته بودی ختم؟

رفته بودم کنسرت... دروغ نمی گم... خواننده اش به رنگ مشکی علاقه داره همه ی مهمونا مشکی پوشیده بودن من که نمی

تونستم با لباس گلدار برم.

آقا مهرداد این راست می گه؟

چرا می ترسی ستایش؟ ازش بپرس حال پویا چطوره؟

می ترسیدم، واقعا می ترسیدم... حرفای مینو رو قبول نکردم از طرفی هم اگر پویا طوریش شده بود مهرداد اینقدر خوشحال

نبود. وقتی دید جراتم رو از دست دادم با ارامش گفتم:

راست و دروغ ایشون گردن خودش، اما شما خیالتون راحت باشه، پویا حالش خوبه، یعنی قراره که خوب بشه، یه مورد مناسب

برای پیوندش پیدا شده، قراره بعد از ظهر عملش کنن برای همین من اومدم دنبالت.

نمی دونستم هیجان ناشی از این خبر خوش رو چه طوری بروز بدهم... عقب عقب رفتم و روی تنه درخت نشستم و گفتم:

الان حالش خوبه؟ اون طرف کی هست؟ چرا تو این چند روز خبر ندادید؟

خود پویا نمی داشت و الا برای ما فرقی نمی کرد، امروز که قرارشون قطعی شد گفت پیام اینجا.

الان چرا نشستست ستایش؟ بلند شو برو وسایلت رو بردار بریم.

یعنی همه چی تمومه؟

همه چی؟... آزمایش گرفتن مانعی وجود نداره؟

خونواده ش، یا خودش رو دیدن؟

نه، حتی نخواستن اسمش رو بدونیم، هر کی بوده، خدا رحمتش کنه، معلومه خونواده ش آدمای با فرهنگی هستن.

یه وقت پشیمون نشن.

نه اصلا... فقط قلبش که نیست، کلیه ها و کبدش هم به مریضای دیگه اهدا می شه اما به خاطر وضعیت پویا دارن سریع تر

عملش می کنن.

شما پیشش بودید اقا مهرداد؟... خیلی زجر کشیده؟

این چند شب خیلی حالش بود! ما باید زودتر بریم منتظر مونه.

بریم من آماده شدنم زیاد طول نمی کشه.

ستایش چرا نمی خندی؟ خوشحال نشدی؟

چرا... مگه می شه خوشحال نشم؟

نه، نمی شه خوشحال نباشی اما تو فکری.

حس خوبی ندارم دلم شور می زنه.

طبیعیه، ما همه مون دلشوره داریم ولی باید جلوی پویا خوددار باشیم.

تا اون جا حالم بهتر می شه... شما نمایید تو؟

نه همین جا منتظر می مونیم... زود باش.

وسایلم رو که برداشتم از دایی و زن دایی خداحافظی کردم و فورا به سمت تهران حرکت کردیم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم مادرو خاله انسی رو دیدم. خاله انسی جلو اومد و باهام روبوسی کرد. اشک تو چشماش جمع شده

بود. دستی به صورت مهربونش کشیدم و گفتمک

خاله چه اتفاقی داره می افته؟

دستش رو دستای سرد و یخ زده ام گذاشت و گفت:

یه اتفاق خوب خاله جون! تو چرا اینقدر یخ کردی؟ چرا رنگ و روت پریده؟

خیلی هیجان زده ام! شما چرا بیرون وایسادی، پویا کجاست؟

تو اتاقه، دکتر پیششه، می خواست تنها باهاش صحبت کنه، پرند هم تا الان اینجا بود، داشت بلند بلند با موبایلش صحبت می

کرد بهش تذکر دادن رفت بیرون.

صحبت های دکتر خیلی طول می کشه... می خوام زودتر ببینمش.

این چند وقت هم به تو سخت گذشت هم به پویا!

من نفهمیدم چرا از من خواست چند روز از اینجا دور باشم.

تمام طول بیماریش یک طرف این چند روز یک طرف، الان

ببینیش نمی شناسیش.

خاله درسته که اون شخص ناشناسه؟

خاله با تردید به مادرم نگاه کرد، اونم سرش رو پایین انداخت، خاله گفت:

آره عزیزم، هیچ کس در این مورد بهمون حرفی نزده.

یعنی کیه... دونستن اسم و فامیلیش چه ضرری داره؟

میون صحبتهامون پرند برگشت و بدون توجه به ما به طرف مهرداد رفت و بهش گفت:

شما مجبور بودید تو این وضعیت که به کمکتون احتیاج داریم بذارید و از بیمارستان برید بیرون؟

من کار واجبی داشتم، باید می رفتم.

چه کاری واجب تر از پویا؟

اتفاقا دنبال کار پویا رفته بودم. الانم با دکتر صحبت می کنم و هر چی خواستن برایشون تهیه می کنم.

دکتر که از اتاق بیرون امد همه دورش رو گرفتن، اون از همه چی راضی بود و بهمون اطمینان داد که مجهزترین تیم

پزشکی عهده دار این عمل مهم و حیاتی هستن. وقتی دکتر از اون جا رفت پرند خواست پیش پویا بره که خاله گفت:

من و تو به اندازه ی کافی پیش پویا بودیم و باهاش حرف زدیم، پویا می خواد ستایش رو تنها ببینه.

یعنی چی خاله جون؟ الان که وقت حرفای خصوصی نیست!

اگر به مقدار موقعیت شناس بودی می فهمیدی که الان وقتشه، برادرت دو ساعت دیگه می ره زیر تیغ جراحی، قراره سخت

ترین عمل روش انجام بشه.

خدا به دور!... وقتی صحیح و سالم از زیر عمل بیرون اومد تا اخر عمرشون بشینن و با هم حرف بزنن. من نمی تونم برادرم رو

تنها بذارم.

بعد در رو باز کرد و داخل شد. خاله سرش رو تو دستش گرفت و گفت:

امان از دست این جنس خرابت!

صدای پویا رو شنیدم که سراغ منو از پرند گرفت و جواب سر بالا شنید بعد پرند بیرون اومد و بهم گفت:

اگر حال و هوای سفر از سرت بیرون اومده یه سر به پویا بزن.

این وقت تنگ ارزشمندتر از اونیه بود بخوام به صحبت کردن با اون آدم بی منطق به هدر بدم.

داخل اتاق شدم، پویا بی حرکت روی تخت دراز کشیده بود. ماسک اکسیژن روی صورتش بود. وقتی منو دید ماسک رو

برداشت. حرفای خاله حقیقت داشت اون نسبت به روزی که از تهران رفته بودم خیلی ضعیف تر شده بود! اما من اشاره ای

بهش نکردم و گفتم:

امروز بهترین روز زندگیمه پویا! روز تولد دوباره ی تو، بهت تبریک می گم عزیزم.

منی تونست بشینه یا زیاد بدون ماسک نفس بکشه. لبخند کم رنگی زد و با صدایی ضعیف گفت:

ستایش به گمونم آرزو هام می خواد برآورده بشه.

دوباره ماسک رو گذاشت و چند نفس اروم کشید و گفت:

می خوام تا لحظه آخر که می برنم توی اتاق عمل تو بالای سرم باشی.

من اومد که بمونم.

منم اگه سالم بیام بیرون دیگه ازت نمی خوام که بری.

قول قول؟

قول قول.

حالا استراحت کن، عمل سختی در پیش داری باید محکم و قوی باشی، چشمات رو ببند و استراحت کن.

تو این جا می مونی؟

آره می مونم، خیالت راحت باشه.

چشمات رو بست و اروم گرفت. دیگه صدات رو نشنیدم. چند ساعت بعد پرستارها برای بردنش به اتاق عمل آماده اش کردن. حس عجیبی داشتم. با این که مدت ها منتظر همچین روزی بودم، اما انگار داشتن تکه ای از وجودم رو از بدنم جدا می کردن. از ته دل خوشحال بودم اما فکرم راحت نبود. نگرانیم ورای نگرانی عمل پویا بود ولی چی بودو چه دلیلی داشت خودمم نمی دونستم؟

دقایقی از شروع عمل گذشته بود که پدرم هم به جمع ما پیوست. با اشتیاق زیاد در مورد اهدا کننده باهاش صحبت کردم اون هم برای بروز احساساتش لبخند زد و گفت:

خیلی خوشحالم که بعد از مدت ها لبخند واقعی رو روی لب های تو دیدم. من و مادرت هر کمکی که از دستمون بریاد برای تداوم خوشبختی تو انجام می دیم. دوست داریم اینو با تمام وجودت درک کنی.

غیر از این نمی تونه باشه پدر، من از این به بعد بیشتر به کمک شما نیاز دارم. دوست دارم بازم کنار هم باشیم، پویا و عمه سیمینم پیش ما برگردن.

همیشه پدر بود که با حرفا و راهنماییاش از من حمایت می کرد. منتظر بودم نظرش رو بگه، اونم با چشمای اشک الود نگاهم کرد و گفتک

سیمینم بر می‌گردد... همراه پویا... مطمئن باش.

بعد به بهونه‌ی کار از ما خداحافظی کرد و رفت...

ساعت‌های پر التهاب تا تموم شدن عمل، برام بزرگ‌ترین شکنجه‌ی روحی بود، رفت و آمد پرستارا و سوالات پی‌در پی که هیچ جواب روشن و قانع‌کننده‌ای نداشت اضطرابم رو بیشتر می‌کرد اما خاصیت زمان اینه که تحت هر شرایطی می‌گذره و همین گذر زمان خودش حلال برخی مشکلاته...

از روز قبل که پویا رو عمل کرده بودن ساعت به ساعت حالش بهتر می‌شد. دکتر خیلی از عملش راضی بود اما من غریب‌ترین حس دنیا رو داشتم. حسی که چون تا اون زمان درکش نکرده بودم برای غریبه‌اس. حسی که مدام بهم می‌گه یه چیزی رو فراموش کردم. وقتی پویا رو به بخش منتقل کردن فکر کردم چیزی رو که فراموش کردم می‌تونم به یاد بیارم اما دیدم در مورد اون چیزی رو فراموش نکرده بودم. مینو بهم گفت:

ستایش تو چرا امروز انقدر تو فکری؟! چیزی شده؟

به دیوار تکیه دادم و کیفم رو از روی دوشم برداشتم مو گفتم:

نمی‌دونم چمه؟

بینم پرند رفت؟

رفته فرودگاه دو ساعت دیگه پرواز داره.

چه زود رفت! می‌موند دو روز از عمل برادرش بگذره بعد!...

می‌گفت دوباره بر می‌گردم، ویزاش برای همین چند روز بود.

تو هم خسته‌ای... بهتره بری خونه استراحت کنی.

خسته‌ام اما دلیلی برای دلشوره‌ام پیدا نمی‌کنم. یه چیزی داره وجودم رو می‌خوره.

حتما در مورد پویاست، نگرانی که دوباره حالش بد بشه!

اتفاقاً این دفعه از بابت پویا خیالمراحت.

گفتم که ستایش جان تو خسته ای، من دارم از پا در میام، برو خونه استراحت کن.

دکتر اجازه ملاقات نمی داد، از خاله و مهرداد خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون رفتیم. بعد به یه گل فروشی رفتم و یه

دسته گل لیلیوم خریدم. مینو پرسید:

برای کی گل می خری؟

می ری خونه یا همراه میای؟

کجا می خوای بری؟

برای سوار شدن به تاکسی چند قدم جلوتر رفتم و گفتم:

می خوام برم دیدن عمه سیمین.

اینو که گفتم مینو به طرف ماشین که ایستاده بود تا من سوار شدم رفت و اون رو رد کرد و دستم رو گرفت و برد تو پیاده

روو گفت:

الان؟

از حرکتش جا خوردم، دستم رو از دستاش جدا کردم و گفتم:

پدرو مادرم رفتن خونه، امشب کسی پیشش نیست، برم شاید اجازه دادن من اون جا بمونم.

مگه آسایش به تو نیومده، همیشه باید وقتت رو تو بیمارستانا بگذرونی؟ حتما احتیاجی نبوده که پدرو مادرت پیشش نموندن.

دوباره رفتم سر جای اولم ایستادم و گفتم:

فوقش نمی مونم و وقتی دیدمش بر می گردم. تو نیا... اصراری ندارم.

نه، بهتره بریم خونه، حرفم رو گوش کن ستایش، بریم با پدرو مادرت صحبت کن فردا صبح با هم می ریم دیدنش.

اون باید بدونه که پویا حالش خوب شده، شاید خوشحال بشه و برگرده پیشمون!

آروم زیر لب گفتم:

اون می دونه، از همه چیز خبر داره.

اما تا ماشین مهرداد جلوی پامون ترمز کرد رفت و به چیزی بهش گفت که اونم پیاده شد و گفت:

بیایید سوار شید برسونمتون خونه، فردا با هم می ریم دیدن سیمین خانم.

نمی فهمم من به شما دو تا چی کار دارم؟ می خوام برم عمه ام رو ببینم.

این طوری که ما خبر داریم سیمین خانم رو از اون بیمارستان منتقل کردن به یه جای دیگه، ما هم آدرسش رو بلد

نیستیم. بهتره بریم خونه تا از پدر و مادرتون آدرس بگیریم.

عمه رو کجا منتقل کردن؟ پس چرا به من چیزی نگفتن؟ شما حتما اشتباه می کنید!

نه ستایش منم یه چیزایی شنیدم، عمه ات دیگه اون جا نیست.

من که سر در نمیارم، پس زودتر بریم خونه.

راضی از این تصمیم سوار شدن، از روزی که رفته بودم جاجرود و بعد هم یه شب به خاطر پویا تو بیمارستان موندم خونه

نرفته بودم. کلید رو که به در انداختم مادر پشت پنجره اومد. دیگه تو نرفتم و توی حیاط موندم، وقتی دید منتظرم بیرون اومد و

گفت:

چرا اینجا ایستادی؟... بیایید تو... خوش اومدید اقا مهرداد. مینو جان بیا تو. ستایش نمی خواد تعارفشون کنی؟

مادر تنهایی؟

نه سعید خونه س.

از چند تا پله بالا رفتم و گفتم:

اومدم آدرس جدید جایی رو که عمه سیمین بستریه بگیرم.

با تعجب به من بعد به مینو و مهرداد نگاه کرد و گفت:

جای جدیدی که سیمین رو بردیم؟

نگو که در جریان نیستی!

چرا... چرا... مگه می شه نباشم؟

پس ادرشش رو بدید.

باشه برای بعد.

بعدی در کار نیست مادر... پس من برم از پدر بپرسم.

دوباره چند تا پله دیگه بالا رفتم و در راهروی اصلی ساختمون رو باز کردم که برم تو ولی مادر دستگیره ی در رو گرفت و

گفت:

پدرت خوابیده.

خوابیده؟!... این وقت روز؟!!

خسته بودخ و ابید گفت کسی مزاحمش نشه تو هم بهتره زیاد عجله نکنی، خسته ای یه کم استراحت کن من خودم همه چی

رو برات می گم.

پس یه چیزایی هست که من نمی دونم.

برو بالا تو اتاق منتظر باش تا من بیام.

در رو که باز کردم حال بدی بهم دست داد. خواستم برگردم دیدم بقیه ام دارن پشت سرم میان تو. مهرداد و مینو توی هال

نشستن اما من به اتاقم رفتم و پنجره اش رو باز کردم. حالم کمی بهتر شد، رو به اتاق پویا گفتم:

چند روز دیگه دستای یه عاشق چشمای تو رو هم به دنیا باز می کنه، منتظرش باش.

با صدای چند ضربه به در برگشتم. مادرم بود، همراه خودش یه پرونده آورده بود. جلوتر اومد و پوشه رو به دست من داد و

گفت:

آدرس جدید سیمین این تو نوشته شده، خودت پیداش کن.

قبل از این که پوشه رو باز کنم گفتم:

این مال کیه؟

به جلد روش اشاره کرد که نوشته شده بود: نام بیمار: سیمین معینی.

بازش کردم. صفحه ی اولش یه رضایتنامه بود، خط اولش رو که خوندم پاهام سست شد. چشمام رو باز و بسته کردم. نوشته

هاش مدام کمرنگ و پر رنگ می شدن. خط به خط که پایین تر می رفتم بی حس تر می شدم. اما به مهر و امضا آخرش که

رسیدم دیگه نتونستم تحمل کنم و به مادرم نگاه کردم، دیدم داره گریه می کنه. با نگاه ازش خواستم توضیح بده اما اون فقط گریه می کرد و چیزی نمی گفت. دوباره به امضا اخرش نگاه کردم که از هر خط و نقش دیگه ای تو زندگیم اشنا تر بود. صاحب اون امضا تاریخ تولد دوباره ی پویا رو توی شناسنامه ی زندگیش ثبت کرده بودو زودتر از هر محضر دیگه ای زیر قباله ی پیوند من و عشقم رو با رنگ فداکاری و ایثار مزین کرده بود...

تمام حقیقت این بود، کسی که با اهدا قلب عزیزترین عضو خانواده اش، خواهرش نداشت چشمای پویا رو به دنیا بسته بشه و با نجات اون امید رو به زندگی من برگردوند پدرم بود...

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

پایان

« کتابخانہ ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

